



# و کسی نماند جز ما

کالین هوور

ترجمه‌ی ساناز کریمی



بهترین رمان عاشقانه‌ی سال ۲۰۱۶

# وکسی نماند جز ما

نویسنده: کالین هوور

ترجمہ ی ساناز کریمی

ویراستار فاطمہ زرچی



نشر میلکان

برای پدرم، که با همه‌ی وجود تلاش کرد بدترین نباشد.  
و برای مادرم، که باعث شد هرگز بدترین چهره‌ی پدرم را نبینیم.

نویسنده

شهر کتاب (nbookcity.com)

بخش اول

شهر کتاب (nbookcity.com)

@ReadingLand

## فصل اول

وقتی پاهامو دو طرف لبه‌ی پشت‌بوم می‌ذارم و این‌جا می‌شینم و از طبقه‌ی دوازدهم به خیابونای بوستون<sup>۱</sup> نگاه می‌کنم، نمی‌تونم به چیزی جز خودکشی فکر کنم.

البته خودکشی خودم نه. اون قدر زندگی‌م رو دوست دارم که تا آخرین نفس ادامه‌ش بدم.

توجه‌م بیشتر به آدم‌های دیگه‌س و این‌که چه‌جوری سرانجام تصمیم می‌گیرن به زندگی‌شون خاتمه بدن. این‌که هیچ از کارشون پشیمون می‌شن؟ تو لحظه‌ی بعد از پریدن و یه ثانیه قبل از تصمیم‌گیری‌شون، باید ذره‌ای پشیمونی تو اون سقوط آزاد و کوتاه باشه. این‌که وقتی زمین به سمت‌شون یورش می‌بره، بهش نگاه می‌کنن و فکر می‌کنن. «ای لعنتی! این ایده‌ی خوبی نبود.»

یه جورایی فکر می‌کنم نه.

خیلی به مرگ فکر می‌کنم. خصوصاً امروز، با توجه به این‌که - دوازده ساعت پیش - یکی از تأثیرگذارترین مرثیه‌هایی رو که مردم پلاتورای ایالت مین<sup>۲</sup> تا به حال شاهدش بودن، تو مجلس ترحیم خوندم. خیلی خب، شاید تأثیرگذارترین نبود، اما به راحتی می‌تونست افتضاح‌ترین محسوب شه. فکر می‌کنم به این بستگی داره که از مادرم بپرسید یا از من. مادرم که احتمالاً از امروز به بعد برای یه سال تموم با من حرف نمی‌زنه.

اشتباه برداشت نکنین. مدحی که خوندم اون قدر تمام و کمال نبود که تاریخ‌ساز شه، مثل همونی که بروک شیلدز<sup>۳</sup> تو خاک‌سپاری مایکل جکسون خونده یا اونی که خواهر استیو جابز<sup>۴</sup> خونده. یا برادر پت تیلمن<sup>۵</sup>، اما در نوع خودش فوق‌العاده بود.

اولش هول کرده بودم. گذشته از همه‌چی، خاک‌سپاری آندرو بلوم<sup>۶</sup> بزرگ بود. شهردار محبوب زادگاهم پلاتورا تو ایالت مین و مالک موفق‌ترین آژانس املاک شهر. همسر جنی بلوم<sup>۷</sup> بسیار محبوب، معتبرترین استادیار کل پلاتورا، پدر لی لی<sup>۸</sup> بلوم، همون دختر عجیب‌غریب با موهای قرمز پریشون که زمانی عاشق یه پسر آس‌وپاس شد و آبروی کل خونواده‌ش رو برد.

اون دختر خودمم. من لی لی بلوم هستم. آندرو پدرم بود.

به محض خوندن متن قدردانی از پدرم، با پرواز مستقیم به بوستون برگشتم و رفتم بالای اولین ساختمونی که پیدا کردم. دوباره باید بگم، نه به این خاطر که قصد خودکشی داشتم. هیچ قصد و نیتی از اومدن روی این پشت‌بوم نداشتم. فقط خیلی به هوای تازه و سکوت نیاز داشتم. یعنی یه چیزی مثل به درک! چیزی که نمی‌تونم از آپارتمانم تو طبقه‌ی سوم بهش برسم. اون‌جا به پشت‌بوم دسترسی ندارم و یه هم‌اتاقی دارم که از شنیدن شعرخوندن

خودش لذت می‌بره.

هرچند چیزی از این که این بالا چقدر هوا سرد می‌شه، نگفتم. غیرقابل تحمل نیست؛ ولی تحملش راحت نیست. دست کم می‌تونم ستاره‌ها رو ببینم. پدری از دست‌رفته و هم‌اتاقی رو اعصاب و متن‌های قدردانی سؤال برانگیز خیلی هم ناخوشایند به نظر نمی‌آن، وقتی آسمون شب اون قدر صاف باشه که بشه عظمت عالم رو خوب حس کرد. عاشق لحظه‌ایم که آسمون بهم حس کم‌اهمیتی می‌ده.

امشبو دوست دارم.

خیلی خب... بذارین این جمله رو به جور دیگه بگم تا با فعل گذشته احساساتم رو بهتر بیان کنه. امشبو دوست داشتم.

اما متأسفانه برای من، در به‌سختی باز شد. انتظار دارم پله‌ها آدمو پرت کنن رو پشت‌بوم. دوباره در محکم بسته می‌شه و قدم‌های تند از کف چوبی می‌گذرن. حتا به خودم زحمت نگاه کردن هم نمی‌دم. هر کی باشه به احتمال خیلی زیاد متوجه‌ی من این پشت نمی‌شه که سمت چپ در، پاهامو از دو طرف آویزون کردم. اون قدر شتاب‌زده پیداش شد که تقصیر من نیست، اگه گمون کنه جز خودش کسی این‌جا نیست.

زیرلب آهی می‌کشم. چشمامو می‌بندم و سرمو به دیوار گچی پشتم تکیه می‌دم. به کل عالم بدوبیراه می‌گم که این لحظه‌ی خلوت و آروم منو از زیر پام می‌کشه. کم‌ترین کاری که امروز دنیا می‌تونه واسه من انجام بده اینه که مطمئنم کنه این آدم یه زنه، نه مرد. اگه قراره برام مهمون بیاد، ترجیح می‌دم جنس مونث باشه. من نسبت به جثه‌م قوی‌م و احتمالاً بیش‌تر مواقع می‌تونم از پس خودم بریام؛ ولی الان راحت‌تر از اون‌م که بخوام نصف‌شب رو پشت‌بوم با یه مرد تنها بشم. شاید از ترس امنیتم دلم بخواد از این‌جا برم؛ ولی واقعاً مایل نیستم، برم. همون‌طور که قبلاً هم گفتم... راحت‌م.

بالاخره می‌ذارم چشمام سرتاپای سایه‌ای رو که روی لبه دولا شده، برانداز کنن. از قضا شکی نیست که مذکره. با این که روی لبه خم شده، می‌تونم بگم قدبلنده. چهارشونه‌بودنش تضاد زیادی داره با طرز عاجزانه‌ای که سرشو نگه داشته. به‌سختی می‌تونم بالاپایین رفتن کمرشو تشخیص بدم، وقتی نفس‌های سنگین‌شو تو سینه می‌ده و بعد به زحمت اونارو می‌فرسته بیرون.

به نظر می‌آد شکست عاطفی خورده. تو فکر اینم که بلند صحبت کنم یا صدامو صاف کنم تا بدونه تنها نیست؛ اما بین فکر و انجام این کار گیر کردم که چرخی می‌زنه و لگد می‌زنه به یکی از صندلی‌های پشت سرش تو پاسیو.

با صدای کشیده‌شدنش رو زمین به خودم می‌لرزیم؛ ولی انگار حتا حواسش نیست یکی دیگه کنارشه. دست از

لگدزدن برنمی‌داره. پشت سرهم به صندلی لگد می‌زنه. صندلی به جای شکستن زیر فشار کم‌توان لگدش، فقط ازش دور و دورتر می‌شه. جنس صندلی باید پلیمر باشه.

یه بار دیدم ماشین پدرم از پشت خورد به یکی از میزای پلیمر پاسیو و این خودش یه جوک عملی بود. سپر ماشینش فر شد؛ ولی یه خش هم روی میز نیفتاد.

این مرد لابد فهمیده زورش به همچین جنس باکیفیتی نمی‌رسه؛ چون بالاخره دست از لگدزدن بهش برمی‌داره. حالا بالای سر صندلی ایستاده و دستای مشت شده‌ش رو به کمرش زده. راستشو بخواین، یه کمی حسودی م‌شد. این آدم این جاس، مثل یه قهرمان خشم خودشو سر وسایل پاسیو خالی می‌کنه. واضحه روز مزخرفی داشته، مثل من، اما با این تفاوت که من خشمو می‌ریزم تو خودم تا جایی که بروزش می‌شه خشم خاموش. این مرد درست و حسابی خودشو خالی می‌کنه.

باغبونی راه خالی کردن خشم من بود. هر بار تحت فشار بودم فقط می‌رفتم حیاط پشتی و دونه‌دونه علفای هرزی رو که به چشمم می‌خورد، می‌کندم؛ اما از دو سال پیش که اومدم بوستون، حیاط پشتی ندارم یا پاسیو یا حتا علفای هرز.

شاید لازمه یه صندلی پلیمری واسه پاسیو بخرم.

کمی بیش‌تر به این مرد خیره می‌شم. به این فکر می‌کنم، می‌خواد از جاش تکون بخوره یا نه؟ همون جور اون جا ایستاده و زل زده به صندلی. دیگه دستاشو مشت نکرده. اونا رو زده به کمرش و تازه می‌فهمم که آستین پیرهنش برای بازوهاش خیلی اندازه نیست. پیره‌ن روی جاهای دیگه‌ی بدنش خوب و ایستاده؛ ولی بازوهاش خیلی بزرگن. شروع می‌کنه به گشتن جیبش تا چیزی رو که دنبالشه، پیدا می‌کنه و - با حالتی که مطمئنم شاید تلاشی برای خالی کردن بیش‌تر خشمش باشه - سیگاری رو که با ماری جوانا پر کرده، روشن می‌کنه.

بیست‌وسه سالمه، کالج رفتم. نمی‌خوام به خاطر نیازش به پک‌زدن به این سیگار توی خلوت، هیچ قضاوتی راجع به‌ش بکنم؛ اما نکته این جاس اون توی خلوت نیست. فقط هنوز اینو نفهمیده.

یه پک طولانی به سیگارش می‌زنه و دودش رو می‌ده تو ریه‌هاش و کم‌کم برمی‌گرده سمت لبه. وقتی دود رو بیرون می‌ده، متوجه‌ی من می‌شه. لحظه‌ای که چشم‌تو چشم می‌شیم، می‌ایسته. منو که می‌بینه هیچ اثری از شوکه‌شدن یا اشتیاق تو نگاهش نیست. تقریباً سی متر باهام فاصله داره؛ اما نور ستاره‌ها اون قدر هست که بتونم چشماشو ببینم که آرام داره سرتاپای منو واری می‌کنه، بدون این‌که بشه از نگاهش چیزی رو خوند. این آدم می‌دونه چطوری ورق‌های بازی رو تو دستش نگه داره که نتونی دستش رو بخونی. نگاهی خیره تو چشمای ریزکرده‌ش

داره و لباسو سفت بسته و کشیده. مثل نسخه‌ی مرد تصویر مونا لیزا.

می‌پرسه: «اسمت چیه؟»

صداش دلمو می‌لرزونه. این خوب نیس. صدا باید از گوش اون طرف‌تر نره؛ اما بعضی وقتا - و درواقع به‌ندرت - صدایی از گوشم نفوذ می‌کنه و تو کل بدنم طنین می‌ندازه. صدای اون این مدلیه. بم، محکم و یه کمی نرم شبیه مخمل.

وقتی جوابی ازم نمی‌شنوه، سیگارو سمت لبش می‌بره و یه پک دیگه بهش می‌زنه.

بالاخره می‌گم: «لی‌لی.» از صدای خودم متنفرم. ضعیف‌تر از اونیه که از این‌جا حتا تا دم گوشش برسه. خیلی ضعیف‌تر از اونیه که درونش طنین بندازه.

یه کم چونه‌ش رو می‌ده بالا و سرشو سمت من برمی‌گردونه. «می‌شه از این‌جا بری پایین لی‌لی؟»

تا قبل از گفتن این حرف، متوجه‌ی حالت بدنش نشده بودم. الان صاف ایستاده. حتا می‌شه گفت سفت‌وسخت. تقریباً انگار نگرانه نکنه بیفتم. نمی‌افتم. این لبه دست‌کم سی سانتیه و بیش‌تر بدنم روی پشت‌بومه. قبل از این‌که بیفتم، می‌تونم راحت خودمو نگه دارم. نیازی به گفتن نیست که جهت باد هم موافق منه.

یه نگاه به پاهام می‌ندازم و دوباره به اون نگاه می‌کنم. «نه، ممنون. همین جایی که هستم، کاملاً راحتم.»

یه کم روشو برمی‌گردونه، طوری که انگار نمی‌تونه مستقیم تو چشمام نگاه کنه. «لطفاً بیا پایین. هفت‌تا صندلی خالی این‌جا هست.» با وجود استفاده از کلمه‌ی "لطفاً" لحنش بیش‌تر دستوره.

تصحیحش می‌کنم. «تقریباً شیش‌تا.» با این حرف بهش یادآوری می‌کنم که همین چند لحظه پیش تلاش کرد، یکی‌شونو از بین ببره. مزاح توی جواب منو نمی‌خونه. وقتی از دستوراتش سرپیچی می‌کنم، چند قدم نزدیک‌تر می‌آد.

دوباره بهم اشاره می‌کنه بیام پایین. «تقریباً هفت سانت با افتادن تو بغل فرشته‌ی مرگ فاصله داری. واسه یه روز به‌قدر کافی تجربه‌ی این کارو داشتم. بهم استرس می‌دی. بگذریم که داری سرخوشی‌م رو خراب می‌کنی.»

پشت چشمم رو نازک می‌کنم و پاهامو تاب می‌دم. می‌پریم پایین و دستامو با شلوار جینم پاک می‌کنم. «خدا نکنه یه سیگار ماری جوآنا حروم شه.» وقتی سمتش می‌رم، می‌گم: «بهتر نیس؟»

نفس عمیقی بیرون می‌ده. انگار دیدن من روی لبه واقعاً باعث شده نفسشو حبس کنه. از کنارش رد می‌شم تا واسه دیدن منظره‌ی بهتر برم اون طرف پشت‌بوم و وقتی این کارو می‌کنم، متأسفانه نمی‌تونم بامزه‌بودنش رو ندید بگیرم.



بامزه نه. توهين آميزه.

اين مرد زيباس. ناخون‌هاي کوتاه و تميزی داره. مثل اين که دستش به دهنش می‌رسه. به نظر می‌آد چند سال از من بزرگ‌تره. وقتی نگاهش منو دنبال می‌کنه، گوشه‌ی چشمش خط می‌افته و انگار گوشه‌های لبش افتاده‌س، حتا وقتی اونارو پایین نمی‌ده. وقتی به اون طرف ساختمون که بالای خیابونه می‌رسم، به جلو خم می‌شم و خیره می‌شم به ماشينای پایین. اين جورى سعی می‌کنم نشون ندم اون واسه‌م جذابه. حتا از روی مدل موهاش می‌تونم بگم از اون مرداييه که هر کسی شیفته‌شون می‌شه و من نمی‌خوام عزت نفسشو تقویت کنم. نه به این خاطر که هر کاری کرده تا بهم بفهونه، یکی دیگه رو داره. بلکه واسه‌ی پیرهن ساده‌ی بربری<sup>۱</sup> ای که پوشیده و نمی‌دونم تا حالا کسی که بتونه پیرهن بربری بخره، بهم توجه داشته یا نه.

پشت سرم صدای نزدیک شدن قدم‌هاش رو می‌شنوم و بعد اون تکیه می‌ده به لبه‌ی کنار من. وقتی یه پک دیگه به سیگارم می‌زنه، زیرچشمی نگاه می‌کنم. بعد سیگارشو به من تعارف می‌کنه؛ ولی با تکون دادن دستم تعارفشو رد می‌کنم. کنار این مرد آخرین چیزی که بهش نیاز دارم تحت‌تأثیر موادبودنه. صداس به نوبه‌ی خودش مثل ماده. یه جورایی دلم می‌خواد دوباره بشنومش. واسه همینه که ازش سؤال می‌پرسم.

«خب. اون صندلی چیکار کرد که این قدر عصبانی شدی؟»

بهم نگاه می‌کنه. این بار طوری که انگار واقعاً به من نگاه می‌کنه. نگاهش می‌افته تو چشمام و فقط خیره می‌مونه. سخت، انگار همه‌ی اسرارم درست روی صورتم هستن. تا حالا چشمایی به تیرگی چشمش ندیدم. شاید دیدم؛ ولی اینا تیره‌تر به نظر می‌آن، وقتی متعلق به چنین موجود مبهوت‌کننده‌ای هستن. جواب سؤالو نمی‌ده؛ اما جلوی کنجکاو‌ی من به این سادگیا کم نمی‌آره. اگه اون وادارم می‌کنه از روی یه لبه‌ی به اون آرومی و راحتی بیام پایین، پس انتظار دارم با جواب دادن به سؤالایی که از سر فضولیه سرگرم کنه.

می‌پرسم: «یه زن بود؟ قلبتو شکست؟»

با این سؤال کمی می‌خنده. «کاشکی مشکلاتم به پیش‌پاافتادگی مسائل عاطفی بودن.» به دیوار تکیه می‌ده تا روبه‌روی من باشه. «کدوم طبقه زندگی می‌کنی؟» انگشتاش رو لیس می‌زنه و ته‌سیگارم رو بین انگشت شست و سبابه‌ش فشار می‌ده و بعدش اونو توی جیبش می‌ذاره. «قبلاً ندیدمت.»

«چون من این‌جا زندگی نمی‌کنم.» به سمت آپارتمانم اشاره می‌کنم و می‌گم: «اون ساختمون بیمه رو می‌بینی؟»

وقتی به سمتی که اشاره می‌کنم نگاه می‌کنه، چشماشو ریز می‌کنه و می‌گه: «اوهوم.»

«من تو ساختمون کناری‌ش زندگی می‌کنم. کوتاه‌تر از اونیه که از این‌جا بشه دید. فقط سه طبقه‌س.»

دوباره روبه‌روی منه. آرنجشو گذاشته روی لبه. «اگه اون جا زندگی می‌کنی، این جا چیکار می‌کنی؟ دوست‌پسرت این جاست یا یه چیز دیگه؟»

یه جورایی نظرش باعث می‌شه احساس حقارت کنم. حرفش بیش از حد ساده بود - یه متلک ناشیانه - از قیافه‌ش معلومه حرفه‌ای‌تر از ایناس. باعث می‌شه فکر کنم متلک‌های پیچیده‌تر رو می‌ذاره واسه زنایی که در نظرش ارزش دارن.

بهش می‌گم: «پشت‌بوم خوبی دارین.»

یکی از ابروهاشو می‌ده بالا. منتظر توضیح بیش‌تره.

«دلم هوای تازه می خواست. یه جایی واسه خلوت با خودم. گوگل ارث<sup>۱</sup> رو آوردم بالا و نزدیکترین آپارتمانی که روی پشت بومش پاسیوی قابل قبولی داشته باشه، پیدا کردم.»

با لبخند بهم نگاه می کنه، می گه: «کم کمش آدم مقتصدی هستی، خصلت خوبیه. کم کم؟»

سرمو به نشونه‌ی تأیید تکون می دم؛ چون مقتصدم و این خصلت خوبیه. می پرسه: «چرا دلت هوای تازه می خواست؟»

چون امروز پدرمو دفن کردن و یه مدح افتضاح برای یادبودش خوندم و حالا انگار نفسم بالا نمی آد. دوباره رومو برمی گردونم سمت خیابون و نفسی می کشم. «می شه چند لحظه حرف نزنیم؟»

به نظر می آد با دعوتم به سکوت یه نفس راحت می کشه. روی لبه خم می شه، یکی از دستاشو آویزون می کنه و زل می زنه به خیابون. چند لحظه تو همین حالت می مونه و من تمام مدت بهش خیره می مونم. احتمالاً می دونه بهش زل زدم؛ ولی به نظر نمی آد براش مهم باشه.

می گه: «ماه پیش یه مرد از این بالا افتاد پایین.»

اذیت می شم که به خواسته‌م برای سکوت احترام نداشت؛ ولی یه جورایی مشتاق شدم. «اتفاقی بود؟»

شونه‌هاشو بالا می ندازه. «هیچ کی نمی دونه. آخرای غروب اتفاق افتاد. همسرش گفت داشته شام درست می کرده و اون بهش می گه می آد این بالا تا از غروب خورشید چند تا عکس بندازه. عکاس بود. فکر می کنن روی لبه خم شده بوده تا از خط افق عکس بگیره و لیز می خوره.»

به لبه نگاه می کنم. به این فکر می کنم چطور می تونه یه نفر خودشو تو موقعیتی قرار بده که اتفاقی بیفته پایین، اما بعدش یادم می آد همین چند دقیقه پیش پامو گذاشته بودم اون طرف پشت بوم.

«وقتی خواهرم ماجرا رو برام تعریف کرد، تنها چیزی که بهش فکر می کردم این بود که عکسشو گرفته یا نه. امیدوار بودم دوربینش باهاش نیفتاده باشه؛ چون اون وقت دیگه سر هیچ و بوج افتاده پایین، می دونی؟ به خاطر عشقت به عکاسی بمیری؛ ولی آخرین عکسی رو که به قیمت جونت تموم شده، ندازی؟»

از فکرش خنده‌م می گیره، با این که شک دارم باید بخندم یا نه. «تو همیشه همون چیزی رو که تو ذهنت می گذره، موبه‌مو تعریف می کنی؟»

شونه بالا می ندازه. «نه برای اکثر مردم.»

با این حرفش لبخند می‌زنم. با وجودی که منو نمی‌شناسه، از این که به هر دلیلی توی نظرش جزء اکثریت محسوب نمی‌شم، خوشحالم می‌کنه.

از پشت به لبه تکیه می‌ده. دست به سینه می‌شه. «اهل این جایی؟»  
سرمو تکون می‌دم. «نه. بعد از این که کالج تموم شد از مین اومدم این جا.»  
بینی‌ش رو چین می‌ندازه. یه جورایی تحریک‌آمیزه، تماشای این مرد که - پیرهن بربری تنشه با مدل موی دوپست دلاری‌ش - شکلک درمی‌آره.

«با این حساب تو دوزخ بوستونی؟ باید خیلی مزخرف باشه.»

ازش می‌پرسم: «منظورت چیه؟»

یه طرف لبشو بالا می‌ده. «توریستا باهات مثل افراد بومی رفتار می‌کنن، بومیا مثل توریست.»

می‌خندم: «وای این توصیف خیلی دقیقه.»

«دو ماهه این جام. هنوز وارد دوزخ نشدم پس اوضاع تو از من بهتره.»

«برای چی اومدی بوستون؟»

پاشو آروم می‌کوبه زمین و می‌گه: «برای تخصصم. خواهرم این جا زندگی می‌کنه. درواقع، درست زیر این سقفی که روش هستیم. بایه بوستونی که خدای تکنولوژی، ازدواج کرد و کل طبقه‌ی آخرو خریدن.»

به پایین نگاه می‌کنم. «کل طبقه‌ی آخر؟»

سر تکون می‌ده. «حرومزاده‌ی خوش‌شانس تو خونه کار می‌کنه. حتا لازم نیست لباسای راحتی شو دربیاره و درآمد سالانه‌ش هفت رقمیه.»

واقعاً هم حرومزاده‌ی خوش‌شانس!

«تخصص چی؟ شما پزشکین؟»

سر تکون می‌ده. «جراح مغز و اعصاب. کمتر از یه سال به پایان تخصص مونده و بعد از اون رسماً تخصص می‌گیرم.»

خوش‌تیپ، خوش‌صحت و باهوشه و ماری‌جوآنا می‌کشه. اگه این سؤال آزمون استعداد تحصیلی (SAT) بود، می‌پرسیدم کدوم گزینه بی‌ربطه. «درسته پزشکام سیگار بکشن؟»

لبخند مغرورانه‌ای می‌زنه. «شاید نه، اما اگه توی موقعیتش خوش نگذرونیم، تعداد بیش‌تری از ما از این بالا می‌پرن پایین. می‌تونم اینو بهت قول بدم.» دوباره برمی‌گرده و به جلو نگاه می‌کنه و دستاشو می‌ذاره زیر چونه‌ش. الان

چشماش بستن. انگار از برخورد باد به صورتش لذت می‌بره. بهش نمی‌آد تا این حد ترسناک باشه.

«می‌خوای چیزی رو بدونی که فقط بومیای این جا می‌دونن؟»

دوباره حواسش جمع من می‌شه و می‌گه: «البته.»

به سمت شرق اشاره می‌کنم. «اون ساختمونو می‌بینی؟ همونی که سقفش سبزه؟»

سرشو تکون می‌ده.

«یه ساختمون پشتش هست توی خیابون مِلچِر<sup>۱۱</sup>. بالاش یه خونه‌ی ویلایی هست. مثل یه خونه که رسماً روی

پشت‌بوم ساخته شده. از خیابون معلوم نیست. این ساختمون این قدر بلنده که بیش‌تر مردم از وجود این خونه خبر

ندارن.»

به‌نظر می‌آد براش جالب شده. «جدی؟»

سر تکون می‌دم. «وقتی گوگل ارثو سرچ می‌کردم به چشم خورد و برای همین چکش کردم. ظاهراً سال ۱۹۸۲

مجوز ساخت گرفته. چقدر مزه می‌داده؟ زندگی تو یه خونه‌ی ویلایی بالای یه ساختمون.»

می‌گه: «کل پشت‌بوم می‌شه واسه خودت.»

به این فکر نکرده بودم. اگه مال من بود، می‌تونستم اون جا گل و گیاه بکارم. یه استفاده‌ای ازش می‌کردم.

می‌پرسه: «کی اون جاس؟»

«هیچ‌کی دقیق نمی‌دونه. یکی از رازهای بزرگ بوستونه.»

می‌خنده و بعد با کنجکاوی بهم نگاه می‌کنه. «یکی دیگه از رازهای بزرگ بوستون چیه؟»

«اسم تو.» به محض این که اینو می‌گم، با کف دست می‌زنم به پیشونی‌م. خیلی شبیه یه متلک چیپ بود. تنها کاری

که می‌تونم بکنم اینه که به خودم بخندم.

لبخند می‌زنه و می‌گه: «رایل، رایل کینکید<sup>۱۲</sup>.»

آه می‌کشم و تو هم می‌رم. «این اسم فوق‌العاده‌س.»

«چرا انگار از شنیدنش ناراحت شدی؟»

«چون حاضرم برای داشتن یه اسم فوق‌العاده هر کاری بکنم.»

«اسم لی‌لی رو دوست نداری؟»

سرمو کج می کنم و یکی از ابروهامو بالا می دم. «فامیلی م... بلومه<sup>۱۲</sup>»

سکوت می کنه. می تونم حس کنم سعی می کنه دلسوزی ش رو نشون نده.

«می دونم. خیلی بده. اسم یه دختر دو ساله ی کوچولوئه، نه یه خانوم بیست و سه ساله.»

«دختر دوساله هم به هر سنی برسه، اسمش همین می مونه. اسم، چیزی نیس که بعد یه مدت برامون کوچیک

شه، لی لی بلوم.»

می گم: «و بدبختانه برای من کوچیک شده؛ اما چیزی که بدترش می کنه اینه که خیلی باغبونی رو دوست دارم.

عاشق گل و گیاه و کاشتنم. علاقه ی منه. همیشه یکی از آرزوهام بوده گل فروشی بزنم؛ ولی از این می ترسم که اگه

این کارو بکنم هیچ کی قبول نمی کنه که شور و اشتیاقم واقعیه. فکر می کنن خواستم اسم خودمو کم رنگ کنم و

درواقع گل فروشی شغل دلخواهم نبوده.»

می گه: «شاید این طوری فکر کنن؛ ولی مشکلش چیه؟»

«فکر کنم مشکلی نداره.» به خودم می آم، می بینم زیر لب می گم: «گل فروشی لی لی بلوم.» می بینم که لبخند

می زنه. ادامه می دم.

«واقعاً برای یه گل فروش اسم فوق العاده ای؛ ولی من کارشناسی ارشد بازرگانی دارم. این واسم آفت داره. به نظرت

این طور نیست؟ توی بزرگ ترین شرکت بازاریابی بوستون کار می کنم.»

جواب می ده: «مستقل کار کردن، آفت نداره.»

یکی از ابروهامو بالا می دم. «مگه این که کارت نگیره.»

به نشونه ی موافقت سرشو تکون می ده. می گه: «مگه این که کارت نگیره. بگذریم لی لی بلوم دنباله ی اسم

کوچیکت چیه؟»

زیر لب آهی می کشم که مشتاقش می کنه.

«می خوام بگی بدتره؟»

سر تکون می دم و دستامو می ذارم روی سرم.

«رُز؟»

دوباره سر تکون می دم. «بدتر.»

«ویولت؟»

رومو برمی گردونم و زیر لب می گم: «بلاسم<sup>۱۴</sup>»

یه لحظه سکوت می‌شه و با ملایمت می‌گه: «وای خدای من!»  
«آره. بلاسم فامیلی مادرم قبل از ازدواج بوده و به گمون پدر و مادرم تقدیر این بوده که فامیلی شون هم معنی باشه. واسه ی همین وقتی به دنیا اومدم، اسم گل اولین انتخاب شون بود.»  
«پدر و مادرت لابد کم دارن.»

یکی شون کم داره. یعنی داشت. «پدرم این هفته از دنیا رفت.»  
یه نگاه بهم می‌ندازه. «شوخی خوبی بود. من خام این حرف نشدم.»  
«جدی می‌گم. برای همین امشب اومدم این بالا. به گمونم نیاز به یه گریه‌ی اساسی دارم.»  
چند لحظه مثل مظنوناً بهم خیره می‌مونه تا مطمئن شه سر کارش نذاشتم. برای حرف بی‌فکرانه‌ش عذرخواهی نمی‌کنه. درعوض چشم‌اش کنجکاوتر می‌شن، انگار واقعاً نقشه‌ای تو سرش داره. «باهم ارتباط نزدیکی داشتین؟»  
سؤال سختیه. دستامو می‌ذارم زیر چونه‌م و دوباره به خیابون نگاه می‌کنم. شونه‌مو بالا می‌ندازم و می‌گم:  
«نمی‌دونم. به‌عنوان دخترش دوستش داشتم؛ ولی به‌عنوان یه انسان ازش متنفر بودم.»  
یه لحظه می‌تونم نگاهش رو روی خودم حس کنم. می‌گه: «دوستش دارم. صداقت رو.»  
صداقت منو دوست داره. فکر کنم از خجالت سرخ شده باشم.

دوباره جفت‌مون برای چند لحظه ساکت می‌شیم و بعد اون می‌گه: «تا حالا شده دلت بخواد مردم یه کم روراست‌تر باشن؟»

«منظورت چیه؟»

این قدر با شستش با یه تیکه سیمان بازی می‌کنه که جدا می‌شه و می‌ندازدش پایین. «حس می‌کنم انگار همه‌ی چیزی رو که واقعاً هستیم، نشون نمی‌دیم. اونم وقتی تک‌تک‌مون به یه اندازه از زندگی خسته‌ایم. بعضی‌مون فقط توی پنهان کردن این موضوع از دیگران ماهرتریم.»

این یا ادامه‌ی نشنگی‌شه یا غرق افکار خودشه. هر کدوم باشه مشکلی نیست. عاشق اون صحبتایی هستم که جواب واقعی ندارن.

می‌گم: «به‌نظرم یه کم محافظه‌کار بودن چیز بدی نیست. حقیقت محض همیشه قشنگ نیست.»

چند لحظه بهم زل می‌زنه. تکرار می‌کنه. «حقیقت محض. اینو دوست دارم.» برمی‌گرده و تا وسطای پشت‌بوم قدم می‌زنه. پشت سر من، پشت یکی از صندلی‌های پاسیو رو تنظیم می‌کنه و روش لم می‌ده، همون مدلی که دراز می‌کشیم. دستاشو می‌ذاره زیر سرش و به آسمون نگاه می‌کنه. صندلی کناری‌ش رو برمی‌دارم و جوری تنظیمش

می‌کنم که تو به وضعیت قرار بگیریم.

«بهم به حقیقت محض بگو، لی لی.»

«مربوط به؟»

شونه‌شو بالا می‌ندازه. «نمی‌دونم. به چیزی که باعث افتخارت نباشه. چیزی که باعث شه از درون کم‌تر احساس داغونی و خستگی کنم.»

به آسمون خیره شده، منتظر جواب منه. چشمام خط فکش رو دنبال می‌کنن، قوس گونه‌هاش، دور لباش. توی فکره و ابروهاش تو هم رفتن. سر در نمی‌آرم چرا، ولی انگار الان نیاز داره با یکی حرف بزنه. به سؤالش فکر می‌کنم و سعی می‌کنم جواب صادقانه‌ای براش پیدا کنم. وقتی به جواب به ذهنم می‌رسه، نگاهمو از روش برمی‌دارم و به آسمون خیره می‌شم.

«بابام خشن بود. نه با من، با مادرم. وقتی دعواشون می‌شد این قدر عصبانی می‌شد که بعضی وقتا می‌زدش. وقتی این اتفاق می‌افتاد تا یکی دو هفته بعد سعی می‌کرد جبران کنه. به کارایی انجام می‌داد، مثل خریدن گل برای مامانم یا شام می‌بردمون بیرون. بعضی وقتا برای منم به چیزایی می‌خرید؛ چون می‌دونست از دعواکردن شون متنفرم. بچه که بودم می‌دیدم منتظر شی‌م که دعواشون شه؛ چون می‌دونستم آگه مامانمو بزنه دو هفته‌ی بعدی‌ش عالیه.» مکث می‌کنم. نمی‌دونم تا حالا با این قضیه کنار اومدم یا نه. «حتماً آگه می‌تونستم کارو به جایی می‌رسوندم که حتا انگشتشم به مامانم نخوره؛ ولی خشونت جزء جدانشدنی ازدواج شون بود و عادت زندگی‌مون شد. وقتی بزرگ‌تر شدم، فهمیدم این که هیچ کاری برای این مشکل نکردم، باعث شده احساس گناه کنم. بیش‌تر زندگی‌م به این خاطر که پدرم این همه بد بود، ازش متنفر بودم؛ ولی مطمئن نیستم من خیلی بهتر باشم. شاید جفت‌مون آدمای بدی هستیم.»

رایل با قیافه‌ی متفکر سر تا پامو نگاه می‌کنه. مستقیم بهم می‌گه: «لی لی، چیزی به نام آدم بد نداریم. همه‌ی ما فقط آدمایی هستیم که بعضی وقتا کارای اشتباه ازمون سر می‌زنه.»

تا می‌خوام جواب بدم، حرفاش منو به سکوت وادار می‌کنن. همه‌ی ما فقط آدمایی هستیم که بعضی وقتا کارای اشتباه ازمون سر می‌زنه. به گمونم به جورایی درسته. هیچ‌کی کاملاً بد نیست، هیچ‌کی هم کاملاً خوب نیست. بعضی‌ها فقط مجبورن برای سرکوب بدی‌هاشون بیش‌تر تلاش کنن.

بهبش می‌گم: «نوبت توئه.»

از واکنشش حدس می‌زنم شاید راغب نباشه تو بازی خودش شرکت کنه. آه بلندی می‌کشه و دستشو لای موهاش



فرو می‌کنه. می‌خواد صحبت کنه؛ ولی دوباره دهنشو سفت می‌بنده. یه کمی فکر می‌کنه و بالاخره شروع به حرف‌زدن می‌کنه. «امروز یه پسر بچه جلو چشمام مُرد.» صداش غم داره. «فقط پنج سال داشت. با برادر کوچیک‌ترش یه تفنگ تو اتاق خواب پدر و مادرشون پیدا کردن. داداش کوچیکه اونو گرفته تو دستش و اتفاقی گلوله شلیک شده.»

توی دلم غوغا می‌شه. فکر می‌کنم این حقیقت برای من یه کم زیادی سنگینه.

«زمانی که رسید روی تخت اتاق عمل هیچ کاری نمی‌شد براش انجام داد. همه‌ی کسایی که دورش بودن - پرستارا و بقیه‌ی پزشکا - برای این خانواده خیلی متأثر شدن. گفتن، "طفلک پدر و مادرش!" اما وقتی مجبور شدم برم تو سالن انتظار و به‌شون بگم که بچه‌شون دووم نیاورد، ذره‌ای براشون احساس ناراحتی نکردم. دلم می‌خواست زجر بکشن. دلم می‌خواست سنگینی اهمال‌کاری‌شون رو حس کنن که تفنگ پر رو گذاشتن دم دست بچه‌های بی‌گناه. می‌خواستم بدونن نه تنها یه بچه رو از دست دادن، بلکه کل زندگی اون‌یکی رو هم که اتفاقی ماشه رو کشیده، نابود کردن.»

وای خدای من! آمادگی موضوعی به این سنگینی رو ندارم.

حتا نمی‌تونم تصور کنم چطور یه خونواده از کنار این موضوع می‌گذره. می‌گم: «طفلک برادرش! نمی‌تونم تصورشو بکنم در آینده این اتفاق باهاش چیکار می‌کنه. دیدن یه همچین صحنه‌ای.»

رایل یه چیزی رو از زانوی شلوار جینش می‌تکونه. «تمام عمر نابودش می‌کنه. این کاریه که باهاش می‌کنه.»

به پهلو برمی‌گردم تا روم بهش باشه. دستمو می‌ذارم زیر سرم. «سخت نیست؟ هر روز چیزایی از این دست دیدن؟» یه کم سرشو تکون می‌ده. «باید سخت‌تر از اینا باشه؛ ولی هرچی بیش‌تر مرگ دوروبرمه، بیش‌تر یه قسمتی از زندگی‌م می‌شه. احساسمو نسبت به مرگ نمی‌دونم.» دوباره با من چشم‌توچشم می‌شه، می‌گه: «یکی دیگه برام تعریف کن، فکر می‌کنم مال من از مال تو یه کمی غیرعادی‌تر بود.»

موافق نیستم؛ ولی راجع به کار غیرعادی‌ای که همین دوازده ساعت پیش انجامش دادم، می‌گم.

«دور روز پیش، مامانم ازم پرسید می‌شه امروز تو مراسم پدرم متن مداحی رو براش بخونم. بهش گفتم راحت نیستم - گفتم شاید گریه‌م شدیدتر از اون‌ی باشه که بتونم برای جمعیت صحبت کنم - ولی دروغ گفتم. فقط نمی‌خواستم این کارو انجام بدم؛ چون حس می‌کنم مدح رو باید کسایی بخونن که متوفی براشون محترمه و من خیلی برای پدرم ارزش قائل نیستم.»

«این کارو کردی؟»

سر تکون می‌دم. «آره. امروز صبح.» می‌شینم و وقتی به طرفش رو می‌کنم، پاهامو می‌ذارم زیرم. «می‌خوای بشنویش؟»

لبخند می‌زنه. «حتماً.»

دستامو می‌ذارم بین پاهام و یه نفس می‌کشم. «نمی‌دونم چی بگم. تقریباً یه ساعت قبل از خاک‌سپاری به مادرم گفتم نمی‌خوام این کارو انجام بدم. گفت کاری نداره و خواسته‌ی پدرم بوده که این کارو من انجام بدم. گفت تنها کاری که باید انجام بدم اینه که برم بالای سکو و پنج تا جمله‌ی فوق‌العاده راجع به پدرم بگم و... این درست همون کاری بود که انجامش دادم.»

رایل نیم‌خیز می‌شه. مشتاق‌تر به نظر می‌آد. از حالت چهره‌م می‌تونه بخونه که تازه بدتر هم می‌شه. «وای، نه، لی‌لی! تو چیکار کردی؟»

«بذار برات صحنه رو بازسازی کنم.» بلند می‌شم و می‌رم اون طرف صندلی‌م. صاف می‌ایستم و وانمود می‌کنم روم به طرف اتاق شلوغیه که امروز صبح ازم استقبال کردن. از بالا به‌شون نگاه می‌کنم. صدامو صاف می‌کنم.

«سلام. من لی‌لی بلوم هستم، دختر مرحوم اندرو بلوم. از این‌که امروز جهت سوگواری در غم فقدان کنار ما هستین سپاس گزارم. می‌خوام چند لحظه برای تجلیل از زندگی‌ش وقت بذارم؛ با به اشتراک گذاشتن پنج موضوع بزرگ درباره‌ی پدرم. اول این‌که...»

از بالا به رایل نگاه می‌کنم و شونه‌هامو می‌ندازم بالا. «همه‌ش همین بود.»  
می‌شینم. «منظورت چیه؟»

روی صندلی‌م می‌شینم و دوباره دراز می‌کشم. «دو دقیقه‌ی تمام بدون این‌که یه کلمه‌ی دیگه بگم، اون‌جا ایستادم. حتا یه موضوع فوق‌العاده هم نبود که بخوام راجع به اون مرد بگم. واسه همین تو سکوت فقط زل زدم به جمعیت. تاجایی که مادرم متوجه‌ی کارم شد و از عموم خواست منو از روی سکو بکشه پایین.»

رایل سرشو می‌ده عقب. «شوخی می‌کنی؟ تو خاک‌سپاری پدرت ضدمدح براش گفتی؟»

سرمو به نشونه‌ی تأیید تکون می‌دم. «به این کار افتخار نمی‌کنم. بهش فکر نمی‌کنم. منظورم اینه اگه چیزی که می‌خواستم می‌شد و اون آدم خیلی بهتری بود، من یه ساعت اون‌جا می‌ایستادم و حرف می‌زدم.»

رایل هم دوباره دراز می‌کشه. سرشو تکون می‌ده و می‌گه: «وای، تو یه جورایی قهرمان منی. تو یه مُرده رو کباب کردی.»

«این حرف چیپیه.»

«آره، خب. حقیقت محض تلخه.»

خندهم می گیره. «نوبت تونه.»

می گه: «بالتر از حرفی که زدی، چیزی نمی تونم بگم.»

«مطمئنم تا نزدیکی هاش می تونی برسی.»

«مطمئن نیستم، بتونم.»

پشت چشممو نازک می کنم. «چرا می تونی. کاری نکن حس کنم بین ما دو نفر، بدترین منم. آخرین فکری که به

ذهنت می رسه و بیش تر مردم اونو بلند نمی گن، بهم بگو.»

دستاشو می بره پشت سرش و مستقیم تو چشمام نگاه می کنه. «می خوام باهات بخوابم.»

دهنم باز می مونه. دوباره سفت می بندمش.

فکر می کنم احتمالاً زبونم بند اومده.

یه نگاه مظلومانه بهم می ندازه. «خودت آخرین فکرو خواستی، منم بهت دادمش. تو زیبایی. منم یه مردم.»

دستمو دراز می کنم و سرمو می دارم روش. «تو ایالت مین بزرگ شدم. منطقه‌ی زندگی مون نسبتاً خوب بود؛ ولی

شرایط خیابون پشتی خونه مون خیلی جالب نبود. حیاط پشتی مون می خورد به یه خونه‌ی ویلایی که پایان کار

نگرفته بود و کنارش دوتا زمین خالی بود. با مردی آشنا شدم که اسمش اطلس<sup>۱۵</sup> بود و تو همین خونه زندگی

می کرد. کسی جز من نمی دونست اون جا زندگی می کنه. براش غذا، لباس و خرت و پرت می بردم. تا این که پدرم

فهمید.

«چیکار کرد؟»

دهنم باز نمی شه. نمی دونم چرا این موضوع رو پیش کشیدم، وقتی هنوز خودمو وادار می کنم که هر روز بهش فکر

نکنم. «مَرده رو تا می خورد، کتک زد.» می گه: «این جواب همون قدری که می خوام از این موضوع سردر بیارم،

بی پرده س.» جواب می دم: «نوبت تونه.»

چند لحظه بدون هیچ حرفی بهم نگاه می کنه، طوری که انگار می دونه این کل ماجرا نیست؛ ولی بعدش بهم نگاه

نمی کنه. می گه: «از فکر ازدواج چندشم می شه. تقریباً سی سالمه و شوقی برای زن گرفتن ندارم. مخصوصاً این که

بچه هم نمی خوام. تنها چیزی که از زندگی می خوام موفقیته. یه دنیا موفقیت؛ ولی آگه اینو درست و حسابی با بقیه

در میون بذارم از خودراضی به نظر می آم.»

«موفقیت حرفه‌ای؟ یا رتبه‌ی اجتماعی؟»

می‌گه: «جفتش. هر کسی می‌تونه بچه‌دار شه. هر کسی می‌تونه ازدواج کنه؛ ولی هر کسی نمی‌تونه جراح مغز و اعصاب شه. خیلی به این موضوع می‌بالم و فقط نمی‌خوام یه جراح عالی باشم. می‌خوام در رشته‌ی خودم بهترین باشم.»

«حق با تونه. این از خودراضی نشونت می‌ده.»

لبخند می‌زنه. «مادرم از این نگرانه که عمرمو تلف کنم؛ چون فقط کار می‌کنم.»

می‌خندم. «تو جراح مغز و اعصابی و مادرت ازت ناراحته؟ خدای من! این دیوونگیه. پدر و مادری داریم که از بچه‌هاشون راضی باشن؟ بچه‌ای هست که به‌قدر کافی خوب باشه؟»

سرشو تکون می‌ده. «بچه‌های من که نه. آدمای زیادی هستن که به‌اندازه‌ی من شور و اشتیاق موفقیت ندارن. برای همین اونا رو مستعد شکست می‌کنم. اینه که نمی‌خوام بچه داشته باشم.»

«درواقع به‌نظرم این قابل احترامه، رایلی. خیلیا نمی‌پذیرن که خودخواه‌تر از اونی هستن که بخوان بچه داشته باشن.»

سرشو تکون می‌ده. «وای! من خودخواه‌تر از اونی‌م که بچه داشته باشم و بی‌تردید خیلی خودخواه‌تر از این حرفام که بخوام وارد رابطه شم.»

«چطوری از وارد این راه نمی‌شی؟ فقط نمی‌ری کسی رو بینی؟»

برمی‌گرده بهم نگاه می‌کنه و یه نیشخند ریز روی صورتشه. «اگه منظورت اونه، توی اون زمینه کم‌وکاستی ندارم؛ ولی عشق هیچ‌وقت برام جذابیته نداشته. همیشه بیش‌تر شبیه یه بار بوده تا هر چیز دیگه.»

کاشکی منم به عشق، این جوروی نگاه می‌کردم. این زندگی‌مو یه دنیا بهتر می‌کرد. «بهت حسودی‌م می‌شه. معتقدم یکی هست که درست همونیه که می‌خوام. من معمولاً خیلی زود دل‌سرد می‌شم؛ چون هیچ‌کی با معیارام جور در نمی‌آد. حس می‌کنم دنبال چیزی می‌گردم که هیچ‌وقت قرار نیست پیدا شه.»

صدای گوش‌خراش یه زنگ تو فضا می‌پیچه.

دست‌پاچه توی جیبش دنبال گوشی‌ش می‌گرده. می‌ایسته و چند قدم از من دور می‌شه تا تلفنشو جواب بده.

جواب می‌ده: «دکتر کینکید هستم. بفرمایین.»

با دقت گوش می‌ده و گردنشو محکم از پشت می‌گیره. «رابرت<sup>۱۶</sup> چی شده؟ من حتا الان نباید آنکال<sup>۱۷</sup> باشم.»

این بار بیش‌تر سکوت می‌کنه و می‌گه: «بله، ده دقیقه بهم وقت بدین. تو راهم.»

تماسو قطع می‌کنه و تلفنو می‌ذاره تو جیبش. وقتی برمی‌گرده و روشو می‌کنه به من، یه کم ناراحت به نظر می‌رسه.

به دری که به راهرو باز می‌شه، اشاره می‌کنه. «من باید...»

یه لحظه عمیق بهم نگاه می‌کنه و بعد انگشت سبابه‌شو می‌بره بالا. می‌گه: «تکون نخور.» دوباره دستشو می‌بره سمت تلفنش. نزدیک‌تر می‌آد و تلفنشو بالا نگه می‌داره، طوری که انگار می‌خواد از من عکس بگیره. نمی‌دونم چرا راغب نیستم. لباسم پوشیده‌س. حالا به‌هردلیل حس این کار نیست.

یه عکس تو حالت دراز کشیده از من می‌ندازه. دستامو بردم بالای سرم. نمی‌دونم می‌خواد با اون عکس چیکار کنه؛ ولی خوشحالم که اون عکسو گرفت. خوشحالم که مشتاق بود، دوباره ظاهر منو به یاد بیاره. با این که می‌دونه دیگه منو نمی‌بینه.

چند ثانیه به عکس روی صفحه‌ی گوشی‌ش خیره می‌شه و لبخند می‌زنه. منم یه جورایی وسوسه شدم، توی جواب ازش یه عکس بگیرم؛ ولی مطمئن نیستم بخوام چیزی منو یاد کسی بندازه که دیگه نمی‌بینمش. فکرش یه کم افسرده‌کننده‌س.

«از دیدنت خوشحال شدم، لی لی بلوم. امیدوارم دست‌نیافتنی بودن بیش‌تر آرزوها واسه تو صدق نکنه و به‌شون برسی.»

لبخند می‌زنم. این مرد هم گیجم کرد، هم نارحت. مطمئن نیستم قبلاً با یکی مثل اون وقت گذرونده باشم - یه نفر با یه سبک زندگی و درآمد کاملاً متفاوت - احتمالاً دیگه یه آدم این مدلی رو نمی‌بینم؛ ولی خوشحالم؛ چون فکرشم نمی‌کردم خیلی باهم فرق نداشته باشیم.

سوءبرداشت مشهوده.

یه جورایی تو حالت عدم اطمینان ایستاده و چند لحظه به پاهاش نگاه می‌کنه. انگار بین شوق گفتن حرفی به من و نیازش به رفتن معلق مونده. برای آخرین بار یه نگاه بهم می‌ندازه - این بار صورتش خیلی خالی از احساس نیست - قبل از این که برگرده و بره یه سمت دیگه، می‌تونم ناراحتی رو از فرم لبش ببینم. درو باز می‌کنه و می‌تونم صدای قدماشو بشنوم که دور و دورتر می‌شن، وقتی تند از پله‌ها می‌ره پایین. دوباره رو پشت‌بوم تنهام؛ ولی در کمال تعجب، الان از این بابت یه کم ناراحتم.

## فصل دوم

لوسی - همون هم‌اتاقی‌م که عاشق آوازخوندن خودشه - تو پذیرایی این طرف و اون طرف می‌ره. کلیدا، کفش و عینک آفتابی‌ش رو برمی‌داره. رو مبل نشستم، جعبه‌ی کفشا رو باز می‌کنم که پر از وسایل قدیمی‌ن که مربوط به زمان زندگی تو خونه‌ی خودمونه. این هفته که برای خاک‌سپاری پدرم رفتم خونه‌مون، برشون داشتم.

لوسی می‌پرسه: «امروز سر کار می‌ری؟»

«نه. به خاطر فوت پدرم تا دوشنبه مرخصی دادن.»

سرجاش می‌ایسته. با تمسخر می‌گه: «تا دوشنبه؟ زنیکه‌ی خوش‌شانس.»

با طنز می‌گم: «بله لوسی. خوش‌شانسم که بابام مرده.» ولی احساس شرم می‌کنم، وقتی می‌فهمم این حرفم درواقع خیلی هم طنز نیست.

با غرولند می‌گه: «منظورمو می‌دونی.»

کیف‌دستی‌ش رو برمی‌داره، درحالی‌که تعادلش رو روی یه پاش نگه‌می‌داره و اون‌یکی پاشو می‌کنه تو کفش. «امشب خونه نمی‌آم. خونه‌ی آلکس<sup>۱۸</sup> می‌خوابم.» در پشت سرش بسته می‌شه.

ظاهراً نقاط مشترک زیادی داریم؛ اما گذشته از هم‌سایز و هم‌سن بودن و داشتن اسم‌های چهار حرفی که جفتش با "ل" شروع و با "ی" تموم می‌شه، چیز دیگه‌ای نیست تا از ما تصویری فراتر از دوتا هم‌اتاقی بسازه. هرچند با این موضوع مشکلی ندارم. اون غیر از آوازخوندن بی‌وقفه‌ش، تقریباً قابل‌تحمله. تروتمیزه و خیلی وقتا خونه نیس. یعنی دوتا از مهم‌ترین صفتای یه هم‌اتاقی رو داره.

حین برداشتن درِ یکی از جعبه‌ها، تلفنم زنگ می‌خوره. دستمو می‌برم اون طرف مبل و برش می‌دارم. وقتی می‌بینم مامانمه، سرمو می‌چسبونم تو مبل و ادای گریه‌کردن رو روی کوسن درمی‌آرم.

گوشی رو می‌آرم دم گوشم. «الو؟»

سه ثانیه سکوت می‌شه و بعد: «سلام لی‌لی.»

آه می‌کشم و می‌شینم رو مبل. «سلام مامان.» خیلی خوشحالم. فکر نمی‌کردم باهام حرف بزنه. فقط یه روز از خاک‌سپاری گذشته. یعنی ۳۶۴ روز زودتر از زمانی که انتظار داشتم یه خبری ازش بشه.

می‌پرسم: «چطوری؟»

آه اغراق‌آمیزی می‌کشه و می‌گه: «خوبم، عمه و عموت امروز صبح برگشتن نبراسکا<sup>۱۹</sup>. اولین شیشه که تنهام، بعد از این‌که...»

سعی می‌کنم خودمو نبازم. می‌گم: «همه چی درست می‌شه مامان.»

یه مکث طولانی می‌کنه و می‌گه: «لی‌لی. فقط می‌خوام بدونی، بابت اتفاق دیروز نباید خجالت بکشی.»  
مکث می‌کنم. خجالت نمی‌کشم. حتا یه ذره.

«هرکسی هرازگاهی ماتش می‌بره. نباید اون قدر تو رو تحت فشار می‌ذاشتم. با این که می‌دونستم همین طوری شم برات روز خیلی سختی بود. باید از عموتم این کارو انجام بده.»

چشمامو می‌بندم. دوباره خودشو توی دردم می‌ندازه تا چیزی رو که نمی‌خواد ببینه، ببوشونه. بگه مقصر منم، وقتی حتا تقصیر اون نیست. شکی نیست خودشو متقاعد کرده که دیروز من از فرط ناراحتی خشکم زده و برای همین حرفی نزدم. بی‌تردید این کارو کرده. دودلم بهش بگم این یه اتفاق نبوده. من خشکم نزد. فقط حرف خاصی برای گفتن راجع به مرد معمولی‌ای که اون به‌عنوان پدرم انتخاب کرده، نداشتم.»

اما تا حدی از درون برای کاری که کردم احساس گناه می‌کنم - خصوصاً که نباید این کارو در حضور مادرم انجام می‌دادم - پس مشکلی با کاری که الان انجام می‌ده، ندارم و باهاش موافقم.

«مرسی مامان. ببخش که از شدت ناراحتی زبونم بند اومد.»

«اشکالی نداره لی‌لی. باید برم. باید سریع خودمو برسونم اداره‌ی بیمه. در ارتباط با سیاست‌های پدربت جلسه داریم. فردا باهام تماس بگیر. باشه؟»

بهش می‌گم: «باشه. مامان دوست دارم.»

تماسو قطع می‌کنم و تلفنو می‌ندازم اون طرف میل. جعبه‌ی کفشی رو که رو پامه، باز می‌کنم و محتویاتش رو بیرون می‌آرم. رو همه‌ی وسایل یه قلب توخالی چوبی هست. روش دست می‌کشم و شی رو به یاد می‌آرم که اینو گرفتم. خاطره‌ش آروم جلوی چشمام نقش می‌بندد. می‌ذارمش کنار. نوستالژی حس جالبیه.

چند تا نامه‌ی قدیمی و تیکه‌های بریده‌شده‌ی روزنامه رو می‌زنم کنار. زیرشون همون چیزی رو پیدا می‌کنم که امیدوار بودم تو این جعبه‌ها باشه و یه جورایی دلم می‌خواست، نباشه.

دفترچه‌های خاطراتم، همونایی که برای *الین دِجِنِرِس*<sup>2</sup> می‌نوشتم.

لمس شون می‌کنم. سه‌تاشون تو این جعبه‌ن؛ ولی فکر کنم در کل هشت، نه‌تا باشن. از آخرین بار که تو این دفترنو نوشتم، هیچ کدوم شونو نخوندم.

جوون‌تر که بودم، دوست نداشتم بپذیرم، کاری که دارم می‌کنم نوشتن خاطراتمه؛ چون خیلی کلیشه‌ای بود. به‌جاش، خودمو متقاعد کرده بودم کاری که می‌کنم خیلی باحاله؛ چون دقیقاً خاطره‌نویسی نیس. هرکدوم از

خاطره‌ها برای الن دجنرس بود؛ چون از اولین روزی که برنامه‌ش پخش شد، نگاه می‌کردم. یعنی سال ۲۰۰۳ وقتی فقط به دختر بچه بودم. هر روز بعد از مدرسه برنامه‌ش رو می‌دیدم و مطمئن بودم آگه الن منو می‌شناخت، دوستم داشت. تا شونزده سالگی مرتب براش نامه می‌نوشتیم؛ اما شیوه‌ی نوشتنم همون شکلی بود که به نفر خاطراتش رو ثبت می‌کنه.

بی‌تردید می‌دونستم احتمالاً خاطرات روزانه‌ی به دختر، چیزی نیست که برای الن مهم باشه.

خوشبختانه، در عمل هیچ‌کدوم شونو براش نفرستادم؛ ولی باز دوست داشتم هر بخشی رو برای الن بنویسم، پس این کارو ادامه دادم، تا وقتی که دیگه تو هیچ‌کدوم چیزی ننوشتیم.

یه جعبه‌ی کفش دیگه رو باز می‌کنم و چند تا دیگه از این دفترا پیدا می‌شن. به ترتیب برشون می‌دارم تا اون‌ی رو پیدا می‌کنم که تو پونزده سالگی نوشتمش. ورق می‌زنم برسم به روزی که اطلس رو دیدم. قبل از ورودش به زندگی کم‌تر پیش می‌اومد، اتفاقی تو زندگی‌م ارزش نوشتن داشته باشه، باین‌حال قبل از این که سروکله‌ش پیدا شه، شیش تا دفتر کاملو پر کردم.

قسم خورده بودم دیگه این خاطراتو نخونم؛ اما با مرگ پدرم خیلی به بچگی‌م فکر می‌کنم. شاید آگه ریزه‌ریز، از اول تا آخر این دفترچه‌های خاطراتو بخونم، به‌نحوی‌ی که قدرت بخشش پیدا کنم. هرچند می‌ترسم با این کارم، شرایط برای به‌وجود اومدن نفرتِ بیش‌تر، مساعد شه.

روی میبل دراز می‌کشم و شروع می‌کنم به خوندن.

الن عزیز

قبل از این که اتفاق امروز رو برات تعریف کنم، به ایده‌ی خیلی خوب دارم واسه اضافه‌شدن به قسمت جدید به برنامه‌ت. به‌نام "الن در خانه".

به‌نظرم خیلیا مایلن شما رو خارج از محیط کار ببینن. همیشه با خودم فکر می‌کنم تو خونه چه جور می‌هستی، وقتی کسی جز خودت و پُرشا<sup>۱</sup> نیس و دوربینا هم نیستن. شاید تهیه‌کننده‌ها بتونن به دوربین بدن به پُرشا و بعضی وقتا اون پنهانی حین انجام کارای روزمره، ازت فیلم بگیره. مثل تماشای تلویزیون، آشپزی یا باغبونی. می‌تونه چند ثانیه بدون این که متوجه شی ازت فیلم بگیره و بعد بلند بگه: «الن در خانه.» و شما رو بترسونه. کاملاً هم عادلانه‌س، چون تو عاشق شوخی هستی.

خیلی‌خب، حالا که اینو بهت گفتم (هی می‌خوام تعریف کنم؛ ولی یادم می‌ره) ماجرای دیروزمو برات تعریف می‌کنم. جالب بود. شاید تا این‌جا جالب‌ترین روز زندگی‌م برای نوشتن بوده، آگه روزی رو حساب نکنی که آبیگیل



آبوری<sup>۲۲</sup> زد تو گوش آقای کارسن<sup>۲۳</sup> چون به چاک سینه‌ش نگاه کرده بود.

یادتون هست چند وقت پیش راجع به خانوم برلسن<sup>۲۴</sup> برای شما تعریف کردم؟ همونی که پشت خونهی ما زندگی می‌کرد. شبی که برف و بوران سنگینی بود، از دنیا رفت. پدرم می‌گفت اون قدر به اداره‌ی مالیات بدهکار بود که دخترش نتونست مالکیت خونهِ رو بگیره. مطمئنم دخترش با این موضوع مشکلی نداره؛ چون خونهِ دیگه داشت خرابه می‌شد. احتمالاً بیش‌تر یه دردسر می‌شد تا چیز دیگه‌ای.

خونهِ از زمان مرگ خانوم برلسن خالی مونده. تقریباً دو سال شده. می‌دونم خالی مونده؛ چون پنجره‌ی اتاق خوابم رو به حیاط پشتیه و از زمانی که یادم می‌آد حتا یه نفر هم تو اون خونهِ رفت‌وآمد نداشته. تا دیشب خالی بود.

داشتم رو تخت ورق‌ها رو بُر می‌زد. می‌دونم شاید عجیب باشه؛ ولی این تنها کاریه که می‌کنم. حتا ورق‌بازی بلد نیستم؛ ولی وقتی پدرومادرم دعواشون می‌شه، بعضی وقتا بُرزدن ورق آروم می‌کنه و اجازه می‌ده رو یه چیزی تمرکز کنم.

بگذریم. بیرون تاریک بود، به‌همین خاطر سریع نور رو تشخیص دادم. کورسو بود؛ ولی از اون خونهِ می‌اومد. بیش‌تر شبیه نور شمع بود تا چیز دیگه. واسه همین رفتم بالکن پشتی و دوربین پدرمو پیدا کردم. سعی کردم ببینم اون جا چه خبره؛ اما هیچی نمی‌تونستم ببینم. خیلی تاریک بود. چند لحظه بعد نور قطع شد.

امروز صبح که داشتم آماده می‌شدم برم مدرسه، دیدم یه چیزی پشت اون خونهِ حرکت کرد. پشت پنجره‌ی اتاقم دولا شدم و دیدم یکی دزدکی از در پشتی اومد بیرون. یه مرد بود که کوله‌پشتی داشت. دوروبر رو جوری می‌پایید، انگار می‌خواست مطمئن شه کسی اونو نمی‌بینه، بعد از بین خونهِ می‌ما و همسایه‌مون رد شد و رفت تو ایستگاه اتوبوس ایستاد.

قبلاً ندیده بودمش. اولین بار بود که با اتوبوس من می‌اومد. ته اتوبوس نشست و منم وسطاش. من باهاش حرف نزد؛ ولی وقتی دم مدرسه از اتوبوس پیاده شد، دیدم داره می‌ره سمت مدرسه. پس باید همین مدرسه بره.

نمی‌دونم چرا تو اون خونهِ خوابیده بود. احتمالاً اون جا آب یا برقیش قطعه. فکر کردم شاید می‌خواستسته پرجرتتی و سرنترس داشتن خودشو نشون بده؛ اما امروز همون ایستگاهی که من از اتوبوس پیاده شدم، اونم پیاده شد. رفت پایین خیابون طوری که انگار می‌خواست بره یه جای دیگه، اما سریع دوییدم تو اتاقم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. همون طور که مطمئن بودم، چند دقیقه بعد دیدمش که دزدکی رفت تو اون خونهِ خالی.

نمی‌دونم باید به مادرم بگم یا نه. دوست ندارم فضول باشم. به من ربطی نداره؛ اما اگه اون مرد جایی رو نداشته

باشه، حس می‌کنم مامانم می‌دونه چه جووری کمکش کنه؛ چون تو مدرسه کار می‌کنه.

نمی‌دونم. شاید قبل از این که چیزی بگم، چند روز صبر کنم و ببینم برمی‌گرده خونمش یا نه. شاید فقط نیاز داشته چند روز از پدر و مادرش دور باشه. درست مثل من که دلم می‌خواست بعضی وقتا می‌تونستم. همه‌ی ماجرا همین بود. هرچی فردا اتفاق افتاد بهت می‌گم.

از طرف لی‌لی

الن عزیز

وقتی برنامه‌ت رو می‌بینم، همه‌ی رقصت رو می‌زنم بره جلو. همیشه اولشو نگاه می‌کردم که بین تماشاچیا می‌رقصیدی؛ ولی الان این قسمت یه کم برام کسل‌کننده‌س و شنیدن صحبتات رو ترجیح می‌دم. امیدوارم این عصبانیت نکنه.

بگذریم. فهمیدم که اون مرد کیه و بله همچنان همون جا می‌ره. الان دو روز شده و هنوز به کسی نگفتم. اسمش اطلس کارکنه<sup>۲۵</sup> و سال آخر مدرسه‌س؛ ولی همه‌ی چیزی که می‌دونم همینه. وقتی کیتی<sup>۲۴</sup> تو اتوبوس کنارم نشست، ازش پرسیدم این پسر کیه. پشت چشمشو نازک کرد و اسمشو به من گفت. بعدش گفت: «چیز دیگه‌ای راجع بهش نمی‌دونم؛ ولی بو می‌ده.» بینی‌شو با حالت چندش چین انداخت. دلم می‌خواست سرش داد بکشم بگم اون دست خودش نیست، آبی برای حموم نداره؛ ولی به جای این کار فقط دوباره به اون پسر نگاه کردم. شاید یه کم بیش از حد زل زدم، چون فهمید بهش نگاه می‌کنم.

وقتی رسیدم خونه، رفتم حیاط پشتی تا یه کم به گل و گیاهها برسم. تریچه‌ها آماده‌ی چیدن شده بودن و مشغول چیدن شون بودم. تنها چیزی که توی باغچه‌م مونده، تریچه‌س. کم کم داره سرد می‌شه، واسه همین چیز زیادی نمی‌شاه کاشت. شاید می‌تونستم برای چیدن شون چند روز دیگه صبر کنم؛ ولی رفته بودم بیرون، چون فضولی‌م گل کرده بود.

وقتی داشتم می‌چیدم شون، متوجه شدم چند تاشون نیستن. به نظر می‌رسید تازه چیده شدن. مطمئن بودم خودم این کارو نکردم و پدر و مادرم هم باغچه‌ی منو خراب نمی‌کنن.

همین موقع بود که اطلس به ذهنم رسید و احتمال این که اون باشه از هر چیزی بیش‌تر بود. چطور قبلش به ذهنم نرسیده بود - آگه به حموم دسترسی نداره - شاید غذا هم نداره.

برگشتم تو خونه و چند تا ساندویچ درست کردم. دوتا نوشیدنی و یه پاکت چیپس هم از یخچال برداشتم. گذاشتم شون توی سبد غذا و سریع بردم دم اون خونه‌ی خالی و گذاشتم شون تو بالکن پشتی، نزدیک در. مطمئن

نبودم منو دیده باشه، واسه همین خیلی محکم در زدم. با سرعت برگشتم خونه و یه راست رفتم توی اتاقم تا برم پشت پنجره ببینم، می‌آد بیرون یا نه. سبد رو برده بودن. اون موقع بود که فهمیدم منو زیر نظر داشته. حالا یه جورایی مضطربم که فهمیده، می‌دونم اون جا زندگی می‌کنه. نمی‌دونم اگه فردا بخواد باهام حرف بزنه چی بگم.

لی‌لی

الن عزیز

امروز مصاحبه‌ی تو رو با نامزد انتخابات ریاست جمهوری، یعنی باراک اوباما دیدم. این جور مواقع استرس نداری؟ وقت مصاحبه با کسایی که ممکنه روزی کشور رو اداره کنن؟ خیلی از سیاست سر در نمی‌آرم؛ ولی فکر نمی‌کنم زیر یه همچین فشاری بتونم شوخی کنم.

راجع به اون مرد. اتفاقای زیادی برای هر دومون افتاد. تو فقط با کسی مصاحبه کردی که شاید رییس‌جمهور بعدی ما بشه؛ ولی من دارم برای یه پسر بی‌خانمان غذا می‌برم.

امروز صبح که رسیدم به ایستگاه اتوبوس، اطلس اون جا بود. اول فقط ما دو نفر اون جا بودیم و راستشو بگم لحظه‌ی سختی بود. می‌دیدم اتوبوس داره نزدیک می‌شه و دلم می‌خواست یه کم زودتر برسه. درست وقتی اتوبوس توقف کرد، اون پسر یه قدم به من نزدیک شد و بدون این که نگاه کنه، گفت: «ازت ممنونم.»

درای اتوبوس باز شدن. اون اجازه داد اول من سوار شم. نگفتم خواهش می‌کنم؛ چون از این واکنش جا خورده بودم. صداش قلبمو لرزوند، الن.

تا حالا صدای هیچ پسری با تو این کارو کرده؟

وای، صبر کن، ببخشید. تا حالا صدای هیچ دختری با تو این کارو کرده؟

اون نه کنار من نشست و نه کار دیگه‌ای توی مسیر کرد؛ ولی تو راه برگشت از مدرسه، آخرین نفری بود که سوار شد. جای نشستن نبود؛ اما از مدل نگاه کردنش به مسافرا، می‌تونستم بگم دنبال جای خالی نمی‌گشت. دنبال من بود.

وقتی چشمش به من خورد، خیلی زود نگاهمو انداختم پایین روی پاهام. اصلاً خوشم نمی‌آد که تو برخورد با پسرا خیلی سفت و سخت نیستم. شاید تو شونزده سالگی به این پختگی برسم.

کنار من نشست و کوله‌شو بین پاهاش گذاشت. اون موقع بود که فهمیدم کیتی چی می‌گفت. اون واقعاً یه بویی می‌داد؛ ولی به خاطر این موضوع درباره‌ش قضاوتی نکردم.

اولش یه کلمه هم حرف نزد؛ ولی داشت با سوراخ روی شلوار جینش بازی می‌کرد. از اون مدل سوراخایی نبود که برای مد رو شلوار می‌ندان. می‌تونستم بگم رو شلوارش بود؛ چون به خاطر کهنگی واقعاً سوراخ شده بود. درواقع به نظر می‌رسید شلوارش یه کمی زیادی براش کوچیکه؛ چون مچ پاش معلوم بود. ولی اون قدر لاغر بود که شلوار روی قسمتای دیگه خوب می‌ایستاد.

ازم پرسید: «به کسی گفتی؟»

وقتی شروع به صحبت کرد، بهش نگاه کردم و اونم به من نگاه می‌کرد. طوری که انگار نگران بود. اولین بار بود که

این قدر دقیق نگاش می کردم. موهاش قهوه‌ای تیره بود؛ ولی با خودم گفتم شاید اگر موهاشو بشوره به این تیرگی هم نباشن. چشمای روشن داشت. برخلاف چیزای دیگه‌ش، چشمای آبی آبی داشت، مثل سگای هاسکی سیبری. نباید چشماشو با یه سگ مقایسه کنم؛ ولی وقتی چشماشو دیدم اولین چیزی که به ذهنم رسید، این بود.

سرمو تکون دادم و برگشتم از پنجره بیرونو نگاه کردم. اون لحظه فکر کردم شاید بلند شه و یه صندلی دیگه پیدا کنه؛ چون گفتم به کسی چیزی نگفتم؛ ولی بلند نشد. اتوبوس چند جا ایستاد و این که اون باز از کنار من بلند نشد، بهم یه کم جرئت داد و با زمزمه گفتم: «چرا نمی‌ری خونه پیش پدر و مادرت زندگی کنی؟»

چند ثانیه بهم خیره شد، انگار می‌خواست ببینه می‌تونه بهم اطمینان کنه یا نه. گفت: «چون اونا نمی‌خوان باهاشون زندگی کنن.»

وقتی بلند شد، حس کردم عصبانی‌ش کردم؛ ولی بعد فهمیدم بلند شده، چون به ایستگاه‌مون رسیدیم. وسایلمو برداشتم و پشت سرش از اتوبوس پیاده شدم. امروز دیگه سعی نکرد کاری رو که معمولاً انجام می‌ده، جایی رو که می‌ره، پنهنون کنه. معمولاً، می‌ره پایین خیابون و ساختمونو دور می‌زنه. واسه همین نمی‌دیدم که از حیاط پشتی ما میون بر می‌زنه؛ اما امروز با من اومد سمت حیاط خونه‌مون.

وقتی رسیدیم به جایی که من طبیعتاً باید برمی‌گشتم و می‌رفتم داخل و اون به راهش ادامه می‌داد، هر دومون ایستادیم. با پاش خاک و خُل رو کنار زد و به پشت سر من که خونه‌مون بود، نگاه کرد.

«پدر و مادرت کی می‌رسن خونه؟»

گفتم: «نزدیک پنج.» ساعت ۳:۴۵ بود.

سرشو تکون داد و جوری نگاه کرد که انگار می‌خواست یه چیزی بگه؛ ولی نگفت. فقط دوباره سر تکون داد و راه افتاد سمت همون خونه‌ی بدون برق و آب و غذا.

الن، می‌دونم کاری که بعدش انجام دادم احمقانه بود، پس تو دیگه بهم نگو. اسمشو صدا زدم و وقتی ایستاد و برگشت، گفتم: «اگه بجنبی، می‌تونم قبل از این که بیان، دوش بگیرم.»

قلبم داشت از جا کنده می‌شد؛ چون می‌دونستم تو چه دردسری می‌افتم، اگه پدر و مادرم سر می‌رسیدن و یه پسر بی‌خانمان رو توی حموم پیدا می‌کردن. احتمالاً خیلی ساده می‌مردم؛ ولی نمی‌تونستم ببینم داره برمی‌گرده خونه‌ش بدون این که بهش پیشنهادی بدم.

دوباره به زمین نگاه کرد و شرمندگی درونی‌ش رو، تو وجودم حس کردم. حتا سر تکون نداد. فقط دنبال من اومد تو خونه و یه کلمه هم حرف نزد.

تمام مدتی که تو حموم بود، داشتم از ترس می‌مردم. هی از پنجره بیرون رو نگاه می‌کردم و می‌پاییدم که ماشین پدر یا مادرم نرسیده باشه. با این که می‌دونستم دست کم یه ساعت به رسیدن شون مونده. نگران بودم یکی از همسایه‌ها دیده باشه که اون اومده تو، ولی اونا اون قدر منو نمی‌شناختن که از نظرشون مهمون داشتنم غیرعادی باشه.

یه دست لباس اضافی به اطلس دادم و می‌دونستم وقتی پدر و مادرم برسن نه تنها باید از خونه بیرون رفته باشه، بلکه باید دور هم شده باشه. شک ندارم پدرم لباسای خودشو تن یه نوجوون ناشناس، این دورواطراف تشخیص می‌ده.

همین طور که بیرون رو نگاه می‌کردم و ساعت رو نگاه می‌کردم، یکی از کوله‌پشتی‌های قدیمی خودمو پر از خرت‌وپرت می‌کردم. غذایی که نیاز به یخچال نداشت، چند تا از تی‌شرت‌های پدرم، دو تا شلوار جین که به احتمال زیاد دو سایز براش بزرگ می‌شدن و یه جفت جوراب اضافی.

داشتم زیپ کوله رو می‌بستم که توی راهروی بین اتاقا پیداش شد.

حدسم درست بود. می‌تونستم بگم موهاش با این که خیس بود از چیزی که اول دیده بودم روشن‌تره و این چشماشو آبی‌تر نشون می‌داد.

لابد تو حموم اصلاح کرده بود؛ چون نسبت به قبل جوون‌تر به نظر می‌رسید. آب‌دهنمو قورت دادم و یه نگاه انداختم به کوله‌پشتی، چون از این که این قدر عوض شده، ماتم برده بود. می‌ترسیدم نکنه از چهره‌م فکرامو بخونه.

یه بار دیگه از پنجره بیرون رو نگاه کردم و کوله‌پشتی رو دادم دستش. «اگه بخوای می‌تونم از در پشتی بری تا کسی نبیندت.»

کوله‌پشتی رو از من گرفت و چند لحظه بهم خیره موند. وقتی داشت کوله رو می‌نداخت رو دوشش گفت: «اسمت چیه؟»

«لی‌لی.»

لبخند زد. اولین بار بود که بهم لبخند می‌زد و من اون لحظه یه فکر افتضاح و خیلی مزخرف از ذهنم گذشت. با خودم فکر کردم چطور ممکنه یه نفر با این لبخند فوق‌العاده، همچین پدر و مادر گهی داشته باشه. همون لحظه برای این طرز فکر از خودم بدم اومد؛ چون شکی نیست که هر پدر و مادری باید بچه‌شو دوست داشته باشه. صرف‌نظر از این که چقدر بامزه یا زشت، لاغرمردنی یا چاق، باهوش یا خنگه؛ ولی بعضی وقتا نمی‌تونم ذهنتمو کنترل کنی. فقط باید عادتش بدی که فکرش بعضی جاهای دیگه نره.

دستشو دراز کرد و گفت: «اطلس هستم.»

بدون این که بهش دست بدم، گفتم: «می‌دونم.» نمی‌دونم چرا باهاش دست ندادم. به این خاطر نبود که می‌ترسیدم لمسش کنم. منظورم اینه، می‌ترسیدم لمسش کنم؛ ولی نه به این خاطر که فکر می‌کردم ازش بالاترم. فقط اون منو خیلی مضطرب کرد، همین.

دستشو انداخت و یه بار سرشو تکون داد و گفت: «فکر کنم بهتره برم.»

ایستادم کنار تا بتونه از کنارم رد شه. اشاره کرد به پشت آشپزخونه تا پیرسه راه در پشتی اون جاس؟ سر تکون دادم و وقتی از هال رد می‌شد، پشت سرش رفتم. به در پشتی که رسید، با دیدن اتاق خوابم یه لحظه ایستاد.

یهو خجالت کشیدم که داشت اتاق خواب منو نگاه می‌کرد. هیچ کس اتاق خواب منو نمی‌بینه برای همین تا حالا نیازی نبوده که ظاهرشو به اتاق یه آدم بالغ نزدیک‌تر کنم. هنوز همون روتختی و پرده‌ی صورتی‌ای تو اتاقم هست که از دوازده سالگی دارم شون. اولین بار بود که دوست داشتم پوستر آدم بُردی<sup>TV</sup> رو از روی دیوار بکشم پایین.

به‌ظاهر، چیدمان و دکور اتاقم برای اطلس اهمیتی نداشت. مستقیم به پنجره‌ی اتاقم نگاه کرد - همونی که رو به حیاط پشتیه - و بعد به من نگاه کرد. درست قبل از این که از در پشتی بیرون بره، گفت: «مرسی که با من تحقیرآمیز رفتار نکردی لی‌لی.»

و بعد رفت.

بی‌شک قبلاً لفظ تحقیرآمیزو شنیده بودم؛ ولی شنیدنش از یه پسر نوجوون عجیب بود. عجیب‌تر این که چطور هر موضوع مرتبط با اطلس به‌نظر ضدونقیض می‌آد. چطور پسری که فروتن و مودبه و از کلماتی مثل تحقیرآمیز استفاده می‌کنه از بی‌سرپناهی سر از یه خونه‌ی متروکه درمی‌آره؟ چطوری یه نوجوون بی‌خانمان می‌شه؟ باید بفهمم، الن.

می‌خوام بفهمم بهش چی گذشته. فقط صبر کن و ببین.

لی‌لی



دارم می‌رم قسمت بعدی که تلفنم زنگ می‌خوره. روی مبل دراز می‌شم تا برش دارم و از این که دوباره مامانم یه ذره هم تعجب نمی‌کنم. حالا که پدرم فوت کرده و اون تنها شده، احتمالاً بیش‌تر از قبل با من تماس می‌گیره.

«الو.»

بی‌مقدمه می‌گه: «نظرت چیه پیام بوستون؟»

کوسن رو برمی دارم، سرمو توش فرو می کنم و جیغ می کشم. می گم: «وای، جدی؟» سکوت می کنه و بعد می گه: «فقط در حد فکر بود. می تونیم فردا راجع بهش صحبت کنیم. دیگه کم باید برم سر جلسه.»

«باشه. خدانگه دار.»

و دلم می خواد هرچه زودتر ایالت ماساچوست<sup>۲۸</sup> رو ترک کنم. اون نمی تونه بیاد این جا. این جا هیچ کی رو نمی شناسه. اون وقت از من انتظار داره هر روز سرگرمش کنم. من مادرمو دوست دارم. اشتباه برداشت نکنین؛ ولی من اومدم بوستون که مستقل باشم و بودن اون توی این شهر باعث می شه، کم تر احساس استقلال کنم.

سه سال پیش که هنوز کالج می رفتم، تشخیص دادن پدرم سرطان داره. اگه الان رایل کینکید این جا بود، این حقیقت محض رو بهش می گفتم که وقتی پدرم اون قدر بیمار شد که دیگه نمی تونست به مامانم آسیب فیزیکی برسونه، یه نفس راحت کشیدم. این اتفاق کلاً روند رابطه شون رو تغییر داد و من دیگه برای اطمینان از سلامتی مامانم، اجباری برای موندن توی پلاتورا حس نمی کردم.

حالا که پدرم فوت کرده و دیگه لازم نیست نگران مامانم باشم، می شه این جور ی گفت که دل تو دلم نبود، بال و پرمو باز کنم.

ولی حالا اون داره می آد بوستون؟

انگار بال و پریم بسته شدن.

حالا که یه صدلی پلیمری می خوام، چرا نیست؟

واقعاً آروم و قرار ندارم و نمی دونم اگه مامانم بیاد بوستون چیکار کنم. باغچه و حیاط و پاسیو و ماری جوآنا هم ندارم.

مجبورم یه راه دیگه واسه خالی کردن خودم پیدا کنم.

می خوام بیفتم به تمیزی. همه ی جعبه های قدیمی کفشو که یادداشت ها و دفترای خاطرات داخل شون هستن،

می ذارم تو کمدا تا قم. بعد کل کمدمو مرتب می کنم. جواهرات، کفش ها، لباس ها...

اون ممکن نیست بیاد بوستون.



## فصل سوم

### شش ماه بعد

«وای.»

فقط همینو می‌گه.

مامانم برمی‌گرده و ساختمونو برانداز می‌کنه. انگشتش رو می‌کشه به قرنیز پنجره‌ای که کنارشه، یه لایه خاک برمی‌داره و بین انگشتاش می‌کشه. «این...»

حرفشو قطع می‌کنم. «می‌دونم. خیلی کار داره.»

اشاره می‌کنم به پنجره‌های پشت سرش. «ولی جلوی فروشگاهو نگاه کن. جای مانور و پیشرفت داره.» سر تکون می‌ده و پنجره‌ها رو می‌ده بالا. همون صدا شنیده می‌شه. اوهوم کوتاهی که هر وقت با موضوعی موافقه، می‌گه. این یعنی موافق نیست و دوبار می‌گه اوهوم.

به نشونه‌ی قبول شکست دستامو می‌ندازم پایین. «به‌نظرت حرفم احمقانه بود؟»

یه کم سرشو تکون می‌ده. می‌گه: «همه‌ش به این بستگی داره که چی بشه، لی‌لی.» این ساختمون قبلاً رستوران بوده و هنوز پر از میز و صندلی‌های کهنه‌س. مامان می‌ره سمت یه میز نزدیک و یکی از صندلی‌ها رو می‌کشه و می‌شینه. «اگه همه‌چی خوب پیش بره و گل‌فروشی‌ت بگیره، اون موقع مردم می‌گن تصمیمت، کاری شجاعانه، قاطعانه و هوشمندانه بوده؛ اما اگه شکست بخوری و همه‌ی ارثتو از دست بدی... اون موقع مردم می‌گن، تصمیمت کار احمقانه‌ای بود.»

شونه بالا می‌ندازه. آروم به اطراف نگاه می‌کنه، طوری که انگار داره گل‌فروشی یه ماه بعد رو می‌بینه. «درست همین‌طوره. رشته‌ی خودت بازرگانی بوده. این چیزا رو می‌دونی. فقط مطمئن شو که تصمیم شجاعانه و قاطعانه‌ای باشه، لی‌لی.»

لبخند می‌زنم. حرفش برام قابل قبوله. کنارش می‌شینم و می‌گم: «باورم نمی‌شه بدون این که اول از شما بپرسم، این جا رو خریدم.» می‌تونم ردی از ناراحتی رو تو صداسش بشنوم. می‌گه: «تو دختر بزرگی هستی. حق انتخاب داری.» فکر می‌کنم حالا که نیازم بهش کم‌تر و کم‌تر می‌شه، بیش‌تر احساس تنهایی می‌کنه. شیش ماه از فوت پدرم گذشته. هر چند کنارش خوش نمی‌گذشت؛ ولی تنهایی باید برای مادرم موضوع نرمالی نباشه. تو یکی از مدرسه‌های ابتدایی کار پیدا کرد و این شد که از این جا سردرآورد. حومه‌ی بوستون یه منطقه‌ی کوچیک رو انتخاب کرد. تو یه بن‌بست، یه خونه‌ی نقلی دوخوابه خرید که حیاط پشتی‌ش بزرگه. فکر اینم یه باغچه اون جا درست کنم؛

ولی نیاز به رسیدگی روزانه داره. من نهایت می‌تونم هفته‌ای یه بار سر بزوم. بعضی وقتا دو بار.

می‌پرسه: «با این خرت و پرتا می‌خوای چیکار کنی؟»

راست می‌گه. خیلی خرت و پرت این جا ریخته. تا ابد هم نمی‌شه این جا رو تمیز کرد. «نمی‌دونم. فکر کنم تا وقتی بتونم به این جا سروسامون بدم، یه مدت پدرم درمی‌آد.»

«کارت کی تو شرکت بازاریابی تموم می‌شه؟»

لبخند می‌زنم. «دیروز.»

آه می‌کشه و بعد سرشو تکون می‌ده. «وای، لی‌لی. می‌دونی که می‌خوام همه‌چی اون جور ی که می‌خوای پیش بره.»

وقتی در باز می‌شه، هر دومون آروم بلند می‌شیم. جلوی در فقط چند تا قفسه معلومه، واسه همین دوروبرشونو نگاه می‌کنم و زنی رو می‌بینم که داره می‌آد داخل. یه نگاه به سرتاسر اتاق می‌ندازه تا چشمش می‌خوره به من.

دستشو تکون می‌ده و می‌گه: «سلام.» بامزه‌س. ترونمیز و مرتبه؛ ولی شلوار کوتاه سفید پوشیده. تو این خاک‌بازار لباسش افتضاح می‌شه.

«می‌تونم کمک‌تون کنم؟»

کیف دستی شو می‌زنه زیر بغلش و می‌آد سمتم. دستشو دراز می‌کنه، می‌گه: «الیسا<sup>۲۹</sup> هستم.» باهاش دست می‌دم. «لی‌لی.»

به پشت سرش اشاره می‌کنه. «جلوی در زده بودین برای کمک نیرو نیاز دارین؟»

پشت سرشو نگاه می‌کنم و یکی از ابرو هامو بالا می‌دم. «اون جاس؟» من چیزی نزدم.

سرشو تکون می‌ده، بعد شونه بالا می‌ندازه. می‌گه: «هر چند به نظر قدیمی می‌آد. احتمالاً چند وقتی می‌شه که اون جاس. فقط اومده بودم پیاده روی که اطلاعیه رو دیدم. عجیب بود، فقط همین.»

تقریباً همون لحظه ازش خوشم می‌آد. صدای دلنشینی داره و لبخندش واقعی به نظر می‌آد.

مامانم دست می‌ذاره رو شونهم، خم می‌شه و گونه‌مو می‌بوسه. می‌گه: «باید امشب برم خونه رو ببینم.» باهاش خداحافظی می‌کنم و می‌ایستم تا بره. دوباره برمی‌گردم سمت الیسا.

با دست دور اتاق رو نشون می‌دم و می‌گم: «درواقع الان هیچ نیرویی نمی‌گیرم. دارم یه گل‌فروشی می‌زنم؛ ولی دست کم چند ماه زمان می‌بره.» عاقل‌تر از اونیم که از قبل قضاوتی کنم؛ ولی به نظر نمی‌آد به یه شغل با درآمد کم

راضی شه. فکر کنم قیمت کیف دستی‌ش از کل این ساختمانون بیش‌تر باشه.

چشمش برق می‌زنن. دور خودش می‌گرده و می‌گه: «جدی؟ من عاشق گلم! این جا جون می‌ده واسه این کار. چه رنگی رو می‌خوای انتخاب کنی؟»

دستم می‌آرم جلوی سینه‌م و آرنجم رو می‌گیرم، رو پاشنه‌م تاب می‌خورم. می‌گم: «هنوز تصمیم نگرفتم. همین یه ساعت پیش کلید این جا رو گرفتم. واسه همین هنوز هیچ برنامه‌ای برای طراحی تو ذهنم ندارم.»

«اسمت لی لی بود، درسته؟»

سر تکون می‌دم.

«نمی‌خوام وانمود کنم که مدرک طراحی دارم؛ ولی بی‌شک این کارو دوست دارم. اگه کمکی نیاز داشتی، من رایگان انجام می‌دم.»

سرمو کمی به جلو خم می‌کنم. «رایگان کار می‌کنی؟»

سر تکون می‌ده. «درواقع نیازی ندارم کار کنم. فقط اطلاعاتی رو دیدم و با خودم گفتم. "اینم شد کار"؟ ولی بعضی وقتا خیلی حوصله‌م سر می‌ره. خوشحال می‌شم تو هر زمینه‌ای که نیاز داری، کمکت کنم. نظافت، دکوراسیون، انتخاب رنگ. من معتاد اپلیکیشن پینترست<sup>۲۱</sup>م.»

یه چیزی پشت سرم چشمش رو می‌گیره و بهش اشاره می‌کنه. «می‌تونم اون در شکسته رو بردارم و دگرگونش کنم. درواقع، هر چیزی که این جا هست. تقریباً هر چیزی به یه کاری می‌آد، می‌دونی.»

به دور اتاق نگاه می‌کنم. خیلی خوب می‌دونم تنهایی نمی‌تونم همه‌چی رو روبه‌راه کنم. فکر نمی‌کنم حتا نصف این وسایلو یه نفری بتونم بلند کنم. بالاخره مجبور می‌شم یکیو بیارم. درهرصورت. «نمی‌ذارم رایگان کار کنی؛ ولی می‌تونم ساعتی ده دلار بهت بدم. اگه واقعاً مایل هستی.»

شروع می‌کنه به دست‌زدن و اگه کفش پاشنه‌بلند پاش نبود، احتمالاً بالاوپایین هم می‌پرید. «کی می‌تونم کارو شروع کنم؟»

یه نگاه می‌ندازم به شلوار کوتاه سفیدش. «فردا خوبه؟ شاید بخوای با لباسی بیای که اگه خراب شه، برات مهم نباشه.»

با دست بهم اشاره می‌کنه که نه و کیف‌دستی هِرْمِس<sup>۲۲</sup> شو می‌ندازه روی میز خاکی کنارش. می‌گه: «این حرفا چیه. الان همسرم تو یکی از بارهای مرکز شهر، داره بازی تیم هاکی روی یخ برو اینزو رو نگاه می‌کنه. اگه اشکالی نداشته باشه با تو وقت بگذرونم، همین الان کارمو شروع کنم.»



دو ساعت گذشته. مطمئنم بهترین دوست خودمو دیدم و واقعاً معتاد پینترسته.

روی برچسب‌ها می‌نویسیم. «نگه‌داشتنی» و «دورریختنی» و اونارو می‌چسبونیم به هرچی که تو اتاق هست. اون تو باز یافت واقعاً با من هم عقیده‌س. واسه همین ما روی هفتادوپنج درصد وسایل این واحد نظر مشترکی داریم. اون می‌گه بقیه‌شو همسرش می‌تونه هر موقعی که وقت آزاد داشت، بندازه دور. وقتی تکلیف همه‌ی وسایل مشخص می‌شه یه یادداشت و قلم برمی‌دارم و می‌شینیم پشت یکی از میزها تا ایده‌های طراحی مونو بنویسیم.

به صندلی‌ش تکیه می‌ده و می‌گه: «خیلی خوب.»

می‌خوام بخندم؛ چون شلوار کوتاه سفیدش الان کاملاً خاکی شده؛ ولی انگار براش مهم نیست. یه نگاه به اطراف می‌ندازه و می‌گه: «برای این جا هدف خاصی داری؟»

می‌گم: «یه هدف دارم، اونم اینه که پیشرفت کنم.»

می‌خنده. «شک ندارم موفق می‌شی؛ ولی باید یه ایده‌ای داشته باشی.»

یاد حرف مامانم می‌افتم. «فقط از این مطمئن شو که تصمیم شجاعانه و قاطعانه‌ای باشه لی‌لی.»

لبخند می‌زنم و روی صندلی‌م صاف‌تر می‌شینم. می‌گم: «شجاع و قاطع. دلم می‌خواد این جا یه جای متفاوت باشه. می‌خوام ریسک کنم.»

هم‌زمان با این که نوک مدادشو می‌جوئه، چشماشو ریز می‌کنه. می‌گه: «ولی تو کاری جز گل‌فروختن انجام نمی‌دی، چطور می‌تونی با گل‌فروشی شجاع و قاطع باشی؟»

به اطرافم نگاه می‌کنم و سعی دارم چیزی رو که بهش فکر می‌کنم، تصور کنم. حتا مطمئن نیستم که دارم به چی فکر می‌کنم. فقط بدنم طوری بی‌قراره و مورمور می‌شه که انگار داره یه ایده‌ی هوشمندانه به ذهنم می‌رسه. ازش می‌پرسم: «وقتی به گل فکر می‌کنی چه کلمه‌هایی به ذهنت می‌رسن؟»

شونه بالا می‌ندازه. «نمی‌دونم. دوست‌داشتنی‌ان، به نظرم. شادابن، پس منو یاد زندگی می‌ندازن و شاید رنگ صورتی و بهار.»

تکرار می‌کنم. «دوست‌داشتنی، زندگی، صورتی، بهار.»

و بعد می‌گم: «ایسا تو حرف نداری!» بلند می‌شم و تو اطاق قدم می‌زنم.

«هر چیزی که همه در ارتباط با گلا دوست دارن می‌آریم و دقیقاً عکسش رو انجام می‌دیم.»  
ادا درمی‌آره تا به من برسونه متوجه‌ی حرفم نمی‌شه.

می‌گم: «خیلی خب. چطوره به جای این که قسمت جذاب گل‌ها رو نشون بدیم، طرف ناخوشایندشون رو به معرض نمایش بذاریم؟ به جای تأکید روی رنگ صورتی از رنگای تیره‌تر استفاده می‌کنیم، مثل بنفش تیره یا حتا مشکی و به جای بهار و زندگی، زمستون و مرگ رو هم جشن می‌گیریم.»

چشمای ایسا از تعجب گرد شدن. «اما... اگه یکی گل صورتی خواست چی؟»

«خب. باز هم شکی نیس، بهش رنگی رو که می‌خواد، می‌دیم؛ اما بهشون چیزی که خودشون هم نمی‌دونن می‌خوان، می‌دیم.»

گونه‌ش رو می‌خارونه. به‌نظر نگران می‌آد؛ ولی تقصیری هم نداره. «پس به گلای مشکی فکر می‌کنی؟»

فقط داره تیره‌وتارترین قسمت فکرمو می‌بینه. دوباره روی یکی از صندلی‌های پشت میز می‌شینم و سعی می‌کنم نسبت به این ایده متقاعدش کنم.

«یه زمانی یکی بهم گفت چیزی به نام آدم بد نداریم. همه‌ی ما فقط آدمایی هستیم که بعضی وقتا کارای اشتباه ازمون سر می‌زنه. این تو ذهنم موند؛ چون خیلی درسته. همه‌ی ما یه کم خوبی و شر تو وجودمون هست. می‌خوام همین تم کارمون بشه. به جای این که دیوارها رو رنگای شاد بزیم که چشمو می‌زنن، اونا رو بنفش تیره می‌کنیم. با رنگ مشکی باعث می‌شیم، بنفش بیشتر به چشم بیاد. و به جای گذاشتن گلایی با رنگ ملایم تو گلدونای کریستالی تکراری که مردمو یاد زندگی می‌ندازن، کارای بی‌سابقه می‌کنیم. با شجاعت و قاطعیت. گل‌های

تیره‌تری رو می‌پیچونیم تو یه چیزی مثل چرم یا زنجیرهای نقره‌ای و نمی‌ذاریم شون داخل گلدونای کریستال. می‌ذاریم شون تو گلدون عقیق مشکی یا... نمی‌دونم... تو مخمل بنفش و دورشونم نوارای نقره‌ای می‌پیچیم و کلی ایده‌های دیگه.»

دوباره بلند می‌شم. «واسه کسایی که گل دوست دارن هر گوشه‌ای یه گل فروشی هست؛ ولی گل فروشی‌ای داریم که خواسته‌های اونایی هم که علاقه‌ای به گل ندارن، تأمین کنه؟»  
الیسا سرشو تکون می‌ده و زیرلب می‌گه: «هیچ کدوم شون.»  
«درسته. هیچ کدوم شون.»

یه لحظه به هم زل می‌زنیم و بعدش نمی‌تونم حتا یه ثانیه صبر کنم. دارم از هیجان می‌میرم و مثل بچه‌ای که داره از شادی بال درمی‌آره، می‌خندم. ایسا هم می‌زنه زیر خنده و می‌پره بغلم می‌کنه. «لی‌لی، این خیلی پیچیده‌س! حرف نداره.»

پر از انرژی تازه‌م. «می‌دونم! یه میز می‌خوام تا بشینم و نقشه‌ی کارم رو بکشم! ولی دفتر کار آینده‌م پر از جعبه‌میوه‌های کهنه‌س!»

می‌ره پشت فروشگاه. «خیلی خب، بیا اینا رو از این جا ببریم و بریم برات میز بخریم!»  
خودمونو می‌چونیم تو دفتر کار و جعبه‌ها رو دونه‌دونه می‌آریم بیرون و می‌بریم تو یکی از اتاقای پشتی. می‌ایستم رو صندلی تا جعبه‌های بیش‌تری رو روی هم بچینم تا برای رفت‌وآمد جامون بازتر شه.

دوتا جعبه‌ی دیگه می‌ده دستم و می‌ره اون طرف. «اینجا جون می‌دن برای طرحی که واسه پنجره‌ها تو ذهنمه.»  
وقتی روی پنجه‌هام می‌ایستم تا بذارم شون بالا، جعبه‌ها می‌ریزن. سعی می‌کنم یه چیزی گیر بیارم تا باهاش تعادل جعبه‌ها رو نگه‌دارم؛ ولی جعبه‌ها منو از روی صندلی می‌ندازن پایین. وقتی رو زمین می‌افتم، می‌تونم حس کنم که مچ پام پیچ خورده. بعدش درد هجوم می‌آره به پام و تا نوک انگشتام می‌ره.

الیسا با عجله برمی‌گرده توی اتاق و مجبور می‌شه دوتا از جعبه‌ها رو از روی من برداره. می‌گه: «لی‌لی. وای خدای من! حالت خوبه؟»

به‌سختی می‌شینم؛ اما سعی می‌کنم وزنمو روی مچ پام نندازم. سرمو تکون می‌دم. «مچ پام.»  
فوراً کفشمو درمی‌آره و گوشه‌ی شو از جیبش بیرون می‌آره. یه شماره می‌گیره و به من نگاه می‌کنه. «می‌دونم سؤالم احمقانه‌س؛ ولی الان این جا یخچال داری که اتفاقی یخ هم داخلش باشه؟»

سرمو به علامت منفی تکون می‌دم.

می‌گه: «فهمیدم.» وقتی پاچه‌ی شلوارمو می‌زنه بالا، تلفنشو می‌ذاره روی بلندگو و می‌ذاره رو زمین. صورتمو چین می‌ندازم؛ ولی خیلی به‌خاطر درد نیست. فقط باورم نمی‌شه کاری تا این حد احمقانه انجام دادم. آگه پام شکسته باشه، گند زدم. کل ارثیه‌مو خرج ساختمونی کردم که تا ماه‌ها نمی‌تونم حتا دستی بهش بکشم.

صدایی از تلفنش به‌سختی شنیده می‌شه. «هیییییی، ایسا، کجایی؟ بازی تموم شد.»

ایسا تلفنشو برمی‌ذاره و می‌آره نزدیک دهنش. «سر کارم. گوش کن، الان باید...»

طرف حرفشو قطع می‌کنه و می‌گه: «سر کار؟ عزیزم، تو که کار نمی‌کنی.»

ایسا سرشو تکون می‌ده و می‌گه: «مارشال<sup>۳۳</sup>، گوش کن. الان یه کار اورژانسی پیش اومده. فکر کنم پای ریسم شکسته. الان نیاز دارم یه مقدار یخ بیاری به...»

با خنده حرفشو قطع می‌کنه و تکرار می‌کنه. «ریست؟ عزیزم، تو که سر کار نمی‌ری.»

ایسا پشت چشمشو نازک می‌کنه. «مارشال، مستی؟»

واضح حرف نمی‌زنه. «امروز، روز لباس یه سره‌س. وقتی ما رو رسوندی اینو می‌دونستی، ایسا. آبجو مجانی تا...»

ایسا زیرلب غرولند می‌کنه. «گوشی رو بده به برادرم.»

مارشال زیرلب می‌گه: «باشه، باشه.» تلفن خش‌خش می‌کنه و بعدش: «بله؟»

ایسا بالاخره پشت تلفن می‌گه، کجا هستیم. «سریع خودتو برسون این‌جا لطفاً و یه بسته یخ هم بیار.»

اون می‌گه: «چشم خانوم.» به‌نظر می‌رسه برادرش هم کمی مست باشه. صدای خنده می‌آد و بعدش یکی تو جمع می‌گه: «ایسا رفته تو فازش.» و بعد تماس قطع می‌شه.

ایسا تلفنشو می‌ذاره توی جیبش. «می‌رم بیرون منتظرشون می‌مونم، پایین همین خیابونن. مشکلی نداری این‌جا باشی؟»

سر تکون می‌دم و دستمو دراز می‌کنم سمت صدلی. «شاید بهتر باشه سعی کنم روی پام بایستم.»

ایسا شونه‌هامو هل می‌ده عقب تا جایی که دوباره تکیه می‌دم به دیوار. «نه. از جات تکون نخور. صبر کن تا برس این‌جا. باشه؟»

نمی‌دونم اون دوتا مرد مست می‌خوان برای من چیکار کنن؛ ولی سر تکون می‌دم. کارمند جدیدم بیش‌تر به نظر می‌آد، ریسم باشه و الان یه جورایی ارزش حساب می‌برم.

تقریباً ده دقیقه این پشت منتظر می‌مونم تا بالاخره صدای بازشدن در جلویی ساختمونو می‌شنوم. صدای یه مرد می‌گه: «آخه چه کاریه؟ چرا شما دو نفر تو این ساختمون ترسناک، تنهایی؟»

صدای ایسا رو می شنوم که می گه: «اون این پشته.» وارد اتاق می شه. پشت سرش هم مردی که لباس یه سره پوشیده می آد تو. قدبلنده، بیش از حد لاغره، ولی جذابیت مردونه‌ای داره. با چشمای درشت مهربون و موهای تیره‌ی پرپشت و پریشون که خیلی وقته قیچی به شون نخورده. یه کیسه یخ دستشه.

گفتم لباس یه سره پوشیده بود؟

دارم راجع به یه مرد کامل و بالغ حرف می زنم که لباس یه سره‌ی باب اسفنجی پوشیده.

یکی از ابرو هامو بالا می دم و از ایسا می پرسم: «ایشون همسرت هستن؟»

ایسا پشت چشمشو نازک می کنه. یه نگاه بهش می ندازه و می گه: «متأسفانه.» یه مرد دیگه (که اونم یه سره تنشه) پشت سر این دو نفر می آد تو، ولی حواسم جمع ایساس که داره توضیح می ده چرا این دو نفر ظهر چهارشنبه لباس راحتی پوشیدن. «پایین خیابون یه بار هست به کسایی که روز بازی برو اینز با لباس یه سره بیان، آجور رایگان می ده.»

می آد سمت من و به اون دو نفر اشاره می کنه، پشت سرش بیان. به اون یکی می گه: «از روی این صندلی افتاد و مچش آسیب دید.» اون از پشت مارشال می آد کنار و اولین چیزی که نظرمو جلب می کنه بازو هاشه.

واای خدایا! من این بازوها رو می شناسم.



اینا بازوهای یه جراح مغز و اعصابن.

ایسا خواهرشه؟ همون خواهری که کل طبقه‌ی بالا مال خودشه، با همسری که با لباس راحتی خونه‌ش کار می‌کنه و درآمد سالیانه‌ش هفت‌رقمیه؟

به محض این که نگاهم با نگاه رایبل درگیر می‌شه، با تک‌تک اجزای صورتش لبخند می‌زنه - خدایا چند وقت پیش بود - شیش‌ماهی می‌شه ندیدمش؟ نمی‌تونم بگم تو این شیش ماه بهش فکر نکردم؛ چون چند بار بهش فکر کردم؛ ولی واقعاً فکر نمی‌کردم دوباره بینمش.

ایسا به سمتش اشاره می‌کنه و می‌گه: «رایبل، ایشون لی لی هستن. لی لی! برادرم، رایبل و ایشون همسرمارشال هستن.»

رایبل می‌آد سمت من و خم می‌شه. با لبخند بهم نگاه می‌کنه و می‌گه: «لی لی، از آشنایی باهات خوشحالم.» واضحه که منو یادش می‌آد - اینو از لبخند آگاهانه‌ش می‌تونم بخونم؛ ولی مثل من داره وانمود می‌کنه، اولین باریه که همدیگرو می‌بینیم. نمی‌دونم حوصله‌شو دارم توضیح بدم چطوری از قبل همدیگرو می‌شناسیم یا نه؟

رایبل مچ پامو لمس می‌کنه و معاینه می‌کنه. «می‌تونن تکونش بدی؟» سعی می‌کنم تکونش بدم؛ ولی یه درد تندوتیز می‌زنه بالا، به کل پام... و سرمو تکون می‌دم. «هنوز نه. درد می‌کنه.»

رایبل به مارشال اشاره می‌کنه. «یه چیزی پیدا کن یخ رو بریزیم توش.» ایسا پشت سر مارشال از اتاق می‌ره بیرون. وقتی هر دوشون می‌رن، رایبل بهم نگاه می‌کنه و لبخند روی لباس می‌شینه. با یه چشمک می‌گه: «بابت این ازت پولی نمی‌گیرم؛ ولی فقط به این خاطر که کمی مستم.»

سر تکون می‌دم. «اولین بار که دیدمت نشئه بودی. حالا مستی. کم کم دارم نگران می‌شم جراح قابلی نشی.» می‌خنده. می‌گه: «این جور یه نظر می‌آد؛ ولی بهت اطمینان می‌دم به ندرت پیش می‌آد، نشئه بشم و بعد از یه ماه کار کردن، این اولین روز استراحتمه. برای همین واقعاً نیاز داشتم یه قوطی آبجو بخورم یا حتا پنج‌تا.»

مارشال با دستمالی که دور چند تیکه یخ پیچیده، برمی‌گرده. اونو می‌ده به رایبل و رایبل با فشار می‌ذارتش روی مچ پام و به ایسا می‌گه: «الان باید جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو از صندوق ماشینت بیاری بیرون.» ایسا سرشو تکون می‌ده و دست مارشال رو می‌کشه و دوباره از اتاق می‌پردش بیرون.

رایبل با کف دستش به کف پام فشار می‌آره. می‌گه: «به دستم فشار بیار.» به مچ پام فشار می‌آرم. درد می‌کنه؛ ولی می‌تونم دستشو تکون بدم. «شکسته؟»

پامو به این طرف و اون طرف حرکت می‌ده و می‌گه: «فکر نمی‌کنم. بذار چند دقیقه بگذره و بینم می‌تونی روش بایستی.»

سر تکون می‌دم و وقتی روبه‌روم می‌شینم، نگاهش می‌کنم. چهارزانو می‌شینم و پای منو می‌ذاره روی رویش. به دورتادور اتاق نگاه می‌کنه و دوباره حواسش به من جمع می‌شه. «خب. این جا کجاس؟»

تقریباً نیشم تا بناگوش باز می‌شه. «محل کار لی لی بلوم. تو بازه‌ی زمانی دو ماه، این جا گل فروشی می‌شه.»  
قسم می‌خورم غرور توی صورتش مشهوده. می‌گه: «عمرأ. کار خودتو کردی؟ واقعاً داری کاروکاسی خودتو راه می‌ندازی؟»

سرمو تکون می‌دم. «اوهوم. به این نتیجه رسیدم، حالا که این قدر جوونم و فرصت جبران شکست رو دارم، این کارو امتحان کنم.»

با یکی از دستاش یخ رو روی میج پام نگه داشته؛ ولی با اون یکی پای برهنه‌مو گرفته.  
شستش رو طوری عقب و جلو می‌بره که انگار نسبت به لمس بدن من بی‌تفاوته؛ ولی احساس بودن دستش روی پام خیلی بیش‌تر از حس درد میج پامه.

به یه سره‌ی یه دست قرمز نگاه می‌کنه و می‌پرسه: «مضحک شدم نه؟»  
شونه بالا می‌ندازم. «دست کم اینی رو که انتخاب کردی عکس هیچ شخصیتی نداره. باز این، به اندازه‌ی طرح باب اسفنجی بچگونه نیست.»

می‌خنده و وقتی سرشو تکیه می‌ده به در کناری‌ش، کم‌کم لبخندش محو می‌شه. با تحسین بهم نگاه می‌کنه. «تو نور روز جذابی.»

این جور وقتاس که کاملاً از موی قرمز و پوست روشنم متنفر می‌شم. خجالت نه تنها از گونه‌هام معلوم می‌شه، بلکه کل صورت، دست و گردنم هم سرخ می‌شن.

سرمو به دیوار پشتم تکیه می‌دم و همون‌طور که اون بهم زل زده، منم بهش زل می‌زنم. «می‌خوای یه حقیقت محض بشنوی؟»

سر تکون می‌ده.  
«بعد از اون شب چندین بار خواستم پیام رو اون پشت‌بوم، ولی می‌ترسیدم تو اون جا باشی. یه جورایی منو مضطرب می‌کنی.»

انگشتاش از نوازش پای من می ایستن. «نوبت منه؟»

سر تکون می دم.

وقتی دستشو می بره زیر پام، چشماشو ریز می کنه. آروم دستشو از نوک پنجه‌ها می کِشه سمت پاشنه‌م. «هنوزم خیلی دلم می خواد باهات بخوابم.»

یه نفر نفس عمیقی می کشه. یکی غیر از من.

رایل و من دوتایی به در نگاه می کنیم. ایسا اون جا ایستاده. چشماش از تعجب گرد شدن. با دهن باز به رایل اشاره می کنه. «تو گفتی...»

به من نگاه می کنه و می گه: «من به خاطر کار رایل ازت معذرت می خوام، لی لی.» و بعد با چشمای پر از نفرت به رایل نگاه می کنه. «تو الان به رییس من گفتی می خوام باهات بخوابی؟»

وای، عزیزم!

رایل لب پایش رو می ده تو و یه لحظه گازش می گیره. مارشال می آد پشت سر ایسا و می گه: «چه خبره؟»

ایسا به مارشال نگاه می کنه و دوباره به رایل اشاره می کنه. «اون به لی لی گفت می خواد باهات بخوابه!»

مارشال اول به رایل و بعد به من نگاه می کنه. نمی دونم بخندم یا برم زیر میز قایم شم. مارشال دوباره به رایل نگاه می کنه و می گه: «تو اینو گفتی؟»

رایل شونه بالا می ندازه و می گه: «این جورری به نظر می آد.»

ایسا دستاشو می ذاره روی سرش. به من نگاه می کنه. می گه: «وای خدای من! اون مسته. جفت شون مستن. لطفاً به این خاطر که برادرم آدم مزخرفیه راجع به من هیچ قضاوتی نکن.»

بهش لبخند می زنم و با دست اشاره می کنم. نه. «اشکالی نداره، ایسا. خیلی ها دل شون می خواد با من بخوابن.»

برمی گردم و یه نگاه به رایل می ندازم، همچنان داره پامو نوازش می کنه. «دست کم برادرت چیزی رو که تو ذهنش می گذره، به زبون می آره. آدمای زیادی جرئت به زبون آوردن چیزی رو که واقعاً بهش فکر می کنن، ندارن.»

رایل بهم چشمک می زنه و بعد با احتیاط منج پامو از روی روش می ذاره پایین. می گه: «بذار بینیم اصلاً می تونی روش بایستی؟»

اون و مارشال کمک می کنن، بلند شم. رایل اشاره می کنه به میزی که چند متر اون طرفتر چسبیده به دیوار.

«بیا سعی کنیم تا اون جا بریم تا بتونم پاشو پانسمان کنم.»

دستش سفت دور کمرمه و بازومو محکم گرفته تا مطمئن شه نمی افتم. مارشال هم برای کمک کنارم ایستاده. یه

ذره به مچم فشار می‌آرم. خیلی دردناک نیست. با کمک زیاد رایبل می‌تونم روی یه پام تا جلوی میز برم. کمک می‌کنه خودمو بالا بکشم و روی میز بشینم. به دیوار تکیه می‌دم و پاهامو جلوم دراز می‌کنم.

«خیلی خب، خبر خوش اینه که پات نشکسته.»

ازش می‌پرسم: «خبر بد چیه؟»

جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو باز می‌کنه و می‌گه: «باید چند روز ازش کار نکشی. شاید یه هفته یا بیشتر. بستگی به میزان بهبودی‌ش داره.»

چشمامو می‌بندم و سرمو تکیه می‌دم به دیوار پشتم. با شِکوه و شکایت می‌گم. «ولی من کلی کار دارم.» با احتیاط شروع می‌کنه به بستن مچ پام. ایسا پشت سرش ایستاده و بستن پامو نگاه می‌کنه.

مارشال می‌گه: «من تشنه‌م، کسی نوشیدنی می‌خواد؟ یه فروشگاه بزرگ سی‌وی‌اس<sup>۲۲</sup> اون‌ور خیابون هست.» رایبل می‌گه: «من چیزی نمی‌خوام.»

من می‌گم: «من آب می‌خوام.»

ایسا می‌گه: «اسپرایت<sup>۲۴</sup>.»

مارشال دستشو می‌گیره. «تو با من می‌آی.»

ایسا دستشو عقب می‌کشه و دست به سینه می‌ایسته. می‌گه: «من از این‌جا تکون نمی‌خورم. برادر من آدم قابل اعتمادی نیست.»

بهش می‌گم: «ایسا، مشکلی نیست. اون داشت شوخی می‌کرد.»

یه لحظه تو سکوت بهم خیره می‌شه و می‌گه: «باشه؛ ولی آگه بازم گند زد، نمی‌تونن منو اخراج کنن.» «قول می‌دم تو اخراج نشی.»

با این جمله، دوباره دست مارشال رو می‌گیره و از اتاق می‌ره بیرون. رایبل هنوز داره پای منو می‌بنده که می‌گه: «خواهرم واسه تو کار می‌کنه؟»

«اوهوم. چند ساعت پیش کارو شروع کرد.»

دستشو می‌بره توی جعبه‌ی کمک‌های اولیه و چسب رو برمی‌داره. «اینو می‌دونن که تو کل زندگی‌ش حتا یه شغل هم نداشته؟» می‌گم: «خودش قبلاً بهم گوشزد کرد.» با دهن بسته دندوناشو به هم فشار می‌ده. به خونسردی چند لحظه پیشش به نظر نمی‌آد. بعد یهو تو ذهنم جرقه می‌زنه، شاید فکر کنه خواهرشو برای کار انتخاب کردم تا از این طریق بهش نزدیک‌تر شم. «تا قبل از این که بیای این‌جا نمی‌دونستم خواهرته. قسم می‌خورم.»

یه نگاه بهم می‌ندازه و دوباره به پام نگاه می‌کنه. «منظورم این نبود که تو می‌دونستی.» شروع می‌کنه به پیچیدن بانداژ ای‌سی‌ای<sup>۲۵</sup> دور مچم.

«می‌دونم منظورت این نبود. فقط نمی‌خواستم فکر کنی هدفم این بوده که یه جورایی تو رو تور کنم. ما دوتا خواسته‌های متفاوتی از زندگی داریم، یادته؟»

سر تکون می‌ده و با احتیاط پای منو رو میز می‌ذاره. می‌گه: «درسته. تخصص من هم خوابی‌های یه شبه‌س و تو در جست‌وجوی کسی هستی که هیچ‌وقت قرار نیست بیاد.»

می‌خندم. «تو حافظه‌ی خوبی داری.»

یه لبخند ملیح روی لبش نقش می‌بنده. می‌گه: «بله، ولی فراموش کردن تو هم سخته.»

خدای من! اون باید گفتن این جور حرفا رو تموم کنه. دستمو روی میز فشار می‌دم و پامو با زحمت می‌ندازم پایین. «حقیقت محض تو راهه.»

کنار من روی میز خم می‌شه و می‌گه: «سراپا گوشم.»

هیچی رو تو دلم نگه نمی‌دارم. می‌گم: «خیلی جذبت شدم. اکثر خصلتای تو به دلم می‌شینن و حالا که انگار هر دوی ما خواسته‌های متفاوتی داریم، آگه بازم دوروبر هم بودیم، ممنون می‌شم این مدل حرفایی که منو از خودبی خود می‌کنن، نزنن. این بی‌انصافیه در حق من.»

یه بار سرشو تکون می‌ده و بعد می‌گه: «نوبت منه.» دستشو می‌ذاره روی میز کناری من و یه کمی سمتم خم می‌شه. «منم خیلی جذبت شدم. اکثر خصلتای تو به دلم می‌شینن؛ ولی یه جورایی امیدوارم دیگه دوروبر هم نباشیم؛ چون این قدر فکر کردن به تو رو دوست ندارم. البته اون قدر زیاد هم نیس؛ ولی بیش‌تر از چیزیه که دوست داشته باشم. برای همین آگه هنوز نمی‌خوای با هم خوابی یه شبه موافقت کنی، فکر می‌کنم بهترین گزینه این باشه که هر کاری از دست‌مون برمی‌آد انجام بدیم تا همدیگرو نبینیم؛ چون برای هیچ‌کدوم مون لطفی نداره.»

نمی‌دونم چطور تا این حد بهم نزدیک شده؛ ولی تقریباً سی سانت با من فاصله داره. نزدیک بودنش، توجه کردن به کلماتی رو که از دهنش بیرون می‌آن، سخت می‌کنه. چشماش یه لحظه به لبای من خیره می‌شن؛ ولی به محض این که صدای بازشدن در جلویی رو می‌شنویم، می‌ره وسط اتاق. تا ایسا و مارشال برسن به ما، رایل خودشو مشغول روی هم چیدن جعبه‌هایی که ریخته‌بودن می‌کنه. ایسا به مچ پام نگاه می‌کنه.

می‌پرسه: «تشخیص چیه؟»

لب برمی‌چینم. «برادر پزشک‌تون می‌گه، باید چند روز ازش کار نکشم.»

بطری آبدو می ده دستم. «خوبه که منو داری. می تونم زمانی که تو استراحت می کنی، کار کنم. واسه تمیزی این جا هر کاری از دستم بریاد انجام می دم.»

آب می خورم و بعد دهنمو پاک می کنم. «ایسا، تو رو به عنوان کارمند برگزیده ی ماه اعلام می کنم.»

نیشخند می زنه و بعد روشو می کنه به مارشال. «شنیدی چی گفت؟ من بهترین کارمندشم!»

مارشال اونو بغل می کنه و بالای سرشو می بوسه. «بهت افتخار می کنم ایسا.»

خوشم می آد بهش می گه ایسا که به نظرم مخفف ایساس. به اسم خودم فکر می کنم و این که می شه یه روزی

کسی رو پیدا کنم که بتونه اسمم رو مخفف کنه، طوری که تبدیل شه به یه اسم مستعار بامزه که دل رو آب می کنه.

مثل ایلی.

نوچ. نه دقیقاً همین اسم.

ایسا می پرسه: «برای خونه رفتن کمک نیاز داری؟»

می برم پایین و پامو تست می کنم. «شاید فقط تا دم ماشینم. پای چپمه، پس احتمالاً می تونم بدون مشکل خاصی

رانندگی کنم.»

می آد سمتم و منو تو آغوش خودش می گیره. «اگه می خوای کلیدا رو بسپری به من، درو قفل می کنم و فردا

برمی گردم تمیزی رو شروع می کنم.»

هر سه تاشون منو تا دم ماشینم می رسونن؛ ولی رایبل می ذاره ایسا بیش تر کارو انجام بده. به نظر می آد بنا به دلایلی

الان تا حدی می ترسه منو لمس کنه. وقتی روی صندلی راننده می شینم، ایسا کیف و بقیه ی چیزا رو می ذاره کف

ماشین و روی صندلی شاگرد می شینه. گوشه منو می آره بیرون و شماره ی خودشو توش ذخیره می کنه.

رایبل سرشو از پنجره می آره تو. «حواست باشه، چند روز تا می تونی روش یخ بذاری. حموم هم کمک می کنه.»

سر تکون می دم. «از کمکت ممنونم.»

ایسا به همین سمت خم می شه و می گه: «رایبل؟ شاید بهتر باشه تو برسونی ش خونه و یه تاکسی بگیری، برگردی.

فقط صرف امنیت می گم.»

رایبل به من نگاه می کنه و بعد سرشو تکون می ده. می گه: «به نظرم ایده ی خوبی نیست. اتفاقی براش نمی افته. من

چند تا آبجو خوردم، شاید بهتر باشه رانندگی نکنم.»

ایسا پیشنهاد می کنه. «دست کم می تونی تو خونه بهش کمک کنی.»

رایبل سرشو تکون می ده و بعد وقتی برمی گرده و می ره می زنه روی سقف ماشین.

هنوز محوشم، وقتی ایسا تلفنمو بهم می ده و می گه: «جداً. به خاطر رفتارش متأسفم. اول باهات بگو بخند می کنه بعد تبدیل می شه به یه آدم مزخرف خودخواه.» خودشو از ماشین می کشه بیرون و در رو می بنده. بعد سرشو از پنجره می آره تو. «واسه همین چیزاس که تا آخر عمرش مجرد می مونه.» به موبایلم اشاره می کنه. «رسیدی خونه بهم پیام بده و اگه چیزی احتیاج داشتی باهام تماس بگیر. کمک کردن رو جزء ساعتای کاری م حساب نمی کنم.»

«ازت ممنونم ایسا.»

لبخند می زنه. «نه. من ازت ممنونم. بعد از کنسرت پائولو نوتینی<sup>۲۶</sup> که پارسال رفتم، تو زندگی م این قدر هیجان نداشتی.» برای خداحافظی دست تکون می ده و می ره جایی که مارشال و رایل ایستادن.

می رن پایین خیابون و من از آینه ی ماشین نگاهشون می کنم. وقتی می پیچن، می بینم رایل به پشت سرش نگاه می کنده و سمت منو نگاه می کنه.

چشمامو می بندم و نفسمو می دم بیرون.

هر دو بار که با رایل بودم، روزایی بود که ترجیح می دم، فراموش شون کنم. خاک سپاری پدرم و پیچ خوردن مچ پام؛ اما یه جورایی حضور رایل باعث شد عمق دردناکی این روزا کم تر از چیزی که بودن حس شه. متنفرم که اون برادر ایسا. حسی تو دلم می گه این آخرین بار نیست که می بینمش.

## فصل چهارم

نیم ساعت طول می‌کشد تا از ماشینم برم تو آپارتمانم. دو بار با لوسی تماس گرفتم، بینم می‌تونه کمک کنه؛ ولی تلفنشو جواب نداد. وقتی وارد خونه می‌شم، از این‌که می‌بینم رو مبل دراز کشیده و موبایلش دم گوشه یه کم اذیت می‌شم.

در رو پشت سرم می‌کوبم و اون یه نگاه بهم می‌ندازه. می‌پرسه: «چی شده؟»

برای حفظ تعادل، دستمو به دیوار می‌گیرم و رو یه پا می‌رم سمت راهروی بین اتاقا. «مچ پام پیچ خورد.»  
وقتی به در اتاقم می‌رسم، می‌گه: «ببخش تلفنو جواب ندادم! دارم با آلکس حرف می‌زنم! می‌خواستم باهات تماس بگیرم.»

داد می‌زنم و بهش می‌گم: «مشکلی نیست!» و بعد در رو پشت سرم می‌کوبم. می‌رم تو حموم و چند تا مسکن قدیمی رو که قبلاً تو یکی از قفسه‌ها گذاشته بودم، پیدا می‌کنم. دوتاشو می‌ندازم بالا و بعد ولو می‌شم رو تختم و زل می‌زنم به سقف.

باورم نمی‌شه، برای یه هفته‌ی تموم تو این آپارتمان باید حبس شم. تلفنمو برمی‌دارم و واسه مامانم پیام می‌فرستم. مچ پام پیچ خورده. حالم خوبه. می‌تونم لیست یه سری چیزا رو برات بفرستم تا از فروشگاه واسم بخری؟  
تلفنمو می‌ندازم رو تختم. از زمانی که مامانم اومده این‌جا، این اولین باره خدا رو شکر می‌کنم که تقریباً نزدیک من زندگی می‌کنه. درواقع بودنش اون‌قدرها هم بد نبوده. حالا که پدرم فوت کرده، بیش‌تر مامانمو دوست دارم. می‌دونم همه‌ی اینا به این خاطره که از مامانم متنفر بودم؛ چون هیچ‌وقت پدرمو ترک نکرد. هر چند وقتی پای مامانم وسط می‌آد این انزجار بیش‌تر رنگ می‌بازه؛ ولی وقتی به پدرم فکر می‌کنم، دوباره همون احساسات قبل رو دارم.

این خوب نیست که هنوز این‌قدر نفرت از پدرم رو تو دلم نگه‌دارم؛ ولی به درک. اون مزخرف بود. با من، با مامانم، با اطلس.

اطلس.

خیلی درگیر اسباب‌کشی مادرم بودم و پنهونی بین ساعتای کاری می‌رفتم دنبال خونگی جدید. وقت نداشتم دفترچه‌های خاطراتی رو که ماه‌ها پیش خوندن‌شون رو شروع کردم، کامل بخونم.

رو یه پا با زحمت می‌رم دم کمد. فقط یه بار سکندری می‌خورم. خوشبختانه کنار میز آرایشم تعادلمو نگه می‌دارم. وقتی دفترچه‌ی خاطراتم رو می‌گیرم دستم، رو یه پا برمی‌گردم سمت تخت و استراحت می‌کنم.



حالا که نمی‌تونم کار کنم، این یه هفته کاری بهتر از این نمی‌شه انجام داد. شاید حالا که مجبورم برای وضعیت فعلی‌م تأسف بخورم، برای گذشته‌م هم متأسف بشم.

الن عزیز

مجری‌گری شما تو مراسم اسکار، بزرگ‌ترین اتفاق برای رسانه بود. فکر می‌کنم تا حالا اینو بهت نگفته بودم که قسمت طنز جاروبرقی باعث شد، خودمو خیس کنم.

وای. امروز اطلس رو هم به بیننده‌های برنامه‌ی الن اضافه کردم. قبل از این که دوباره آوردنش به خونه راجع به من قضاوت کنی، بذار توضیح بدم، چطوری این اتفاق افتاد.

بعد از این که دیروز گذاشتم این جا بره حموم، دیشب دیگه ندیدمش؛ ولی امروز صبح دوباره تو اتوبوس کنارم نشست. نسبت به روز قبلش شادتر به نظر می‌رسید؛ چون سریع نشست روی صندلی و عمیق بهم لبخند زد.

دروغ نمی‌گم، دیدن اون تو لباسای پدرم یه کمی عجیب‌غریب بود؛ ولی شلوار، خیلی بیش‌تر از چیزی که فکرشو می‌کردم، سائزش بود.

به جلو خم شد و کوله‌شو باز کرد. گفت: «حدس بزن چیه؟»

«چیه؟»

یه کیف بیرون آورد و داد دستم. «اینارو تو پارکینگ پیدا کردم. سعی کردم واسه تو تمیزشون کنم. خیلی خاک گرفته بودن؛ ولی بدون آب، بیش‌تر از این کاری ازم بر نمی‌آد.»

کیفو گرفتم و مشکوک به اطلس نگاه کردم. این بیش‌ترین چیزی بود که پهلو به زبون آورد. بالاخره نگاهی به کیف انداختم و بازش کردم. شبیه یه دسته لوازم باغبونی بود.

«همین چند روز پیش دیدمت با اون بیل زمینو می‌کندی. نمی‌دونستم اصلاً لوازم واقعی باغبونی داری یا نه و کسی هم از اینا استفاده نمی‌کرد. برای همین...»

گفتم: «ممنونم.» یه جورایی جا خورده بودم. قبلاً یه بیلچه داشتم؛ ولی پلاستیک از دسته‌ش جدا شد و باعث می‌شد، دستم تاول بزنه. پارسال برای تولدم از مامانم لوازم باغبونی خواستم و وقتی برام یه بیل بزرگ و کج بیل خرید، دل و جرتش رو نداشتم بهش بگم چیزی که می‌خواستم این نبود.

اطلس صداشو صاف کرد و بعد با صدای خیلی آهسته‌تری گفت: «می‌دونم شبیه یه کادوی واقعی نیس. اونو نخریدم یا هر چیز دیگه‌ای، ولی... دلم می‌خواست یه چیزی بهت بدم. می‌دونی... برای...»

جمله‌شو تموم نکرد. منم سر تکون دادم و دوباره کیفو بستم. «فکر می‌کنی بتونی تا بعد از مدرسه برام نگاه‌شون داری؟ تو کیفم اصلاً جا ندارم.»

کیف رو از من گرفت و بعد کوله‌شو گذاشت روی پاهاش و کیفو گذاشت داخلش. دستاشو گذاشت دور کوله‌ش. پرسید: «چند سالته؟»

«پونزده.»

نگاهش نشون داد یه کم از شنیدن سنم ناراحت شده؛ ولی نمی‌دونم چرا.

«کلاس دهمی؟»

سر تکون دادم؛ ولی راستش چیزی به ذهنم نمی‌رسید که بهش بگم. درواقع با پسرای زیادی ارتباط نداشتم. خصوصاً پسرای سن بالا. وقتی هول می‌کنم، زبونم بند می‌آد.

دوباره صداشو پایین آورد و گفت: «نمی‌دونم تا کی می‌خوام تو اون خونه بمونم؛ اما اگه برای باغبونی کمک خواستی یا هر کار دیگه‌ای بعد از مدرسه برات پیش اومد، فکر نکن سرم شلوغه. برق هم که قطعه.»

خندیدم، بعد با خودم فکر کردم که اصلاً باید به این فروتنی‌ش می‌خندیدم یا نه؟

الن، ادامه‌ی مسیرو راجع به تو حرف زدیم. وقتی گفت که حوصله‌ش سر رفته، ازش پرسیدم تا حالا برنامه‌ی تو رو دیده؟ اون گفت دلش می‌خواد ببینه؛ چون بامزه‌ای، ولی تلویزیون که بدون برق کار نمی‌کنه. اینم یه حرف دیگه بود که نمی‌دونستم باید بهش بخدم یا نه.

بهش گفتم می‌تونه بعد از مدرسه با من برنامه‌ی تو رو نگاه کنه. همیشه رو دی‌وی‌دی ضبطش می‌کنم و حین انجام دادن کارام تماشا می‌کنم. تصمیم گرفتم در ورودی رو قفل کنم که اگه پدر و مادرم زود رسیدن خونه، اطلس رو از درپشتی بفرستم بیرون.

دیگه ندیدمش تا موقع برگشتن به خونه. این بار کنار من نشست؛ چون کیتی قبل از اون سوار شده بود و بغل دست من نشسته بود. می‌خواستم بهش بگم بلند شه، اون وقت فکر می‌کرد از اطلس خوشم می‌آد. کیتی هم که می‌میره برای این جور فکرا، واسه همین گذاشتم سر جاش بشینه.

اطلس جلوی اتوبوس بود، برای همین زودتر از من پیاده شد. یه جورایی دودل تو ایستگاه ایستاد و منتظر بود تا من پیاده شم. وقتی پیاده شدم کوله‌پشتی‌ش رو باز کرد و کیف لوازم باغبونی رو داد دستم. چیزی راجع به دعوت امروز صبحم برای تماشای تلویزیون نگفت، منم طوری وانمود کردم که انگار واکنش درستش باید همین باشه.

بهش گفتم: «بیا.» پشت سرم اومد تو خونه و درو قفل کردم. «اگه پدر و مادرم زود رسیدن، سریع از درپشتی برو

بیرون و نذار تو رو ببینن.»

سرشو تکون داد. یه جورایی خندید و گفت: «نگران نباش. همین کارو می‌کنم.»

پرسیدم نوشیدنی می‌خواد و اون گفت حتماً. برای خودمون غذای حاضری درست کردم و نوشیدنی هامون رو آوردم تو سالن پذیرایی. رو مبل نشستیم و اونم نشست رو صندلی پدرم. برنامه‌ی تو رو گذاشتم و همه‌ی چیزی که اتفاق افتاد، همین بود. خیلی صحبت نکردیم؛ چون همه‌ی تبلیغ‌ها رو می‌زدم بره جلو؛ ولی دیدم هرجایی که بامزه‌س، می‌خنده. به نظرم دونستن زمان خنده یکی از مهم‌ترین ویژگی‌های شخصیت هر کسیه. هربار که به جوک‌های تو می‌خندید، از این‌که دزدکی آوردمش خونه، کم‌تر احساس ناراحتی می‌کردم. نمی‌دونم چرا. شاید آگه واقعاً واسه من دوست خوبی باشه، بابت کاری که کردم کم‌تر احساس گناه کنم.

درست بعد از این‌که برنامه‌ت تموم شد، رفت. می‌خواستم ازش بیرسم می‌خواد باز این‌جا دوش بگیره؛ ولی دیگه خیلی نزدیک رسیدن پدر و مادرم می‌شد. اصلاً نمی‌خواستم از حموم بپره بیرون و لخت از حیاط پشتی بره. بازم این مضحک و جذاب می‌شد.

لی‌لی

الن عزیزم

ای بابا، بازبخش؟ یه هفته بازبخش؟ می‌فهمم نیاز داری یه مدت استراحت کنی؛ ولی بذار یه پیشنهاد بدم. به‌جای این‌که هر روز یه برنامه ضبط کنی، دوتا ضبط کن. این جور ی تو یک دوم زمان دو برابر کار انجام می‌دی و ما دیگه مجبور نیستیم پای بازبخشا بشینیم.

می‌گم "ما" چون منظورم من و اطلس هستیم. اون پای ثابت الن نگاه کردنم شده. فکر می‌کنم اندازه‌ی من دوست داره؛ ولی هیچ‌وقت بهش نمی‌گم که هر روز برای تو می‌نویسم. شاید این کار افراط و زیاده‌روی تو طرفداری به نظر بیاد.

الان دو هفته می‌شه که تو اون خونه زندگی می‌کنه. چند بار دیگم خونه‌ی ما حموم رفته و هر بار وقتی می‌آد، بهش غذا می‌دم. حتا وقتی بعد از مدرسه این‌جاس، براش لباساشو می‌شورم. همه‌ش از من طوری عذرخواهی می‌کنه که انگار وجودش بار و مزاحمه؛ ولی راستشو بخوای این کارشو دوست دارم. اون باعث می‌شه به خیلی چیزا فکر نکنم و واقعاً هر روز بعد از مدرسه منتظرم باهاش وقت بگذرونم.

امشب بابا دیر رسید خونه. این یعنی بعد از کارش، رفته بار. یعنی می‌خواد با مامانم دعوا راه بندازه. یعنی شاید دوباره دست به یه کار احمقانه بزنه.

قسم می خورم بعضی وقتا از دست مامانم روانی می شم که چرا با پدرم مونده. می دونم پونزده سال بیش تر ندارم و شاید همه ی دلایل مامانم رو برای موندن درک نمی کنم؛ ولی نمی دارم منو بهونه ی کارش کنه. برام مهم نیس که وضع مالی ش بدتر از اونیه که بتونه از پدرم جدا شه و مجبور شیم بریم تو یه آپارتمان درب و داغون و تا زمانی که فارغ التحصیل بشم نودل بخوریم. هرچی باشه از حالا بهتره.

الان می شنوم که داره سر مامانم داد می کشه. بعضی وقتا که پدرم این مدلی می شه، می رم تو پذیرایی به این امید که این کار آرومش کنه. دوست نداره وقتی من تو اتاق هستم مامانمو بزنه. شاید بهتر باشه برم، امتحان کنم.

لی لی

الن عزیز

اگه الان تفنگ یا چاقو داشتم، پدرمو می کشتم.

به محض این که وارد پذیرایی شدم، دیدم مادرمو پرت کرد رو زمین. تو آشپزخونه ایستاده بودن و مامانم بازوی پدرمو سفت گرفته بود. سعی می کرد آرومش کنه و اون با پشت دست مامانمو زد و انداختش رو زمین. مطمئنم می خواست با لگد بزندش؛ ولی تا دید من اومدم، این کارو نکرد. زیرلب به مامانم یه چیزی گفت و بعد رفت تو اتاق شون و دررو کوبید.

دویدم سمت آشپزخونه و سعی کردم به مامانم کمک کنم؛ ولی هیچ وقت دوست نداره تو این حالت بینمش. بهم اشاره کرد که جلو نیام و گفت: «حالم خوبه لی لی. خوبم. فقط یه دعوا ی احمقانه داشتیم.»

داشت گریه می کرد. می تونستم سرخی روی گونه ش رو ببینم. یعنی جای ضربه ی پدرم رو. وقتی به مامانم نزدیک تر شدم که مطمئن شم حالش خوبه، پشتشو به من کرد و کانتر آشپزخونه رو سفت گرفت. «گفتم حالم خوبه. لی لی. برگرد به اتاق.»

سریع برگشتم تو راهروی بین اتاقا، ولی تو اتاقم نرفتم. یه راست رفتم سمت در پشتی و اون طرف حیاط پشتی. از این که تحویلم نگرفت خیلی از دستش عصبانی بودم. حتا دلم نمی خواست با هیچ کدوم شون تو یه خونه زندگی کنم و با این که هوا تاریک شده بود، رفتم سمت خونه ای که اطلس زندگی می کرد و در زدم.

صدای خزیدنش به داخل رو می تونستم بشنوم، انگار یهو به یه چیزی خورد. آروم گفتم: «منم، لی لی.» چند لحظه بعد در پشتی باز شد و اون از بالای سرم نگاه کرد و بعد چپ و راستم رو نگاه کرد. تا قبل از این که به صورتم نگاه کنه، ندید دارم گریه می کنم.

اومد بیرون و پرسید: «حالت خوبه؟» با پیرهنم اشکامو پاک کردم و متوجه شدم به جای این که منو به داخل دعوت

کنه، خودش اومده بیرون. رو پله‌ی بالکن نشستیم و اونم کنارم نشست.

گفتم: «خوبم. فقط عصبانی‌م. بعضی وقتا موقع عصبانیت گریه می‌کنم.»

دستشو دراز کرد و موهامو زد پشت گوشم. هر وقت این کارو می‌کرد، خوشم می‌اومد و یهو آروم می‌شدم. نمی‌دونم چه جواری بدون این که حتا حرفی بزنه آرومم کرد؛ ولی این کارو کرد. بعضی از آدما وجودشون آرامش‌بخشه و این آدم یکی از اوناس. درست برعکس پدرم.

چند لحظه تو همون حالت نشستیم تا وقتی دیدم چراغ اتاقم روشن شد.

آروم گفت: «باید بری.» جفت‌مون می‌تونستیم مامانمو ببینیم که تو اتاقم ایستاده و دنبال من می‌گرده. اون موقع بود که فهمیدم چه دید کاملی به اتاقم داره.

وقتی برگشتم خونه، سعی کردم به همه‌ی مدتی که اطلس تو اون خونه بوده فکر کنم. سعی کردم به یاد بیارم که شبا با برق روشن، این طرف و اون طرف رفتم یا نه، چون شبا تو اتاقم فقط تی شرت تنمه.

الن، جالب این جاس: یه جواری امیدوار بودم این کارو کرده باشم.

لی‌لی

وقتی تأثیر قرصای مسکن شروع می‌شه دفترچه‌ی خاطرات رو می‌بندم. فردا بیش‌تر می‌خونم. شاید خوندن کارایی که پدرم عادت داشت نسبت به مامان مهربونم انجام بده، حالمو خراب می‌کنه.

خوندن درباره‌ی اطلس هم یه جواری ناراحت‌کننده می‌کنه.

سعی می‌کنم بخوابم و به رایلی فکر کنم؛ ولی کل شرایطی که با اون پیش اومده، به‌نوعی عصبانی و غمگینم می‌کنه. شاید فقط به ایسا فکر کنم و این که چقدر خوشحالم که امروز پیداش شد. چند ماه آینده رو می‌تونم از وجود یه دوست - و همین‌طور کمکش - استفاده کنم. حس می‌کنم وضعیت، اضطراب‌آورتر از چیزیه که انتظارشو داشتم.

## فصل پنجم

رایل درست می‌گفت. فقط چند روز طول کشید مچ پام اون قدر خوب بشه که بتونم دوباره روش راه برم. هر چند، قبل از این که بخوام از خونه بیرون بیام به هفته‌ی تموم صبر کردم. همینم مونده دوباره مچم آسیب ببینه.

بدون شک اولین جایی که رفتم گل‌فروشی‌م بود. امروز که رسیدم، ایسا اون جا بود و اگه بگم وقتی از در وارد شدم جا خوردم، بی‌راه نگفتم. کاملاً با ساختمونی که خریدم، فرق داشت. هنوز یه سری کار هست که باید انجام شه؛ ولی اون و مارشال همه‌ی وسایلی رو که روشن زده بودیم «دورریختنی» بیرون انداخته بودن. بقیه‌ی چیزا مرتب روی هم چیده شده بودن. پنجره‌ها شسته، کف زمین تمیز. ایسا حتا جایی رو که واسه دفترکارم در نظر گرفته بودم هم تمیز کرده بود.

امروز چند ساعت بهش کمک کردم؛ ولی اولش نداشت خیلی کارا رو که نیاز به ایستادن داشت، انجام بدم. واسه همین بیش‌تر طرح فروشگاه رو کشیدم. رنگا رو انتخاب کردیم و تاریخ افتتاح فروشگاه رو تعیین کردیم که می‌شه تقریباً پنجاه و چهار روز بعد. بعد از رفتن ایسا، تا چند ساعت تمام کارایی رو که وقتی بود نمی‌داشت بکنم، انجام دادم. از این که برگشتم حس خوبی داشتم؛ ولی خدای من خسته‌م!

واسه همین که دارم با خودم کلنجار می‌رم، حالا که یکی در می‌زنه از رو مبل بلند شم و برم جلوی در یا نه. دوباره امشب لوسی خونه‌ی الکسه و همین پنج دقیقه پیش تلفنی با مامانم صحبت کردم، پس می‌دونم هیچ کدوم از این دو نفر نیست.

می‌رم سمت در و قبل از بازکردن از چشمی نگاه می‌کنم. اول نمی‌شناسمش، سرشو گرفته پایین، ولی به بالا و سمت راست نگاهی می‌ندازه و قلبم می‌ریزه!

اون این جا چیکار می‌کنه؟

رایل دوباره در می‌زنه و من موهامو از صورتم می‌زنم کنار و با دستام به نرمی مرتب‌شون می‌کنم؛ ولی فایده‌ای نداره. امروز مثل سگ جون کندم و حالا قیافه‌م افتضاحه. واسه همین اون مجبوره همین جوری منو ببینه، مگه این که قبل از بازکردن در، نیم ساعت وقت داشته باشم دوش بگیرم، آرایش کنم و لباس بپوشم.

در رو باز می‌کنم و واکنش ناگهانی‌ش گیجم می‌کنه.

سرشو برمی‌گردونه سمت در، می‌گه: «خدای من!» طوری نفس‌نفس می‌زنه، انگار ورزش کرده و الان می‌فهمم که اونم سرحال‌تر و تمیزتر از من نیست. از ته‌ریزش معلومه چند روزی می‌شه اصلاح نکرده - چیزی که قبلاً ازش ندیدم - و حالت موهاش مثل همیشه نیس. یه کمی مثل نگاه چشم‌اش پریشونه. «می‌دونی چند تا در رو زدم تا

پیدات کنم؟»

سرمو تکون می دم؛ چون نمی دونم؛ ولی حالا که اینو می گه، از کجا محل زندگی منو می دونه؟  
می گه: «بیست و نه.» بعدش دستاشو می گیره بالا و با انگشتاش اعداد رو تکرار می کنه. «بیست... نه.»  
به لباساش نگاه می کنم. لباس جراحی تَنِشه و واقعاً بدم می آد که الان با این لباسه.  
ولی خدای من! خیلی بهتر از اون لباس یه سرهس و همین طور پیرهن برپریه.

سرمو تکون می دم و می پرسم: «چرا بیست و نه تا درِ دیگه رو زدی؟»

کاملاً جدی می گه: «هیچ وقت بهم نگفتی آپارتمانت کدومه. گفتی این جا زندگی می کنی؛ ولی حتا یادم نمی آد گفته باشی کدوم طبقه و بد نیست بگم از طبقه ی سوم شروع کردم. اگه از روی حس درونی م پیش می رفتم، یه ساعت پیش این جا بودم.»

«چرا اومدی این جا؟»

به صورتش دست می کشه و بعد به پشت سرم اشاره می کنه. «می تونم پیام تو؟»

یه نگاه به پشت سرم می ندازم و بعد در رو بیش تر باز می کنم. «شاید. اگه بهم بگی چی می خوای.»  
می آد داخل و پشت سرمون در رو می بندم. یه نگاه به اطراف می ندازه، با اون تهریش مسخره ش. دستشو می زنه به  
کمرش و روشو می کنه به من. کمی غمگین به نظر می آد؛ ولی نمی دونم به من مربوط می شه یا خودش.

می گه: «یه حقیقت محض تو راهه، باشه؟ خودتو آماده کن.»

دست به سینه می شم و وقتی نفس عمیقی می کشه که برای صحبت آماده شه، نگاهش می کنم.

«چند ماه آینده مهم ترین ماه های کل حرفه ی من هستن. باید تمرکز داشته باشم. دارم به پایان دوره ی تخصصم  
می رسم و بعدش باید برای امتحاناتم آماده شم.»

تو پذیرایی قدم می زنه، پریشون حال با دستاش حرف می زنه. «ولی کل هفته ی پیش نتونستم تو رو از ذهنم دور  
کنم. نمی دونم چرا؟ سر کار، توی خونه. همه ی چیزی که ذهنمو درگیر کرده، اینه که دوروبرت بودن چه  
حس و حالی داره و برای این که به این وضعیت خاتمه بدم، به خودت احتیاج دارم.»

می ایسته و روشو می کنه به من. «لطفاً تمومش کن، فقط یه بار - همون یه بار کافیه. قسم می خورم.»

همون طور که نگاهش می کنم، انگشتامو فرو می کنم تو بازو هام. هنوز یه کمی نفس نفس می زنه و نگاهش پریشونه؛  
ولی داره ملتمسانه بهم نگاه می کنه.

ازش می پرسم. «آخرین باری که با یکی خوابیدی، کی بود؟»

طوری چشم غره می ره انگار از این که منظورشو نمی فهمم، خیلی ناامیده. با بی خیالی می گه: «گوش کن، لی لی.»  
سر تکون می دم و تو ذهنم جواب حرفاشو می دم. آگه چیزی نمی دونستم... یه جورایی فکر می کردم اون...  
واسه این که آروم شم، یه نفس عمیق می کشم. با احتیاط می گم: «رایل. جدأ، بیست و نه تا در رو زدی تا بهم بگی فکر  
من داره زندگیت رو جهنم می کنه و باید باهات بخوابم تا دیگه مجبور نشی بهم فکر کنی؟ الان داری با من شوخی  
می کنی؟»

لباشو می ده تو. بعد از حدود پنج ثانیه فکر، آروم سرشو تکون می ده «خب... آره، اما... وقتی تو این حرفو می گی،  
خیلی بدتر به نظر می آد.»

از روی عصبانیت می خندم. «می دونی چرا؟ چون این مضحکه رایل.»  
لب پابینش رو گاز می گیره و دوروبر اتاق رو جووری نگاه می کنه که انگار می خواد یهو فرار کنه. در رو باز می کنم و  
بهبش اشاره می کنم بره بیرون. نمی ره. نگاهش می افته به پام. می گه: «مچ پات خوب به نظر می آد. چطوره؟»

پشت چشممو نازک می کنم. «بهتره. امروز واسه اولین بار تونستم تو کارای فروشگاه به ایسا کمک کنم.»  
سرشو تکون می ده و نشون می ده که انگار قصد داره بره سمت در و این جا رو ترک کنه؛ ولی به محض این که به من  
می رسه، برمی گرده سمتم. دستاشو می زنه دو طرف من و روی در. به خاطر نزدیکی و اصرارش یه نفس عمیق  
می کشم. می گه: «لطفاً؟»

سرمو به نشونه ای امتناع تکون می دم، با این که کل تنم داره کم کم تغییر موضع می ده و به ذهنم التماس می کنه  
تسلیم رایل شم.



تا حالا نشده آماده شدنم بیش تر از نیم ساعت طول بکشه؛ ولی هنوز کارم تو حموم تموم نشده و یه ساعتی گذشته.  
بیست و سه سالمه.

در رو باز می کنم و اون هنوز اون جاس، رو تخت من. دیدن پیرهن لباس جراحی ش رو زمین، یه کمی ناراحتم  
می کنه؛ ولی شلوارشو نمی بینم پس باید هنوز پاش باشه. نمی تونم بگم؛ چون زیر پتو و ملحفه س.

پشت سرم در رو می بندم و منتظرش می شم برگرده و بهم نگاه کنه؛ ولی این کارو نمی کنه. چند قدم می رم جلوتر و  
می بینم داره خروپف می کنه.

نه یه خروپف ساده که انگار تازه خوابش برده باشه، خروپفی که برای مرحله ی آخر خواب یا آرای ام <sup>۲۷</sup> هست.



زمزمه می‌کنم. «رایل؟» وقتی تکونش می‌دم حتا یه ذره هم تکون نمی‌خوره.

حتماً داری باهام شوخی می‌کنی.

خودمو می‌ندازم رو تخت و به این که ممکنه بیدارش کنم، اهمیتی نمی‌دم. یه ساعت تموم وقت گذاشتم خودمو

براش آماده کنم. بعد از این که امروز از کار زیاد پدرم دراومد و این رفتار امشب اونو؟

نمی‌تونم از دستش عصبانی شم، خصوصاً وقتی می‌بینم چقدر آرام به نظر می‌رسه. حتا تصور چهل‌وهشت ساعت

کار واسه‌م ساخته. به علاوه این که تخت هم خیلی راحت، می‌تونه حتا بعد از یه شب کامل استراحت، یه نفر رو دوباره

به خواب ببره. باید اینو بهش گوشزد می‌کردم.

ساعت گوشه‌ی مو چک می‌کنم. نزدیک ده‌ونیم شبه. گوشه‌ی رو روی سکوت می‌ذارم و بعد کنار رایل دراز می‌کشم.

موبایلش روی بالش، کنار سرشه، برش می‌دارم و می‌رم رو گزینه‌ی دوربین. گوشه‌ی رو بالای سرمون نگه می‌دارم.



حالا من اونیم که شب‌بوی خوابی می‌زنه به سرش، چون می‌خوام خاطره‌شو تو ذهنم تکرار کنم.

می‌گه: «باید برم. خیلی دیرم شده؛ اما یک، معذرت می‌خوام. دو، دیگه این کارو نمی‌کنم. دیگه خبری از من

نمی‌شه، قول می‌دم. سه، من واقعاً معذرت می‌خوام. تو نمی‌دونی.»

به‌زور می‌خندم؛ ولی دلم می‌خواد اخم کنم؛ چون قطعاً از شماره‌ی دو بدم اومد. واقعاً برام مهم نیست اگه یه بار

دیگه این کارو امتحان کنه؛ ولی همون لحظه یادم می‌افته که هر دوی ما از زندگی خواسته‌های متفاوتی داریم و

خوبه که خوابش برد.

این خوبه. دل بکن و بذار بره.

«زندگی خوشی داشته باشی رایل. همه‌ی موفقیت‌های دنیا رو برات می‌خوام.»

جواب خداحافظی منو نمی‌ده. بدون هیچ حرفی اخم می‌کنه، بهم زل می‌زنه و بعد می‌گه: «اوهوم. تو هم

همین‌طور، لی‌لی.»

بعد پشتشو می‌کنه به من و می‌ایسته. الان حتا نمی‌تونم بهش نگاه کنم. واسه همین به یه طرف دراز می‌کشم تا

پشتم بهش باشه. صدای کفش‌پوشیدن و برداشتن تلفنش رو گوش می‌دم. قبل از این که دوباره حرکت کنه یه

وقفه‌ی طولانی ایجاد می‌شه و می‌دونم برای اینه که به من خیره شده. تا صدای کوبیده‌شدن در ورودی، چشمامو

سفت می‌بندم.

یهو صورتم گُر می‌گیره. نمی‌خوام همین‌جور بشینم و غصه بخورم. خودمو از تخت می‌کشم پایین. کلی کار باید

انجام بدم. نمی‌تونم غصه‌ی اینو بخورم که چرا در اون حد نیستم که یه مرد به خاطر تو اهداف زندگی‌ش تجدیدنظر کنه.

گذشته از این، الان باید نگران هدف‌های زندگی خودم باشم و واقعاً برای اهدافم هیجان زده‌م. اون قدر زیاد که اصلاً برای یه مرد تو زندگی‌م وقتی ندارم. بگذریم.

هیچ وقت.

نوچ.

یه دختر پرمشغله این جاست.

من یه زن شجاع و شاغلم که دوزار بار مردایی که لباس جراحی تن شونه، نمی‌کنم.

## فصل ششم

از اون روز صبح که رایبل از آپارتمانم رفت پنجاه و سه روز می گذره. یعنی پنجاه و سه روز می شه که خبری ازش نیس. ولی مهم نیس؛ چون همون طور که خودمو برای این لحظه آماده کرده بودم، این پنجاه و سه روز درگیرتر از اون بودم که زیاد بهش فکر کنم.

الیسا می گه: «آماده ای؟»

سرمو تکون می دم و اون نوشته رو برمی گردونه به سمت "باز است" و جفت مون مثل بچه کوچولوها همدیگرو بغل می کنیم و جیغ می کشیم.

می دویم پشت کانتر و منتظر اولین مشتری می ایستیم. یه افتتاحیه ی بی سروصدا، هنوز بازاریابی نکردیم؛ ولی فقط می خوایم مطمئن شیم، قبل از افتتاحیه ی اصلی مون مشکلی نباشه.

الیسا پشتکارمونو تحسین می کنه. می گه: «این جا واقعاً زیباس.» پر از غرور، دوروبرمون رو نگاه می کنم. شکی نیست که می خوام موفق شم؛ ولی تو این مقطع حتا مطمئن نیستم که این مهم هست یا نه. من یه آرزو داشتم و پدر خودمو درآوردم تا بهش رنگ واقعیت بزنم. از امروز به بعد هر اتفاقی بیفته شرایط بهتر می شه.

می گم: «این جا چه عطری داره. این بورو دوست دارم.»

نمی دونم امروز برامون مشتری می آد یا نه، ولی جفت مون داریم طوری رفتار می کنیم، انگار الان بهترین موقعیتیه که برامون پیش اومده. برای همین فکر نمی کنم اومدن مشتری مهم باشه. به علاوه بالاخره امروز مارشال می آد و مادرم هم بعد از کارش می آد. این می شه دو تا مشتری قطعی. خیلی هم زیاده.

وقتی در ورودی کم کم باز می شه، الیسا بازوی منو فشار می ده. یهو ترس برم می داره. اگه مشکلی پیش بیاد چی؟ و بعد واقعاً از ترس، هول می کنم؛ چون یه مشکل پیش اومد. مشکل بزرگ. اولین مشتری من کسی نیست جز رایبل کینکید.

وقتی در پشت سرش بسته می شه، با تحسین به اطرافش نگاه می کنه. برمی گرده، می گه: «چی؟»

به من و الیسا نگاه می کنه. «چطوری می شه...؟ این باورنکردنیه. حتا شبیه اون ساختمون قبلی نیست!»

خیلی خب، شاید ناراحت نیستم از این که اولین مشتری م اونه.

درواقع چند دقیقه طول می کشه تا خودشو به کانتر برسونه؛ چون نمی تونه به وسایل دست نزنه و نگاهشون نکنه.

وقتی بالاخره می رسه به ما، الیسا می دونه اون طرف کانتر و بغلش می کنه. می گه: «قشنگ نیس؟»

با دست به من اشاره می کنه. «ایده ی خودش بود. همه ش. من فقط تو تمیزکاری کمکش کردم.»

رایل می‌خنده. «سخته باور کنم مهارت‌های پینترستی تو هیچ نقشی نداشتن.»

سر تکون می‌دم. «شکسته‌نفسی می‌کنه. مهارت‌های اون نصف این خیال رو به واقعیت تبدیل کرد.»

رایل به من لبخند می‌زنه و این مثل یه خنجر تو سینه‌م فرو می‌ره؛ چون می‌گم آخ.

دستاشو می‌کوبه روی کانترو می‌گه: «اولین مشتری رسمی تون منم؟»

الیسا یکی از برگه‌های تبلیغات رو می‌ده دستش. «برای این که مشتری به حساب بیای باید واقعاً یه چیزی بخری.»

رایل به اول تا آخر تبلیغ یه نگاه می‌ندازه و می‌ذاردهش رو کانترو. می‌ره سمت یکی از کارها و یه گلدون پر از گلای

لی لی بنفش رو برمی‌داره. می‌ذاره رو کانترو. می‌گه: «اینا رو می‌خوام.»

لبخند می‌زنم. از خودم می‌پرسم یعنی می‌دونه گلای لی لی رو انتخاب کرده. یه جورایی کنایه‌آمیزه.

الیسا می‌گه: «می‌خوای اونا رو جایی تحویل بدیم؟»

«شما دو تا تحویل هم می‌دین؟»

جواب می‌دم: «من و الیسا، نه. یه راننده برای تحویل داریم. فکر نمی‌کردیم واقعاً امروز بهش نیاز داشته باشیم.»

الیسا می‌پرسه: «واقعاً داری اینا رو برای یه دختر می‌خری؟» فقط داره مثل هر خواهری تو زندگی عشقی برادرش

سرک می‌کشه؛ ولی به خودم می‌آم، می‌بینم به الیسا نزدیک می‌شم که جواب رایل رو بهتر بشنوم.

می‌گه: «بله.»

نگاهش می‌افته به من و ادامه می‌ده: «هر چند خیلی بهش فکر نمی‌کنم. به‌ندرت پیش می‌آد.»

الیسا یه کارت برمی‌داره و می‌ذاره جلوی رایل. می‌گه: «طفلک دختره. تو چه آدم مزخرفی هستی.»

انگشتاشو می‌زنه روی کارت. «پیغام‌تو روی کارت و آدرسی رو که می‌خوای بهش فرستاده بشن، پشتش بنویس.»

وقتی کارت رو برمی‌گردونه و دو طرفش می‌نویسه نگاهش می‌کنم. می‌دونم حق ندارم؛ ولی دارم از حسادت

می‌میرم.

الیسا ازش می‌پرسه: «جمعه می‌خوای این دختری بیاری تولدم؟»

با دقت واکنشش رو زیر نظر می‌گیرم. فقط سرشو تکون می‌ده و بدون این که نگاه کنه، می‌گه «نه. تو می‌آی

لی لی؟»

از صداس نمی‌تونم بگم، دلش می‌خواد من اون جا باشم یا نه. با توجه به استرسی که ظاهراً بهش می‌دم، فکر

می‌کنم گزینه‌ی دوم درست باشه.

«هنوز تصمیم نگرفتم.»

الیسا جای من جواب می ده، می گه: «اون می آد.»

به من نگاه می کنه و چشماشو ریز می کنه. «بخوای نخوای تولد من می آی. اگه نیای از کارم استعفا می دم.»  
وقتی نوشتن رایبل تموم می شه، کارت رو می ذاره تو پاکتی که وصل شده به گل ها. الیسا هزینه ی گل رو حساب می کنه و رایبل نقدی پرداخت می کنه. وقتی پولاشو می شمره به من نگاه می کنه. «لی لی، می دونستی رسمه تو کار جدید اولین دلاری رو که به دست می آرن، قاب می کنن؟»

سر تکون می دم. معلومه که می دونم. رایبل می دونه که اینو می دونم. فقط می خواد بهم یادآوری کنه، دلار اونه که تا وقتی این فروشگاه هست روی دیوار می مونه. یه جواری الیسا رو تشویق می کنم بهش تخفیف بده؛ ولی این کارو کاسیبه. نباید غرور زخم خورده ی خودمو با کارم قاطی کنم.

تا رسیدشو می گیره دستش، مشتشو می زنه روی کانترا تا توجه منو جلب کنه. سرشو به کم خم می کنه و با یه لبخند عمیق می گه: «تبریک می گم، لی لی.»

برمی گرده و از فروشگاه می ره بیرون. به محض این که در پشت سرش بسته می شه، الیسا می ره پاکت رو برداره. درحالی که کارت رو می کشه بیرون، می گه: «آخه برای کی داره گل می فرسته؟ رایبل برای کسی گل نمی فرسته.»

روی کارت رو بلند می خونه. «تمومش کن.»

خدای من!

یه لحظه به کارت خیره می مونه، اون جمله رو تکرار می کنه، می پرسه «تمومش کن؟ این دیگه یعنی چی آخه؟»  
نمی تونم یه لحظه ی دیگه صبر کنم. کارت رو ازش می گیرم و برمی گردونمش. الیسا خم می شه و پشت کارتو با من می خونه.

با خنده می گه: «اون خیلی ابلهه. پشت کارت آدرس گل فروشی ما رو نوشته.» کارت رو از دستم می گیره.

وای.

رایبل برای من گل خرید. نه هر گلی. برای من یه دسته گل لی لی خرید.

الیسا تلفنشو برمی داره. «بهش پیام می دم. می گم گند زده.»

تند برآش یه پیام می فرسته و بعد خیره می شه به گلا و می خنده. «چطوری یه جراح مغز و اعصاب می تونه تا این حد ابله باشه؟»

نمی تونم نیشمو ببندم. خیالم راحتیه که اون خیره شده به گلا، نه به من. وگرنه داستانو می فهمه. گلدونو بلند می کنم. گلامو برمی دارم. «اینارو تو دفترم نگه می دارم تا معلوم شه می خواد کجا بفرسته.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

## فصل هفتم

دوین<sup>۲۸</sup> می‌گه: «هی ورنو.»

«ور نمی‌رم.»

دوین می‌خنده. «درسته؛ ولی نصفش تقصیر توئه. تو اونی بودی که ما رو حیرون و سرگردون ول کردی و رفتی گل‌بازی.»

تو شرکت بازاریابی‌ای که کار می‌کردم، دوین یکی از آدمای مورد علاقه‌م بود؛ ولی اون قدر نزدیک نبودیم که خارج از محیط کار هم در ارتباط باشیم. امروز بعدازظهر به گل‌فروشی سر زد و ایسا تقریباً از همون اول جذبش شد. اون بهش اصرار کرد با من بیاد مهمونی و از اون جا که واقعاً نمی‌خواستم تنها برم، منم کارم به جایی رسید که شروع کردم به اصرار.

آروم روی موهام دست می‌کشم و سعی می‌کنم تو دیوارای آسانسور خودمو ببینم.

دوین می‌پرسه: «چرا این قدر استرس داری؟»

«استرس ندارم. فقط از رفتن به جاهایی که هیچ‌کی رو نمی‌شناسم، متنفرم.»

دوین لبخند آگاهانه‌ای می‌زنه و می‌گه: «اسمش چیه؟»

یه نفس راحت می‌کشم. این قدر رفتارم تابلونه؟ «رایل. جراح مغز و اعصابه و خیلی دلش می‌خواد با من باشه، بدجوری می‌خواد.»

«از کجا می‌دونی می‌خواد؟»

«چون واقعاً زانو زد و گفت لی‌لی، خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم با من رابطه داشته باش.»

دوین ابرو بالا می‌ندازه. «التماس کرد؟»

سر تکون می‌دم. «این قدر هم که به نظر می‌آد ضعیف نیس. معمولاً خونسردتر از این حرفاس.»

آسانسور می‌گه دینگ و در آروم باز می‌شه. می‌تونم صدای موزیک رو از انتهای راهرو بشنوم. دوین دستامو می‌گیره تو دستش. می‌گه: «حالا برنامه چیه؟ باید حسادت این مرد رو برانگیزم؟»

سر تکون می‌دم. می‌گم: «نه، این کار درستی نیس.»

ولی... رایل هر بار منو می‌بینه رو این نکته تأکید می‌کنه که امیدواره دیگه منو نبینه. بینی‌مو چین می‌ندازم و می‌گم: «شاید، یه کمی بد نباشه، یه کوچولو.»

دوین فکشو می‌ده جلو و می‌گه: «حله.» دستشو حلقه می‌کنه دور کمرم و با من از آسانسور می‌آد بیرون. تو راهرو

فقط یه در دیده می‌شه، پس می‌ریم سمتش و زنگ می‌زنیم.

دوین می‌گه: «چرا این‌جا فقط یه در هست؟»

«کل این طبقه مال خودشه.»

با خودش می‌خنده. «اون وقت واسه تو کار می‌کنه؟ وای! زندگی‌ت هی داره جالب و جالب‌تر می‌شه.»

در کم کم باز می‌شه و من بی‌نهایت احساس آرامش می‌کنم، وقتی ایسا رو جلوی خودم می‌بینم. از پشت سرش صدای موسیقی و خنده می‌آد. تو یه دستش گیلاس شامپاینه و دست دیگه‌ش شلاق سوارکاری. از صورتم تعجب رو می‌خونه، وقتی شلاق رو می‌بینم. واسه همین می‌ندازدش رو شونه‌ش و دستمو می‌گیره. با خنده می‌گه: «داستانش طولانیه. بیا تو، بیا تو!»

منو می‌کشه تو و من دست دوین رو فشار می‌دم و پشت سرم می‌کشمش. ما رو از بین جمعیت رد می‌کنه تا می‌رسیم اون‌ور سالن پذیرایی. دست مارشال رو می‌کشه و می‌گه: «هی!» مارشال برمی‌گرده و به من لبخند می‌زنه و منو می‌کشه تو بغل خودش. پشت سر مارشال و دوروبرمون رو نگاه می‌کنم. اثری از رایبل نیست. شاید از شانس خوب من، امشب برای کار احضار شده.

مارشال دستشو می‌آره جلو و با دوین دست می‌ده. «سلام پسر! از دیدنت خوشحالم!»

دوین دستشو حلق می‌کنه دور کمرم. بین صدای موسیقی بلند می‌گه: «دوین هستم! رفیق فابریک لی لی!»

می‌خندم و می‌زنم بهش و زیر گوشش می‌گم: «این مارشاله. اشتباه گرفتی؛ ولی خوب بود.»

ایسا بازوی منو می‌گیره و از دوین جدام می‌کنه. مارشال شروع می‌کنه به صحبت کردن با دوین و دست من از پشت کشیده می‌شه؛ چون دارم به جهت مخالف برده می‌شم.

دوین بلند می‌گه: «خوش بگذره!»

پشت سر ایسا می‌رم تو آشپزخونه و سریع یه گیلاس شامپاین می‌ده دستم. می‌گه: «بفرمایین، تو لیاقتش رو داری!»

یه قلمپ شامپاین می‌خورم؛ ولی حتا یادم می‌ره بابتش تشکر کنم، وقتی یه نگاه به آشپزخونه‌ی مدرنش می‌ندازم، با دوتا گاز صفحه‌ای بزرگ و یخچالی که از آپارتمان منم بزرگ‌تره. زیرلب می‌گم: «خدای من! تو واقعاً این‌جا زندگی می‌کنی؟»

زیرلب می‌خنده. می‌گه: «می‌دونم. یه وقت فکر نکنی برای پول باهاس ازدواج کردم. وقتی عاشقش شدم پولی نداشت و فوراً پینتو داشت.»



«الان دیگه فورد پینتو نداره؟»

آه می کشه. «چرا. آخه خاطرات خوبی با اون ماشین داریم.»  
«واضحه.»

ابروهاشو می ده بالا. «بگذریم... دوین بانمکه.»

«و شاید بیش تر از مارشال خوشش می آد تا من.»

الیسا می گه: «ای بابا، خیلی بد شد. واسه مهمونی امشب که دعوتش کردم حس کردم، دارم برای یه نفر کیس جور می کنم.»

در آشپزخونه باز می شه و دوین می آد تو. به الیسا می گه: «همسرت دنبال می گرده.» با رقص از آشپزخونه می ره بیرون و یه ریز می خنده. دوین می گه: «ازش خوشم می آد.»

«خیلی باحاله، نه؟»

به پیشخوان وسط آشپزخونه تکیه می ده و می گه: «فکر کنم اونی رو که التماس می کرد، دیدم.»

قلبم تند می زنه. به نظرم لفظ جراح مغز و اعصاب تعبیر بهتریه. یه قلب دیگه از شامپاینم می نوشم. «از کجا می دونی خودش بود؟ خودشو معرفی کرد؟»

سرشو تکون می ده. «نه خیر، ولی صدای مارشال رو شنید که منو به عنوان رفیق فابریک لی لی معرفی می کنه. به نظرم اون جوروری که بهم نگاه کرد، می خواست تیکه تیکه م کنه. واسه همین اومدم این جا. دوست دارم؛ ولی حاضر نیستم به خاطر تو بمیرم.»

می خندم. «نگران نباش. مطمئنم اون نگاه خصمانه ای که بهت انداخته درواقع یه نوع لبخند بوده. بیشتر وقتا تشخیصشون از هم سخته.»

در دوباره باز می شه و من درجا خشکم می زنه؛ ولی فقط یکی از خدمت کاراس. یه نفس راحت می کشم. دوین می گه: «لی لی.» یه جوروری که انگار اسم من جالب نیس.

«بله.»

با لحن سرزنش آمیز می گه: «انگار حالت خوب نیست تو واقعاً دوستش داری.»

پشت چشمم رو نازک می کنم؛ ولی بعدش شونه بالا می ندازم و خودمو می زنم به گریه. «خیلی، دوین. خیلی. فقط نمی خوام دوستش داشته باشم.»

گیلاس شامپاینم رو می گیره و ادامه شو می خوره. بعد دوباره دستشو حلقه می کنه دور بازوی من. برخلاف میل منو

از آشپزخونه می کشه بیرون. می گه: «بریم تو جمع باشیم.»

سالن الان شلوغ تر هم شده. باید بیش تر از صد نفر این جا باشن. فکر نمی کنم تو زندگی م این تعداد آدمو حتا بشناسم.

این طرف و اون طرف می ریم و تو سالن قدم می زنی. دوین بیش تر صحبت می کنه و من عقب تر می ایستم. با هر کی که تا حالا دیده، یه دوست مشترک داره و بعد از حدود نیم ساعت دنبالش رفتن مطمئن می شم با این کار داره سر خودشو گرم می کنه. تمام مدتی که باهاش صحبت می کنم، نصف حواسم پیش اوئه و نصف دیگهش به سالن. دنبال اثری از رایبل. هیچ جا خبری ازش نیس. از خودم می پرسم اصلاً اونی که دوین دیده، رایبل بوده؟

یه خانوم می گه: «وای، عجیبه! به نظرت چیه؟»

نگاه می کنم و می بینم به یه اثر هنری رو دیوار خیره شده. شبیه عکسیه که روی بوم نقاشی بزرگش کرده باشن. سرمو می آرم جلو تا دقیق نگاهش کنم. اون زن بینی شو بالا می گیره و می گه: «نمی دونم چرا کسی باید این عکس رو به عنوان تابلوی هنری بزنه به دیوار. افتضاحه. خیلی تاره. حتا نمی شه گفت چیه.» با عصبانیت می ره و من یه نفس راحت می کشم. منظورم اینه... یه کم عجیبه؛ ولی من کی باشم که بخوام راجع به سلیقه ی ایسا نظر بدم؟

«نظرت چیه؟»

صداش آروم و عمیقه و درست از پشت سر من می آد. یه لحظه چشمامو می بندم و برای این که خودمو نیازم، نفسمو حبس می کنم و آروم بیرون می دم، با این امید که متوجه نشه صداش تأثیری روی من داره. «دوستش دارم. دقیق نمی دونم چیه؛ ولی جالبه. خواهرت خوش سلیقه س.»

می آد طرفم تا می رسه کنارم. روشو می کنه بهم. یه قدم جلوتر می آد تا جایی که خیلی نزدیک می شه. یه کمی می خوره به بازوی من. «تو با خودت کسی رو آوردی؟»

نحوه ی سؤال پرسیدنش طوریه که انگار همین جوری داره می پرسه؛ ولی می دونم این طوری نیست. وقتی نمی تونم جواب بدم خم می شه و زیر گوشم زمزمه می کنه. دوباره حرفشو تکرار می کنه؛ ولی این بار دیگه سؤال نیس. «تو با خودت کسی رو آوردی.»

جرئت می کنم که به سرتاپاش نگاهی بندازم و با خودم بگم، کاشکی نمی آوردم. کت شلوار مشکی پوشیده که لباس جراحی پیش این هیچه. اول آب دهنم رو قورت می دم و بعد می گم: «این که کسی رو آوردم، مشکلی داره؟» نگاهمو ازش برمی دارم و خیره می شم به عکس رو دیوار. «می خواستم کار تو رو راحت کنم. می دونی، فقط می خواستم تمومش کنم.»

لبخند آگاهانه‌ای می‌زنه و بقیه‌ی شرابشو می‌خوره. «چقدر تو فکر من هستی لی‌لی.» گیلان خالی شرابشو می‌ندازه تو سطل گوشه‌ی سالن. می‌زنه به هدف، ولی گیلان وقتی به کف سطل خالی می‌خوره، خورد می‌شه. به اطرافم یه نگاه می‌ندازم؛ ولی کسی متوجه‌ی این اتفاق نشده. وقتی به رایل نگاه می‌کنم تا وسطای راهروی بین اتاقا رفته. می‌ره تو یکی از اتاق‌ها و من همون جا می‌ایستم و دوباره به عکس نگاه می‌کنم.

اون جاس که می‌بینم.

عکس تاره برای همین اولش سخت می‌شه تشخیص داد، چیه؛ ولی از هر زاویه‌ای می‌تونم اون موها رو تشخیص بدم. موی منه. خیلی واضحه با اون صندلی پلیمری که روش دراز کشیدم. این همون عکسیه که اولین شی که همدیگرو رو پشت‌بوم دیدیم، ازم گرفت. لابد واسه همین بزرگش کرده و تغییرش داده تا کسی متوجه نشه چیه. سرمو خم می‌کنم، انگار تنم گر گرفته. این جا خیلی گرمه.

ایسا کنارم ظاهر می‌شه. به عکس نگاه می‌کنه. می‌گه: «عجیبه. نه؟»

به قفسه‌ی سینم چنگ می‌زنم. می‌گم: «این جا خیلی گرمه، به نظرت این طور نیس؟»

یه نگاه به اطراف سالن می‌ندازه. «گرمه؟ متوجه نشدم، یه کم مستم. به مارشال می‌گم تهویه مطبوع رو روشن کنه.»

دوباره غیبت می‌زنه و هر چقدر بیشتر به عکس خیره می‌مونم، عصبانی‌تر می‌شم. این آدم عکس منو زده به دیوار. برام گل خریده. باهام سرده، چون یه نفرو آوردم مهمونی خواهرش. طوری رفتار می‌کنه، انگار واقعاً چیزی بین من هست. ما که تا حالا حتا همدیگرو نبوسیدیم!

همه‌ی این حالتا یهو بهم دست می‌دن. عصبانیت... ناراحتی... اون نصفه گیلان شامپاینی که تو آشپزخونه خوردم. از فرط عصبانیت دارم دیوونه می‌شم، حتا نمی‌تونم درست فکر کنم... نباید می‌خوابید! اگه نمی‌خواد دلم براش بلرزه، نباید برام گل می‌خرید! نباید عکسای عجیب‌وغریب منو بزنه به دیوار جایی که زندگی می‌کنه!

فقط هوای تازه می‌خوام. به هوای تازه نیاز دارم. خوشبختانه می‌دونم کجا می‌شه پیداش کرد.

چند لحظه بعد با سرعت وارد پشت‌بوم می‌شم. بعضی از اونایی که از مهمونی جداشدن، این جا هستن. سه‌تاشون نشستن روی صندلی‌های پاسیو. بی‌توجه به شون می‌رم سمت لبه‌ای که منظره‌ی خوبی داره و بهش تکیه می‌دم. چند تا نفس عمیق می‌کشم و سعی می‌کنم خودمو آرام کنم. دلم می‌خواد برم پایین و بهش بگم، بالاخره تکلیف مسخره‌ی خودشو مشخص کنه؛ ولی می‌دونم قبل از این کار باید ذهنمو آرام کنم.

هوا سرده و نمی‌دونم چرا اینو می‌ندازم گردن رایل. امشب همه‌چی تقصیر اونه. همه‌چی. قحطی، جنگ، خشونت

مسلحانه، همه‌ی اینا یه جورایی مربوط می‌شن به رایل.

«می‌شه چند لحظه تنها باشیم؟»

برمی‌گردم و می‌بینم رایل نزدیک مهمونای دیگه ایستاده. فوراً هر سه تاشون سر تکون می‌دن و بلند می‌شن تا ما تنها باشیم. دستامو به هم گره می‌زنم و می‌گم: «صبر کنین.» ولی هیچ کدوم شون بهم نگاه نمی‌کنن. «لازم نیس. واقعاً مجبور نیستین از این جا برین.»

رایل دست به جیب و با طمأنینه ایستاده و یکی از مهمونا زیرلب می‌گه: «اشکالی نداره. ما نارحت نیستیم.»

پشت سرهم از پله‌ها پایین می‌رن. پشت چشممو نازک می‌کنم و وقتی باهاش تنها می‌شم، برمی‌گردم سمت لبه.

با ناراحتی می‌پرسم: «همیشه، همه اون کاری رو که تو می‌گی انجام می‌دن؟»

جواب نمی‌ده. وقتی بهم نزدیک می‌شه، قدم‌هاش آرام و با احتیاطن. قلبم شروع می‌کنه به تندزدن، انگار دل تودلم نیس و من دوباره به قفسه‌ی سینه‌م چنگ می‌زنم.

از پشت سرم می‌گه: «لی‌لی.»

برمی‌گردم و لبه‌ی پشت سرمو دو دستی می‌گیرم. یقه‌ی پیرهنمو می‌کشم پایین تا نتونه چیزی ببینه و دوباره لبه رو می‌گیرم. می‌خنده و یه قدم نزدیک‌تر می‌شه. الان تقریباً با هم در تماسیم و ذهنم آشفته‌س. این حرکت از روی ضعفه. من ضعیفم.

می‌گه: «حس می‌کنم خیلی حرف واسه گفتن داری، واسه همین بهت این فرصت رو می‌دم که اون حقیقت محضو رو کنی.»

با خنده می‌گم: «هه. مطمئنی این جوریه؟»

سر تکون می‌ده و من آماده می‌شم تا بهش بگم. قفسه‌ی سینه‌شو هل می‌دم و دورش می‌زنم. طوری که اون الان به لبه تکیه داده.

«سر در نمی‌آرم تو چی می‌خوای رایل! و هر وقت به مرحله‌ای می‌رسم که دیگه چیزی برام مهم نیس، تو یهو سروکله‌ت پیدا می‌شه! می‌آی محل کارم، دم در آپارتمانم، تو مهمونیا، تو...»

برای مورد آخر بهونه می‌آره و می‌گه: «من این جا زندگی می‌کنم.» این بیش‌تر عصبانی‌م می‌کنه. مشتمو گره می‌کنم.

«وای! داری دیوونه‌م می‌کنی! منو می‌خوای یا نه؟»

صاف می‌ایسته و یه قدم می‌آد سمتم. «وای، لی‌لی من می‌خوامت! تو این مورد اشتباه نکن. فقط نمی‌خوام

بخوامت.»

با این حرف کل بدنم می‌سوزه. تا حدی از روی حسرت و تا حدی هم برای این که هر چیزی اون می‌گه، دلمو می‌لرزونه و متنفرم که می‌ذارم این حس رو بهم بده.

شهر کتاب (nbookcity.com)

سرمو تکون می دم. لحنمو آروم می کنم و می گم: «متوجهی منظورم نمی شی، نه؟» الان زخمی تر از اونیم که سرش داد نزنم. «رایل من بهت علاقه دارم و دونستن این که تو فقط منو برای یه شب می خواهی، خیلی خیلی ناراحتم می کنه. شاید اگه الان چند ماه پیش بود، همه چی حل می شد. تو می کشیدی کنار و من راحت به زندگی ادامه می دادم؛ ولی حالا چند ماه پیش نیست. تو خیلی صبر کردی و من قسمتی از وجودت شدم، پس لطفاً دست از مجادله با من بردار. عکس منو نزن روی دیوار آپارتمان و واسه من گل نفرست؛ چون این کارای تو حس خوبی نداره، رایل. درواقع یه جورایی اذیت کننده س.»

آروم شدم و خیلی خسته ام. آماده ی رفتنم. تو سکوت بهم نگاه می کنه و منم محترمانه بهش وقت می دم حرفمو تکذیب کنه؛ ولی این کارو نمی کنه. فقط برمی گرده از روی لبه خم می شه و به خیابون نگاه می کنه. انگار حتا یه کلمه از حرفای منو نشنیده.

می رم اون ور پشت بوم و در رو باز می کنم. انتظار دارم صدام بزنه یا از من بخواد، نَرَم. تا زمانی که برگردم تو آپارتمان این امید رو دارم. از بین جمعیت می گذرم و تو سه تا اتاق متفاوت می رم تا بالاخره دویین رو می بینم. وقتی حالت چهره ی منو می بینه، سرشو تکون می ده و می آد این ور اتاق سمت من.

بازوشو دور بازوی من حلقه می کنه، می پرسه: «آماده ای بریم؟»

سر تکون می دم. «بله. کاملاً آمادهم.»

الیسا رو تو سالن پذیرایی اصلی پیدا می کنم. به اون و مارشال شب به خیر می گم و بهانه می آرم که به خاطر هفته ی افتتاحیه خسته ام و می خوام قبل از کار فردا، خوب بخوابم. الیسا منو بغل می کنه و تا در ورودی ما رو همراهی می کنه.

گونه مو می بوسه و می گه: «دوشنبه برمی گردم سر کار.»

بهش می گم: «تولدت مبارک.» دویین در رو باز می کنه؛ ولی درست قبل از این که بریم داخل راهرو یه نفر بلند اسم منو صدا می زنه.

برمی گردم و می بینم رایل داره از اون ور سالن از بین جمعیت می آد. هنوز داره سعی می کنه بیاد سمت من. بلند می گه: «لی لی.» تپش قلبم نامنظم شده. بالاخره بین جمعیت یه فضای خالی پیدا می کنه و با من چشم تو چشم می شه. همون طوری که تند می آد سمتم، ازم چشم برنمی داره. سرعتشو کم نمی کنه. وقتی مستقیم می آد سمت من، الیسا مجبور می شه از سر راهش بره کنار.

می گه: «اون عکس رو فردای روزی که گرفتمش، درست کردم. الان چند ماهی می شه که تو آپارتمانمه؛ چون تو

زیباترین چیزی بودی که تا حالا دیدم و می خواستم هر روز به عکست نگاه کنم.»

وای!

«و اون شی که اومدم جلو آپارتمان؟ دنبالت گشتم؛ چون تو کل عمرم نشده که کسی این جور ذهنمو درگیر کنه و هر کاری هم کنم از فکرش خلاص نشم. نمی دونستم چطوری با این شرایط کنار بیام و دلیل این که این هفته برات گل فرستادم اینه که خیلی خیلی بهت افتخار می کنم که آرزوهاتو دنبال می کنی و آگه هر بار که حس می کردم باید برات گل بفرستم، می فرستادم حتا خودت هم توی آپارتمان جا نمی شدی؛ چون واقعاً همین قدر بهت فکر می کنم و بله لی لی حق با توئه. من اذیتت می کنم؛ ولی خودم هم اذیت می شم و تا امشب... نمی دونستم چرا.»

نمی دونم چطور قدرت صحبت کردن پیدا می کنم. «تو چرا اذیت می شی؟»

پیشونی شو می زنه به پیشونی من و می گه: «چون نمی دونم دارم چیکار می کنم. تو باعث می شی بخوام یه آدم دیگه ای باشم؛ ولی آگه ندونم چطوری چیزی بشم که تو می خواهی، چی؟ همه ی این چیزا واسه من تازگی دارن و می خوام بهت ثابت کنم تو رو برای چیزی خیلی بالاتر از یه شب می خوام.»

الان خیلی شکننده به نظر می رسه. دلم می خواد نگاه صادقانه ی چشماشو باور کنم؛ ولی از اون روزی که دیدمش، اون قدر سرسخت بوده که درست عکس خواسته ی منو داره. وحشت دارم که به خواسته ش تن بدم و بعد بذاره بره.

«چه جوری خودمو بهت ثابت کنم، لی لی؟ بهم بگو من همون کارو می کنم.»

نمی دونم. خیلی این مرد رو نمی شناسم.

می خندم. دستشو می بره روی دراورش و موبایلشو می زنه به شارژ. یه لحظه به کل اتاقتش نگاه می کنم.

بدون شک از اون اتاق اضافی هایی نیست که من می شناسم. اندازه ی سه تا اتاق خواب من توش جا می گیره. یه میبل جلوی دیوار روبه رو هست، یه صندلی رو به تلویزیون و یه دفتر کار کامل، جدا از اتاق که با یه کتابخونه ی بزرگ که از زمین تا سقفه، کامل به نظر می آد. هنوز سعی می کنم همه ی چیزای اطرافمو ببینم که چراغ خاموش می شه.

وقتی ملحفه رو روی جفت مون می کشه، می گم: «خواهرت واقعاً ثروتمنده. ساعتی ده دلاری رو که بهش می دم، آخه می خواد چیکار؟ پشتش رو باهاش پاک می کنه؟»

می خنده و دستمو می گیره. انگشتاشو می بره بین انگشتای من. می گه: «احتمالاً چک ها رو نقد هم نمی کنه. تا حالا چک کردی؟»

نه. حالا کنجکاو شدم.

می‌گه: «شب‌بخیر، لی‌لی.»

نمی‌تونم لبخند نزنم؛ چون این‌یه جورایی مضحکه.

و خیلی فوق‌العاده.

«شب‌بخیر، رایلی.»



فکر کنم گم شدم.

همه‌چی خیلی سفید و تمیزه، چشمو می‌زنه. می‌رم تو یکی از سالن‌های پذیرایی و سعی می‌کنم راه آشپزخونه رو پیدا کنم. نمی‌دونم دیشب پیرهنم کجا افتاد، برای همین یکی از پیرهنای رایلی رو پوشیدم. تا پایین زانوم می‌آد و با خودم فکر می‌کنم مجبوره لباس‌هایی که براش خیلی بزرگن بخره تا بازوهاش توشون جا بشه.

پنجره زیاده و نور خورشید بیش از حد. برای همین مجبور می‌شم وقتی دنبال قهوه می‌گردم، جلوی چشمامو بپوشونم.

کابینتای آشپزخونه رو باز می‌کنم و یه قهوه‌جوش پیدا می‌کنم.

خدایا، ازت ممنونم.

می‌ذارم دم بکشه و دارم دنبال یه ماگ می‌گردم که پشت سرم در آشپزخونه باز می‌شه. برمی‌گردم و یه نفس راحت می‌کشم، از این‌که ایسا همیشه ترکیب بی‌نقص آرایش و جواهرات نیس. موهاشو آشفته بسته بالای سرش و ریملش ریخته شده رو گونه‌هاش. اشاره می‌کنه به قهوه‌جوش. می‌گه: «منم یه کم ازش می‌خوام.» خودشو از کانتر وسط آشپزخونه می‌کشه بالا و بعد بی‌حال خم می‌شه به جلو.

می‌گم: «می‌تونم ازت یه سؤال بپرسم؟»

خیلی انرژی‌سرتون دادن نداره.

با دست اشاره می‌کنم به اطراف آشپزخونه. «چطوری این اتفاق افتاد؟ چطوری کل خونه‌ت تو فاصله‌ی مهمونی دیشب تا همین الان که بیدار شدم تروتیمز شد؟ بیدار موندی و تمیزش کردی؟»

می‌خنده و می‌گه: «برای این کار یه سری آدم داریم.»

«آدم؟»

سرسو تگون می‌ده. می‌گه: «اوهوم. برای هر کاری آدم داریم. حتماً تعجب می‌کنی. به یه چیزی فکر کن. هر چیزی.

احتمالاً براش یه سری آدم داریم.»



«مواد غذایی.»

می‌گه: «یه سری آدم.»

«دکوراسیون کریسمس؟»

سرشو تکون می‌ده. «برای این کارم آدم داریم.»

«کادوهای تولد چی؟ یعنی برای اعضای خانواده؟»

نیش خند می‌زنه. «اوهوم. یه سری آدم. هر کدوم از اعضای خانواده‌ی من تو هر مناسبتی کادو و کارت تحویل می‌گیرن و حتا نیازی نیس من دست به چیزی بزنم.»

سرمو تکون می‌دم. «وای. چند وقته که این قدر ثروتمند شدی؟»

می‌گه: «سه‌ساله. مارشال یه سری اپلیکیشن رو که برای شرکت آپل ساخته بود، با قیمت خیلی بالا فروخت. هر شیش ماه نسخه‌های جدیدشون رو می‌سازه و اونارو هم می‌فروشه.»

قهوه به مرحله‌ی قطره‌قطره چکیدن تو محفظه می‌رسه، برای همین یه ماگ برمی‌دارم و پُرش می‌کنم. می‌پرسم:  
«می‌خوای چیزی به مال خودت اضافه کنی؟ یا برای این کار هم یه سری آدم داری؟»

می‌خنده. «بله. تو رو دارم و شکر می‌خوام، لطفاً.» یه مقدار شکر می‌ریزم تو فنجانوش هم می‌زنم و براش می‌برم، بعد برای خودم یه فنجان می‌ریزم. وقتی پودر همراه قهوه رو اضافه می‌کنم، یه لحظه همه‌جا ساکت می‌شه. منتظرم یه چیزی راجع به من و رایل بگه. حتماً مکالمه رو ادامه می‌ده.

می‌گه: «می‌شه با هم راحت باشیم؟»

با خیال راحت آهی می‌کشم. «خواهش می‌کنم. من از این حالت اصلاً خوشم نمی‌آد.» رومو می‌کنم بهش و یه کم از قهوه‌م می‌خورم. اون قهوه‌ی خودشو می‌ذاره کنارش و بعد کانترو سفت می‌گیره.

«چطوری این اتفاق افتاد؟»

سرمو تکون می‌دم. نهایت سعی خودمو می‌کنم، جوری لبخند نزنم که انگار بدجوری عاشق شدم. نمی‌خوام فکر کنه آدم ضعیفی هستم یا یه احمقم که تن به خواسته‌ی رایل دادم. «قبل از این که با تو آشنا بشم، همدیگرو دیده بودیم.»

سرشو خم می‌کنه، می‌گه: «صبر کن. قبل از این که همدیگرو بهتر بشناسیم یا کلاً قبل از این که همدیگرو بشناسیم؟»

می‌گم: «کلاً قبلش. یه شب، خیلی کوتاه با هم وقت گذروندیم. تقریباً شیش ماه قبل از این که تو رو ببینم.»

می‌گه: «خیلی کوتاه؟ مثل... هم خوابی به شبه؟»

می‌گم: «نه. دیشب کار به جایی رسید که دیدیم این جور می‌شه. هم‌ش، همین بود.»

دوباره قهوه‌ش رو برمی‌داره و کمی ازش می‌خوره. چند لحظه به زمین خیره می‌مونه؛ ولی خیلی واضحه که کمی ناراحت به نظر می‌آد.

«الیسا؟ از دست من عصبانی نیستی؟ هستی؟»

فوراً سرشو تکون می‌ده. «نه، لی‌لی. فقط...»

دوباره قهوه‌ش رو می‌ذاره پایین. «برادرمو می‌شناسم و دوستش دارم. خیلی هم دوستش دارم؛ ولی...»

«ولی چی؟»

الیسا و من به سمتی که صدا می‌آد نگاه می‌کنیم. رایبل دست به سینه تو چارچوب در ایستاده. شلوار گرمکن خاکستری پوشیده که یه کمی از کمرش افتاده. پیرهن تنش نیست. این مدل پوشش رو هم به تمام مدل‌های دیگه‌ی لباسش که تا حالا توی ذهنم نگه داشته بودم، اضافه می‌کنم.

رایبل از در رد می‌شه و می‌آد تو آشپزخونه. می‌آد سمت من و فنجون قهوه‌مو از دستم می‌گیره. بعدش تکیه می‌ده به پیشخوان و کمی قهوه می‌نوشه.

به الیسا می‌گه: «نمی‌خواستم پیام میون کلام‌تون. اگه ممکنه به مکالمه‌تون ادامه بدین.»

الیسا پشت چشمشو نازک می‌کنه و می‌گه: «بس کن.»

رایبل فنجون قهوه‌ی منو می‌ده دستم و برمی‌گرده ماگ خودشو برداره. برای خودش قهوه می‌ریزه.

«به نظرم اومد می‌خواستی به لی‌لی هشدار بدی. فقط کنجکاو شدم که چی می‌خوای بگی.»

الیسا از روی کانتیر می‌پره پایین و با ماگش می‌ره سمت سینک. «اون دوست منه، رایبل. وقتی پای روابط وسط می‌آد تو سابقه‌ی خوبی نداری.» ماگ رو می‌شوره و بعد از جلو خم می‌شه سمت سینک، روشو می‌کنه به ما. «به‌عنوان دوستش، حق دارم نظر خودمو راجع به کسایی که باهاشون ارتباط برقرار می‌کنه، بگم. هر دوستی این کارو می‌کنه.»

وقتی بحث‌شون بالا می‌گیره. یهو معذب می‌شم. رایبل حتا یه قطره از قهوه‌ش رو هم نمی‌نوشه. می‌ره سمت الیسا و اونو خالی می‌کنه تو سینک. درست روبه‌روی الیسا ایستاده؛ ولی اون حتا بهش نگاه نمی‌کنه. «خیلی خب، به‌عنوان برادرت امید داشتم یه ذره بیش‌تر از اینا بهم ایمان داشته باشی. هر خواهری این کارو می‌کنه.»

رایبل درو با عصبانیت باز می‌کنه و از آشپزخونه می‌ره بیرون. وقتی می‌ره، الیسا یه نفس عمیق می‌کشه. اول سرشو

می‌گیره و بعد دستاشو می‌آره پایین روی صورتش. به‌زور لبخند می‌زنه، می‌گه: «بابت این موضوع متأسفم، باید برم حموم.»

«برای این کار یه سری آدم نداری؟»

وقتی از آشپزخونه می‌ره بیرون می‌خنده. ماگ خودمو تو سینک می‌شورم و برمی‌گردم به اتاق رایل. وقتی درو باز می‌کنم، روی مبل نشسته و تو گوشیش می‌چرخه. وقتی وارد می‌شم، بهم نگاه نمی‌کنه و برای یه لحظه فکر می‌کنم شاید از دست منم عصبانی باشه؛ ولی بعد گوشیشو می‌ندازه کنار و به مبل تکیه می‌ده.

می‌گه: «بیا این‌جا.»

دستم می‌گیره و آروم سر تا پای منو نگاه می‌کنه. «تو لباسای خودم هم دوست دارم.»

لبخند می‌زنم. «ما باید بریم سر کار برای همین متأسفانه باید درشون بیارم.»

موهامو از صورتم آروم می‌زنه کنار و می‌گه: «منم یه جراحی خیلی مهم دارم که باید براش آماده شم. یعنی شاید چند روز نینمت.»

سعی می‌کنم ناراحتی‌م رو نشون ندم؛ ولی باید به این شرایط عادت کنم، اگه واقعاً می‌خواد تلاش کنه و رابطه‌مونو بسازه. قبلاً بهم گوشزد کرده بود که خیلی کار می‌کنه. «منم خیلی سرم شلوغه. افتتاحیه‌ی اصلی جمعه‌س.»

می‌گه: «باشه، تا قبل از جمعه می‌بینمت. قول می‌دم.»

این بار لبخندمو پنهان نمی‌کنم. «باشه.»

می‌گه: «نوچ. بیش‌تر از اونی دوست دارم که باهات عشق‌بازی کنم.»

روی مبل دراز می‌کشم و وقتی برای رفتن سر کارش حاضر می‌شه، نگاهش می‌کنم.

همون جور که دوست دارم، لباس جراحی‌شو می‌پوشه.

## فصل هشتم

لوسی می‌گه: «باید حرف بزیم.»

روی میبل نشسته، ریملش ریخته روی صورتش.

وای نه.

کیف دستی مو پرت می‌کنم و با عجله می‌رم سمتش. تا کنارش می‌شینم می‌زنه زیر گریه.

«چی شده؟ الکس باهات تموم کرد؟»

سرشو تگون می‌ده و من واقعاً نگران می‌شم. لطفأ اسم سرطانو نیار. دستشو می‌گیرم و اون موقع قضیه رو می‌فهمم.

«لوسی، تو نامزد داری؟»

سرشو تگون می‌ده. «متأسفم. می‌دونم هنوز شیش ماه تا پایان اجاره‌ی این جا مونده؛ ولی از من خواسته برم باهات

زندگی کنم.»

یه دقیقه بهش زل می‌زنم. برای این داره گریه می‌کنه؟ چون می‌خواد اجاره‌شو نده؟ یه کلینکس برمی‌داره و

می‌ماله به چشماش. «حالم خیلی بده، لی‌لی. تو تنهای تنها می‌شی. من دارم می‌رم و تو هیچ‌کی رو نداری.»

چه حرف...

«لوسی؟ اِممم... مشکلی برای من پیش نمی‌آد. قول می‌دم.»

با چهره‌ی پرامید بهم نگاه می‌کنه. «واقعاً؟»

آخه واسه چی برداشتش از من اینه؟ دوباره سر تگون می‌دم. «بله، عصبانی نیستم، برای تو خوشحالم.»

دستاشو می‌ندازه دورم و بغلم می‌کنه. «وای. ازت ممنونم، لی‌لی.» بین گوله‌گوله اشک ریختن زیرلب می‌خنده.

وقتی ولم می‌کنه از جاش می‌پره و می‌گه: «باید برم به الکس بگم! خیلی نگران این بود که نذاری سهم اجاره‌مو

ندم!» کیف و کفشش رو برمی‌داره و از در می‌ره بیرون.

روی میبل دراز می‌کشم و خیره می‌شم به سقف. لوسی منو سر کار گذاشت؟

شروع می‌کنم به خندیدن؛ چون تا این لحظه نمی‌دونستم چقدر منتظر بودم این اتفاق بیفته.

کل خونه مال خودمه!

آخرین بار که با رایبل صحبت کردم، شنبه بود که از آپارتمانش اومدم بیرون. توافق کردیم یه دور امتحانی با هم

باشیم. هنوز هیچ تعهدی شکل نگرفته. این فقط یه محک ارتباطه تا ببینیم چیزیه که جفت‌مون می‌خوایم. الان

دوشنبه‌شبه و من یه کمی ناراحتم که تا حالا هیچ خبری ازش نشده. شنبه قبل از این که جدا شیم شماره‌مو بهش

دادم؛ ولی راهورسم پیام فرستادن تو به رابطه‌ی آزمایش رو نمی‌دونم.

گذشته از این، من اول بهش پیام نمی‌فرستم.

تصمیم می‌گیرم به جاش، وقتمو با دغدغه‌های نوجوونی و الن دجنرس پر کنم. نمی‌خوام منتظر بشینم تا به پسر بهم اشاره کنه.

الن عزیز

اسم پدربزرگ پدرم ایس<sup>۲۹</sup> هست. کل زندگی‌م فکر می‌کردم این واسه یه مرد این قدر مسن، اسم خیلی باحالیه. بعد از مرگش داشتم آگهی ترخیصش رو می‌خوندم. باورت می‌شه ایس اصلاً اسم واقعی‌ش نبود؟ اسم اصلی‌ش لوی سمپسن<sup>۳۰</sup> بود و من نمی‌دونستم.

از مادربزرگم پرسیدم اسم ایس از کجا اومد. گفت اول اسم و فامیلیش "L" و "S" بود. همه، یه عمر، با حرف اول اسم و فامیلیش صداس می‌زدن، طی سال‌ها کم‌کم حرفای اولو با هم گفتن. برای همین بهش می‌گن ایس.

همین الان داشتم به سمت نگاه می‌کردم و یاد این خاطره افتادم. الن. این اسم واقعی تونه؟ شاید تو هم مثل پدربزرگ پدرم زیر حرف اول اسم و فامیلی‌ت پنهان شدی.

"L". "N".

دستتو خوندم الن.

در رابطه با اسم، قبول داری اطلس اسم عجیب‌غریبه؟ نیس؟

دیروز که داشتم باهاش برنامه‌ت رو نگاه می‌کردم، ازش پرسیدم اسمش از کجا می‌آد. گفت نمی‌دونه. بدون لحظه‌ای فکر گفتم باید از مادرش بپرسه، چرا این اسمو براش گذاشته. فقط یه نگاه بهم انداخت و گفت: «الن یه کمی برای این کار دیره.»

نمی‌دونم منظورش از این حرف چی بود. نمی‌دونم مادرش فوت کرده یا سرپرستی اونو نپذیرفته. الان چند هفته از دوستی‌مون گذشته و من هنوز واقعاً هیچی راجع‌به‌ش نمی‌دونم یا این‌که چرا جایی برای زندگی کردن نداره. دلم می‌خواد ازش بپرسم؛ ولی نمی‌دونم هنوز واقعاً بهم اطمینان داره یا نه. به نظر می‌رسه رو اعتماد کردن مشکل داره و فکر می‌کنم تقصیری هم نداره.

نگرانشم. این هفته هوا خیلی سرد شد و انتظار می‌ره هفته‌ی بعد سردتر هم بشه. آگه برق نداشته باشه یعنی وسیله‌ی گرمایشی هم نداره. امیدوارم دست کم پتو داشته باشه. می‌دونی چقدر حالم گرفته می‌شه آگه تا حد مرگ

سردش شه؟ واقعاً حالم گرفته می شه، الن.

این هفته چند تا پتو پیدا می کنم و می دم بهش.

لی لی

الن عزیز

چیزی نمونه برف بیاد، برای همین امروز تصمیم گرفتم محصولات باغچه مو برداشت کنم. قبلاً تر بچه ها رو چیدم برای همین فقط می خواستم یه مقدار کود بریزم که خیلی وقتمو نمی گرفت؛ ولی اطلس اصرار داشت کمک کنه.

کلی سؤال راجع به باغبونی از من پرسید و خوشم اومد که به نظر می رسه با من علایق مشترکی داره. بهش نشون دادم چه جور ی با کود زمینو می پوشونیم تا برف خیلی آسیب نزنه. باغچه ی من در مقایسه با بیش تر باغچه ها کوچیکه. شاید سه در سه ونیم متر، ولی پدرم همین قدر اجازه می ده از حیاط پشتی استفاده کنم.

چهارزانو نشستم رو چمن و به اطلس نگاه کردم که همه جا رو پوشوند. تنبل نشده بودم، خودش این کارو قبول کرد و خواست انجامش بده. منم پذیرفتم. می تونم بگم پشتکار داره. با خودم فکر می کنم شاید گرم کردن سرش باعث شه به خیلی چیزا فکر نکنه و شاید برای همین همیشه می خواد خیلی بهم کمک کنه.

وقتی کارش تموم شد، اومد سمتم و ولو شد، وقتی کارش تموم شد رو چمن کنار من نشست.

پرسید: «چی باعث شد گل و گیاه بکاری؟»

یه نگاه بهش انداختم. چهارزانو نشسته بود و با کنجکاوی بهم نگاه می کرد. اون موقع فهمیدم شاید بهترین دوستی باشه که تا حالا داشتم و ما چیز زیادی درباره ی هم نمی دونیم. تو مدرسه دوست دارم؛ ولی هیچ وقت اجازه ندارن بیان خونه به من سر بزبن و معلومه چرا. مادرم همیشه نگرانه یه مشکلی با پدرم پیش بیاد و خبر رفتارش جایی درز کنه. منم هیچ وقت نخواستم خونه ی کسی برم؛ ولی نمی دونم چرا. شاید پدرم نمی خواد شب خونه ی دوستانم بمونم؛ چون شاید ببینم یه شوهر خوب با زنش چه جور ی رفتار می کنه. شاید دلش می خواد باور کنم رفتاری که با مادرم داره نرماله.

اطلس اولین دوستیه که حتا تو خونه مون هم اومده. همین طور اولین دوستیه که می دونه چقدر به باغبونی علاقه دارم و حالا اولین دوستیه که از من می پرسه، چرا باغبونی می کنم.

دست انداختم یه علف چیدم و وقتی به سؤالش فکر می کردم، ریزریزش کردم.

گفتم: «وقتی ده ساله بودم مادرم منو مشترک یه وبسایت کرد، به اسم " بذره ای بی ناموشان"<sup>[۴]</sup>. هر ماه یه بسته بذر بدون اسم واسه من می رسید، با دستورالعمل نحوه ی کاشتن و مراقبت ازشون. تا زمانی که از زمین بیرون

می‌اومد، نمی‌دونستم چی کاشتم. هر روز بعد از مدرسه به راست می‌دویدم حیاط پشتی تا ببینم تو چه مرحله‌ای هستن. این باعث می‌شد، همیشه مشتاقانه منتظر به چیزی باشم. پرورش دادن گل و گیاه مثل به پاداشه.»

می‌تونستم نگاه اطلس رو روی خودم حس کنم، وقتی پرسید: «پاداش چی؟»

شونه بالا انداختم. «پاداش علاقه به گیاهام در جهت درست. گیاهان بسته به عشقی که به شون می‌دی، مزدتو می‌دن. اگه به شون علاقه نداشته باشی یا اونا رو نادیده بگیری بار نمی‌دن؛ ولی اگر مراقب شون باشی و اون جوری که باید دوست شون داشته باشی، با هدیه‌هایی تو قالب سبزیجات یا میوه یا گل مزدتو می‌دن.» به علفی که داشتم تو دستم ریز می‌کردم، نگاه کردم. تقریباً چیزی ازش نمونه بود. اونو بین انگشتم فشار دادم و بعد پرتش کردم. نمی‌خواستم به اطلس نگاه کنم؛ چون هنوز می‌تونستم نگاهشو رو خودم حس کنم. برای همین به جای این کار به باغچه‌ی پوشیده از کودم چشم دوختم.

گفت: «درست مثل هم هستیم.»

چشمام برگستن سمتش. «من و تو؟»

سرسو تکون داد. «نه. گیاهان و انسان‌ها. گیاهان برای بقا نیاز دارن دوست شون داشته باشی، همین‌طور انسان‌ها. ما از زمان تولد به پدر و مادرمون وابسته‌ایم تا اون قدر به مون عشق بورزن که زنده نگه‌مون داره و اگه پدر و مادرمون عشق درست رو به مون نشون بدن، در کل ما انسان‌های بهتری می‌شیم؛ ولی اگه نادیده گرفته بشیم...» صداس آروم شد. تقریباً غمگین. دستاشو با زانوش پاک کرد. سعی کرد به مقدار از خاک و خل رو بزنه کنار. «اگه نادیده گرفته بشیم، دست آخری خانمان می‌شیم و توانایی انجام هیچ کار درست حسابی‌ای رو نداریم.» با حرفاش قلبم مثل کودی که خودش تازه پاشیده بود، تیکه‌تیکه می‌شه. حتا نمی‌دونستم تو جواب این حرفش چی بگم.

واقعاً راجع به خودش این فکر می‌کنه؟

طوری وانمود کرد، انگار می‌خواست بلند شه. قبل از این که این کارو کنه اسمشو صدا زدم. دوباره رو چمن نشست. اشاره کردم به ردیف درختایی که در طول فَنس سمت چپ حیاط بودن. «اون درخت رو اون جا می‌بینی؟» بین ردیف درختا به درخت بلوط بود که از بقیه‌ی درختا بلندتر بود.

اطلس به نگاه بهش انداخت و از پایین تا بالای درخت رو نگاه کرد.

گفتم: «اون خودش رشد کرد. اکثر گیاهان برای زنده‌موندن به کلی مراقبت نیاز دارن؛ ولی بعضی چیزا مثل درختا اون قدر قوی هستن که با تکیه به خودشون و نه هیچ کی دیگه رشد کنن.»

نمی‌دونستم متوجه می‌شه چی می‌خوام بگم. بدون این که مستقیم ازش حرف بزنم؛ ولی فقط می‌خواستم بدونه به نظرم اون قدر محکم هست که با وجود هر اتفاقی که داره توی زندگی‌ش می‌افته، دووم آورده. خیلی نمی‌شناختمش؛ ولی می‌تونستم بگم محکم و قویه. خیلی بیش‌تر از اون چیزی که من می‌تونستم باشم، آگه جاش بودم.

از اون درخت چشم بر نمی‌داشت. خیلی گذشت تا حتا پلک بزنه. وقتی بالاخره پلک زد، فقط یه کم سرشو تکون داد و به چمن خیره شد. اون جور که لباسو تکون داد فکر کردم می‌خواد اخم کنه؛ ولی درواقع به جای این کار لبخند زد. با دیدن اون لبخند قلبم طوری لرزید که انگار یهو از خواب عمیقی پریدم.

حرف قبلی‌شو تکرار کرد. گفت: «درست مثل هم هستیم.»

پرسیدم: «گیاها و انسان‌ها؟»

سرشو تکون داد. «نه. من و تو.»

من یه نفس عمیق کشیدم، الن. امیدوارم متوجه نشده باشه؛ ولی هوای زیادی رو تو دادم. آخه تو جواب این حرف چی داشتی بگم؟

همون طوری اون جا نشستم. واقعاً معذب و ساکت. تا این که بلند شد و ایستاد. برگشت انگار می‌خواست بره خونه. «اطلس، صبر کن.»

یه نگاه به من انداخت. اشاره کردم به دستاش و گفتم: «شاید بخوای قبل از این که بری یه دوش بگیری. کود از مدفوع گاو درست می‌شه.»

دستاشو آورد بالا و به شون نگاه کرد و بعد به لباسای پوشیده از کودش نگاه کرد.

«مدفوع گاو؟ جدی؟»

لبخند زد و سر تکون دادم. خندید و بعد قبل از این که متوجه بشم، دیدم رو زمین کنار منه، دستاشو می‌ماله به سرناپای من. جفت‌مون داشتیم می‌خندیدیم وقتی دستشو کرد تو بسته‌ی کود کنارمون، و بعد مالیدش به بازوهای من.

الن، مطمئنم جمله‌ی بعدی‌ای که می‌خوام بنویسم قبل از این بلند نوشته یا گفته نشده.

وقتی مدفوع گاو رو بهم می‌مالید تا قبلش هیچ کاری تا این حد منو از لحاظ جنسی تهییج نکرده بود.

بعد از چند دقیقه، هر دومون ولو شدیم رو زمین، نفس‌نفس می‌زدیم. همچنان می‌خندیدیم. بالاخره ایستاد و من رو هم بلند کرد. می‌دونست نباید وقت تلف کنه، آگه می‌خواد تا قبل از رسیدن پدر و مادرم دوش بگیره.



به محض این که رفت داخل حمام، دستامو توی سینک شستم و همون جا ایستادم. به این فکر کردم وقتی گفت درست مثل هم هستیم، منظورش چی بود.

این تعریف بود؟ بی تردید این جورى به نظر می رسید. داشت می گفت به نظرش منم قوی هستم؟ چون بی شک، اکثر وقتها احساس قوی بودن، نکردم. اون لحظه فکر کردن بهش باعث شد، حس کنم ضعیف هستم. از خودم پرسیدم با این احساسی که با کنارش بودن، داره شکل می گیره، چیکار کنم.

اینم از خودم پرسیدم که تا کی می تونم از پدر و مادرم پنهونش کنم و تا کی تو اون خونه می مونه. زمستونای مین سرمای طاقت فرسایى داره و بدون وسیله ی گرمایشی دووم نمی آره. یا بدون چند تا پتو.

خودمو جمع و جور کردم و رفتم دنبال پتوهای اضافه ای که می تونستم، پیدا کنم. می خواستم وقتی از حمام اومد اونا رو بدم بهش، ولی ساعت از پنج گذشته بود و اون با عجله رفت. فردا اونا رو می دم بهش.

لی لی

هری کانیک جونپور<sup>۲۲</sup> بدجوری بامزه‌س. نمی‌دونم تا حالا تو برنامه‌ت اومده یا نه، چون دوست ندارم بپذیرم، از زمان پخش برنامه‌ت یکی دو قسمت رو از دست داده باشم؛ ولی اگه تا حالا نیاوردیش حتماً این کارو بکن. راستش، تا حالا "O'Brien" Conon with Night Late Late رو تماشا کردی؟ یکی تو این برنامه‌س به اسم آندی<sup>۲۳</sup> که هر سری می‌شینه رو مبل. کاشکی همه‌ی قسمت‌ها آندی رو مبل تو می‌نشست. بهترین تیکه‌ها رو می‌ندازه و شما دو تا باهم بی‌نظیر می‌شید.

فقط می‌خوام ازت تشکر کنم. می‌دونم فقط صرف خندوندن من تو تلویزیون برنامه اجرا نمی‌کنی؛ ولی بعضی وقتا انگار این جوریه. یه موقع‌هایی زندگی، منو به جایی می‌رسونه که حس می‌کنم توانایی خنده یا لبخند رو از دست دادم؛ ولی بعد که برنامه‌ی تو رو می‌ذارم، مهم نیست چه حالی داشته باشم وقتی تلویزیون رو روشن می‌کنم، همیشه حین برنامه‌ی تو حالم بهتر می‌شه.

پس همین‌طوره. از این بابت ممنون.

می‌دونم شاید خبرای تازه از اطلس می‌خوای و همین الان یکی شو بهت می‌گم؛ ولی اول باید بهت بگم دیروز چی شد.

مادرم تو دبستان برایم<sup>۲۴</sup> کمک‌مربیه. مسیرش طولانیه و برای همین نزدیک ساعت پنج می‌رسه خونه. محل کار پدرم دو کیلومتر با این‌جا فاصله داره، برای همین همیشه درست بعد از پنج خونه‌س. پارکینگ داریم؛ ولی به‌خاطر خرت‌وپرتای پدرم، فقط یه ماشین توش جا می‌شه. پدرم ماشینش رو می‌ذاره تو پارکینگ و مادرم ماشینش رو می‌ذاره جلوی در.

بگذریم. دیروز مامانم یه کم زود رسید خونه. اطلس هنوز خونه بود و ما تقریباً آخرای تماشای برنامه‌ی تو بودیم که صدای بازشدن در پارکینگ رو شنیدم. اون از در پشتی دوید بیرون و من تو سالن پذیرایی هول‌هولکی این‌ور و اون‌ور می‌رفتم و قوطی‌های نوشیدنی و غذامونو جمع می‌کردم.

دیروز نزدیک وقت ناهار برف سنگینی گرفت و مادرم وسایل زیادی همراهش بود، واسه همین تو پارکینگ توقف کرد تا بتونه همه‌چیو از در آشپزخونه بیاره داخل. وسایل کارش بودن و کمی مواد غذایی. داشتم توی آوردن‌شون به مادرم کمک می‌کردم که پدرم جلوی در پارک کرد. شروع کرد به بوق‌زدن؛ چون از این‌که مامانم تو پارکینگ پارک کرده، خیلی عصبانی بود. فکر می‌کنم نمی‌خواست تو برف از ماشینش پیاده شه. این تنها دلیلشه که به ذهنم می‌رسه که باعث شد، بخواد مامانم همون لحظه ماشینش رو برداره، به‌جای این‌که منتظر بمونه تا اول بارشو خالی

کنه. یه کم بهش فکر کن. چرا همیشه پارکینگ برای پدرمه؟ با خودت می‌گی یه مرد جای پارک مزخرفتر رو نمی‌ده به زنی که عشق خودش می‌دونه.

بگذریم. وقتی اون شروع کرد به بوق زدن، نگاه مامانم مثل همیشه پر از ترس عمیق شد و به من گفت همه‌ی وسایلمو ببرم بذارم رو میز، درحالی‌که خودش ماشین رو برد بیرون.

نمی‌دونم وقتی برگشت بیرون چی شد. صدای تصادف شنیدم و بعد صدای جیغ مامانمو. به همین خاطر دویدم تو پارکینگ، با این فکر که شاید روی یخ لیز خورده.

الن... حتماً نمی‌خوام بگم بعدش چی شد. هنوز از کل ماجرا بهت‌زده‌م. در پارکینگ رو باز کردم و مامانمو ندیدم. فقط پدرمو پشت ماشین دیدم که داشت یه کاری می‌کرد. یه قدم رفتم جلوتر و فهمیدم چرا نتونستم مامانمو ببینم. پدرم اونو خوابونده بود رو صندوق و دستاشو گذاشته بود دور گلویش.

داشت خفه‌ش می‌کرد، الن!

حتماً از فکرش شاید گریه‌م بگیره. داشت سرش داد می‌کشید. پر از نفرت بهش خیره شده بود. چیزی که باعث می‌شه برای سخت کار کردن پدرم، ارزشی قائل نشم. نمی‌دونم چرا اون قدر عصبانی بود. واقعاً، چون تنها چیزی که می‌شنیدم سکوت مادرم بود که برای نفس کشیدن تقلا می‌کرد. چند دقیقه‌ی بعد رو دقیق یادم نمی‌آد؛ ولی یادمه شروع کردم به جیغ کشیدن سر پدرم. پریدم رو کمرش و داشتم می‌زدم پشت سرش.

بعد دیگه نزدم.

واقعاً نمی‌دونم چی شد؛ ولی فکر کنم منو از روی خودش انداخت پایین. فقط یادم می‌آد یه لحظه رو کمرش بودم و لحظه‌ی بعد رو زمین. پیشونی‌م اون قدر درد می‌کرد که فکرشم نمی‌کنی. مامانم کنارم نشسته بود، سرمو گرفته بود و بهم می‌گفت، متأسفه. دنبال پدرم می‌گشتم؛ ولی اون جا نبود. بعد از این که سر من ضربه خورد، سوار ماشینش شده بود و رفته بود.

مامانم بهم یه دستمال کهنه داد و گفت رو سرم نگاهش دارم؛ چون خون‌ریزی کرده بود و بعد کمک کرد سوار ماشینش بشم و منو برد بیمارستان. تو مسیر فقط یه چیز بهم گفت.

«وقتی ازت پرسیدن چی شده، بگو رو یخ لیز خوردی.»

وقتی اینو گفت، فقط بیرونو نگاه کردم و زدم زیر گریه، چون اول مطمئن بودم بدتر از این نمی‌شه و چون اون به من آسیب زده مادرم ره‌اش می‌کنه. این‌جا بود که فهمیدم، مادرم هیچ‌وقت اونو ترک نمی‌کنه. بدجوری احساس شکست کردم؛ ولی اون قدر ترسیده بودم که جرئت نکردم راجع به این موضوع چیزی به مامانم بگم.

پیشونی م باید نه تا بخیه می خورد. هنوز نمی دونم سرم به چی خورد؛ ولی اصلاً مهم نیس. واقعیت اینه که پدرم باعث شد آسیب ببینم و حتا نموند تا ببینه حالم چطوره. فقط جفت مون رو کف پارکینگ ول کرد و رفت.

دیشب خیلی دیر رسیدم خونه و سریع خوابم برد؛ چون بهم مسکن داده بودن.

امروز صبح که رفتم سمت اتوبوس، سعی کردم مستقیم به اطلس نگاه نکنم تا پیشونی مو نبینه. موهامو طوری مدل داده بودم که واقعاً نمی تونستی چیزی ببینی و اونم اولش متوجه نشد. وقتی تو اتوبوس کنار هم نشستیم، داشتیم وسایل مونو می داشتیم رو زمین که دست مون خورد به هم.

دستاش مثل یخ سرد بودن، الن. یخ.

اون جا بود که فهمیدم یادم رفت پتوهای رو که دیروز براش بیرون آورده بودم، بهش بدم؛ چون مادرم زودتر از زمانی که انتظار داشتم رسید خونه. اتفاق پارکینگ هم یه جورایی کل ذهنمو درگیر کرد و من کاملاً اطلس رو فراموش کردم. تمام شب برف باریده بود و یخ بندون بود و اطلس تنها بود. اون جا، تو اون خونه، تو تاریکی. حالا دست اطلس خیلی سرد بود و نمی دونم چطور هنوز می تونست کار کنه.

هر دو تا دستشو گرفتم تو دستم و گفتم: «اطلس. داری یخ می زنی.»

چیزی نگفت. دستاشو با دستام مالیدم تا گرم شن. سرمو گذاشتم رو شونهش و خجالت آورین ترین کارو کردم. شروع کردم به گریه. خیلی گریه نمی کنم؛ ولی هنوز بابت اتفاق دیروز خیلی ناراحت بودم و بعد خیلی احساس گناه می کردم که یادم رفت براش پتو ببرم و همه ی اینا همون جا خراب شدن رو سرم، تو راه مدرسه. هیچی نگفت. فقط دستاشو از تو دستم کشید و گذاشت رو دستام. تمام راه مدرسه همون جور نشستیم، یعنی همون طوری که سرمونو چسبونده بودیم به هم و دستای اطلس رو دستای من بودن.

اگه همه چی دلگیر نبود، شاید فکر می کردم این حالت دلنشینه. تو راه برگشت از مدرسه، بالاخره متوجه ی سرم شد.

راستش، من اون زخم رو فراموش کرده بودم. هیچ کی تو مدرسه حتا راجع بهش سؤالی نپرسید و وقتی اون تو اتوبوس کنارم نشست، حتا سعی نکردم با موهام بیوشونمش. مستقیم بهم نگاه کرد و گفت: «سرت چی شده؟»

نمی دونستم بهش چی بگم. فقط با انگشتم لمسش کردم و از پنجره بیرون رو نگاه کردم. همیشه تلاش کردم اعتمادشو بیش تر جلب کنم، با این امید که بهم بگه چرا جایی برای زندگی نداره، برای همین دلم نمی خواست بهش دروغ بگم. فقط نمی خواستم حقیقت رو بهش بگم.

وقتی اتوبوس راه افتاد، گفت: «دیروز بعد از این که از خونه تون رفتم، سروصدای چیزی رو شنیدم. صدای داد

شنیدم. صدای جیغ تو رو شنیدم و بعد دیدم پدرت رفت. می خواستم پیام بینم حالت چطوره و مطمئن شم اتفاقی نیفتاده؛ ولی داشتم می اومدم که دیدم تو و مادرت با ماشین رفتین.»

حتماً صدای دعوای پارکینگ رو شنیده و مادرمو دیده بود که داره منو می بره تا سرمو بخیه بزنه. باورم نمی شه اومده و به خونه مون سر زده. می دونی اگه بابام اونو با لباسای خودش می دید، چه بلایی سرش می آورد؟ خیلی نگرانش شدم؛ چون فکر نمی کنم بدونه چه کارایی از پدرم بر می آد.

بهش نگاه کردم و گفتم: «اطلس، تو نمی تونی این کارو بکنی! نمی تونی وقتی پدر و مادرم هستن، بیای خونه مون!» اطلس واقعاً ساکت شد و بعد گفت: «من صدای جیغ تو رو شنیدم، لی لی.» طوری این حرفو زد انگار تو خطر بودن من هر چیز دیگه رو تحت الشعاع قرار می ده.

احساس بدی پیدا کردم؛ چون می دونستم فقط می خواسته کمک کنه؛ ولی این همه چی رو خیلی بدتر می کرد. بهش گفتم: «افتادم.» تا اینو گفتم به خاطر دروغی که گفتم، حس بدی پیدا کردم. و اگه راستش رو بخوای، به نظر می رسید کمی نگران منه، چون به نظرم اون لحظه جفت مون می دونستیم که موضوع به سادگی افتادن، نبوده. بعد آستین پیرهنشو زد بالا و بازوشو انداخت بیرون.

الن، دلم ضعف رفت. خیلی بد بود. همه جای بازوش زخمای ریز داشت. بعضی از زخما جوری بود که انگار اون جا سیگار چسبونده بودن و نگه داشته بودن.

بازوشو چرخوند و من تونستم بینم اون طرفشم همین جوریه. «منم زیاد می افتادم، لی لی.» بعد آستین پیرهنش رو داد پایین و دیگه چیزی نگفت.

یه لحظه خواستم بهش بگم که این جوری نیست، پدرم هیچ وقت به من آسیب نرسونده. فقط داشت سعی می کرد منو از رو خودش بندازه کنار، ولی بعد متوجه شدم همون بهونه هایی رو می آرم که مامانم می آره.

یه ذره خجالت کشیدم از این که می‌دونه خونه‌ی ما چه خبره. ادامه‌ی مسیر بیرون رو نگاه کردم؛ چون نمی‌دونستم بهش چی بگم.

وقتی رسیدیم خونه، ماشین مامانم اون جا بود. البته جلوی در و نه توی پارکینگ.

این یعنی اطلس نمی‌تونست بیاد و برنامه‌ی تو رو با من ببینه. می‌خواستم بهش بگم بعداً براش پتو می‌برم؛ ولی وقتی از اتوبوس پیاده شد، حتا با من خداحافظی نکرد. فقط رفت پایین خیابون. انگار خیلی عصبانی بود.

الان تاریکه و منتظرم پدر و مادرم بخوابن؛ ولی تا چند لحظه دیگه براش چند تا پتو می‌برم.

لی‌لی

الن عزیز

خودمم سر از کار خودم در نمی‌آرم.

تا حالا شده کارایی رو انجام بدی که می‌دونی اشتباهن؛ ولی یه جورایی هم درستن؟ نمی‌دونم چطور با بیان ساده‌تر از این توضیحش بدم.

منظورم اینه، من فقط پونزده سالمه و قطعاً نباید شب رو با یه پسر تو اتاقم بگذرونم؛ ولی اگه یه نفر کسی رو بشناسه که نیاز به جایی واسه موندن داره، به‌عنوان یه انسان وظیفه‌ش نیس که بهش کمک کنه؟ دیشب بعد از این که پدر و مادرم خواب‌شون برد، دزدکی از در پشتی رفتم بیرون تا اون پتوها رو برای اطلس ببرم. با خودم چراغ‌قوه بردم؛ چون تاریک بود. هنوز داشت برف سنگینی می‌بارید، واسه همین تا زمانی که برسم دم اون خونه، داشتم یخ می‌زدم. در پشتی رو کوبیدم و تا درو باز کرد، سریع رفتم پشت سرش تا از سرما فرار کنم.

فقط... از سرما فرار نکردم. داخل اون خونه‌ی قدیمی سردتر هم بود. هنوز چراغ‌قوه‌م روشن بود. نورشو انداختم دور سالن پذیرایی و آشپزخونه. هیچی اون جا نبود، الن!

نه میل، نه صندلی، نه تشک. پتوها رو دادم دستش و به اطرافم نگاه کردم. رو سقف آشپزخونه یه سوراخ بزرگ بود و باد و برف می‌اومد تو. وقتی نور چراغمو انداختم دوروبر سالن پذیرایی یه گوشه وسایلشو دیدم. کوله‌پشتی‌ش به اضافه‌ی کوله‌پشتی‌ای که من بهش داده‌بودم. یه تل دیگه از وسایلی که من بهش دادم، اون جا بود مثل چند تا از لباسای پدرم. دوتا حوله رو زمین بود. فکر می‌کنم روی یکی شون می‌خوابید و اون یکی رو می‌نداخت روش.

دستمو گذاشتم جلوی دهنم، چون خیلی ترسیده بودم. اون هفته‌ها همین جوری اون جا زندگی کرده بود!

اطلس دستشو گذاشت پشتم و سعی کرد منو از در بیره بیرون. گفت: «تو نباید این جا باشی، لی‌لی. ممکنه تو در دسر بیفتی.»

دستشو گرفتم و گفتم: «تو هم نباید این جا باشی.» شروع کردم اونو با خودم از در ورودی بکشم بیرون، ولی دستشو کشید عقب. گفتم: «امشب می‌تونی کف اتاق من بخوابی. در اتاقمو قفل می‌کنم. تو نمی‌تونی این جا بخوابی، اطلس. بیش از حد سرده، سینه‌پهلوی می‌کنی، می‌میری.»

انگار نمی‌دونست چیکار کنه. مطمئنم فکر گیرافتادن تو اتاق خواب من به اندازه‌ی سینه‌پهلوی کردن و مردن، هولناک بود. سر جای خودش تو سالن پذیرایی برگشت، نگاه کرد و بعد فقط به بار سرشو تکون داد و گفت: «خیلی خب.»

حالا تو به من بگو، الن. اشتباه کردم دیشب گذاشتم بیاد و تو اتاقم بخوابه؟ به نظر اشتباه نمی‌آد. به نظر می‌اومد کار درست همین باشه؛ ولی بی‌شک اگه می‌گرفتن مون تو دردسر بزرگی می‌افتادم. رو زمین خوابید و هیچی جز این نبود. فقط بهش یه جای گرم برای خواب دادم.

دیشب یه کمی بیش‌تر راجع بهش دونستم. وقتی دزدکی از در پشتی آوردمش تو خونه و بعد تو اتاقم، درو قفل کردم و رو زمین کنار تختم، براش یه تشک درست کردم. ساعت رو گذاشتم رو شیش صبح و بهش گفتم باید قبل از این که پدر و مادرم بیدار شن، از خواب بلند شه و بره؛ چون بعضی وقتا صبحا مامانم بیدارم می‌کنه.

خریدم تو تختم و سریع اومدم لبه‌ش تا بتونم، وقتی برای یه مدت کوتاه حرف می‌زنیم، بهش نگاه کنم. ازش پرسیدم به نظرش احتمال داره چقدر اون جا بمونه. گفت نمی‌دونه. ازش پرسیدم چطوری سر از اون جا درآورد. چراغم هنوز روشن بود و داشتیم پچ‌پچ می‌کردیم؛ ولی وقتی اینو گفتم واقعاً ساکت شد. فقط یه لحظه بهم خیره موند. دستش زیر سرش بود. گفت: «نمی‌دونم پدر واقعی م کیه. هیچ وقت کاری با من نداشت. همیشه من و مامانم بودیم؛ ولی تقریباً پنج سال پیش مادرم دوباره ازدواج کرد. با یکی که هیچ وقت منو واقعاً دوست نداشت. خیلی دعوا می‌کردیم. چند ماه پیش که هیجده‌ساله شدم، با هم یه دعوای بزرگ کردیم و اون منو از خونه انداخت بیرون.»

یه نفس عمیق کشید، انگار نمی‌خواست چیز دیگه‌ای بهم بگه؛ ولی بعد دوباره شروع به صحبت کرد. «از اون موقع به بعد پیش یکی از دوستانم و خانواده‌ش موندم؛ ولی پدرش انتقالی گرفت به کُلرادو<sup>۴۵</sup> و رفتن اون جا. معلومه که نمی‌تونستن منو با خودشون ببرن. پدر و مادرش همین که گذاشتن پیش‌شون بمونم لطف کردن و من اینو می‌دونستم، واسه همین به‌شون گفتم که با مادرم صحبت کردم و دارم برمی‌گردم خونه. روزی که رفتن، جایی نداشتم برم. واسه همین برگشتم و به مامانم گفتم دوست دارم برگردم خونه تا درسم تموم شه. اون نداشت. گفت این کار پدرخونده‌مو ناراحت می‌کنه.»

سرشو برگردوند و خیره شد به دیوار. «دیگه چند روز این‌ور و اون‌ور پرسه زدم تا اون خونه رو دیدم. تصمیم گرفتم

اون جا بمونم تا یه اتفاق بهتری پیش بیاد یا تا وقتی درس تموم شه. ماه می اعزام می شم نیروی دریایی، برای همین سعی می کنم تا اون موقع صبر کنم.»

می شیش ماه دیگه س، الن. شیش ماه.

وقتی همه ی این حرفا رو بهم گفت، چشمام پر از اشک شده بودن. ازش پرسیدم چرا از کسی نخواست که کمکش کنه. گفت امتحان کرده؛ ولی این برای یه آدم بالغ سخت تر از یه بچه س و اون هیجده سالش گذشته. گفت یه نفر بهش شماره ی چند تا پناهگاه رو داده بوده که شاید کمکش می کردن. تو شعاع سی کیلومتری شهرمون سه تا پناهگاه هست؛ ولی دوتا شون برای زن های ان که مورد خشونت قرار گرفتن. اون یکی پناهگاه بی خانمان ها هم فقط چند تا تخت داشتن و اگه می خواست هر روز بره مدرسه، مسیرش طولانی تر از اون بود که بتونه پیاده بره. گذشته از این باید تو یه صف طولانی منتظر بمونی تا یه تخت پیدا کنی و بگیری. گفت یه بار اون جا رو امتحان کرده؛ ولی تو اون خونه ی قدیمی احساس امنیت بیش تری می کنه تا تو پناهگاه.

من تو این زمینه ها یه دختر بی تجربه ام. گفتم: «حالا هیچ راه دیگه ای نیس؟ نمی تونی کاری رو که مادرت کرده، به مشاور مدرسه بگی؟»

سرشو تکون داد و گفت سنم بالاتر از اونیه که به فرزند ی قبولم کنن. اون هیجده سالشه، پس مادرش برای این که خونه راهش نمی ده، تو دردسر نمی افته. گفت هفته ی پیش برای گرفتن غذای رایگان تماس گرفته؛ ولی وسیله یا پول نداشته تا به قرارش برسه. نیازی به گفتن نیست که ماشین نداره. برای همین معلومه نمی تونه کار پیدا کنه. هر چند، گفت دنبال کار گشته. بعد از این که از خونه ی ما می ره، بعد از ظهرها می ره چند جا و برای کار تقاضا می ده؛ ولی آدرس یا شماره تلفنی نداره که روی تقاضانامه بنویسه و این کارو براش سخت تر می کنه.

الن، قسم می خورم هر سؤالی که یهو ازش می پرسیدم، یه جوابی براش داشت. انگار هر چیزی رو امتحان کرده تا از این شرایطی که توشه، نجات پیدا کنه؛ ولی واسه آدمایی مثل اون خبری از کمک درست حسابی نیس. کل این شرایط خیلی عصبانی م می کنه. بهش گفتم دیوونه س که می خواد بره سربازی. خیلی صدام آروم نبود، وقتی گفتم: «آخه واسه چی می خوای به کشوری خدمت کنی که گذاشته تو همچین شرایطی بیفتی؟»

می دونی بعدش چی گفت، الن؟ نگاهش ناراحت شد و گفت: «تقصیر این کشور نیست که مادرم حمایت نمی کنه.» بعد دستشو دراز کرد و چراغ رو خاموش کرد. گفت: «شب بخیر، لی لی.»

بعد از این حرفا خیلی نخواییدم. بیش از حد عصبانی بودم. حتا نمی دونم از دست کی عصبانی بودم. فقط به کشورمون و کل دنیا فکر کردم و این که چقدر حال به هم زنه که مردم برای هم کار زیادی نمی کنن. نمی دونم آدما از



کمی شروع کردن فقط به فکر خودشون باشن. شاید همیشه همین طوری بوده. این موضوع باعث شد فکر کنم اون بیرون چند نفر دیگه درست مثل اطلس هستن. باعث شد فکر کنم آیا بچه‌های دیگه‌ای تو مدرسه مون هستن که شاید بی خانمان باشن.

هر روز می‌رم مدرسه و بیش‌تر وقتا تو ذهنم ازش شکوه و شکایت می‌کنم؛ ولی هیچ‌وقت یه لحظه هم فکر نکردم، مدرسه شاید تنها خونه‌ی بعضی از بچه‌ها باشه. تنها جایه که اطلس می‌تونه بره و مطمئن باشه غذا داره.

الان نمی‌تونم برای آدمای ثروتمند احترام قائل شم، با علم به این که با میل خودشون انتخاب می‌کنن، پولشون رو صرف چیزای مادی کنن تا کمک به دیگران.

قصد توهین ندارم، الن. می‌دونم تو ثروتمندی؛ ولی فکر می‌کنم منظورم آدمایی مثل تو نیس. همه‌ی کارایی رو که برای دیگران انجام دادی، تو برنامه‌ت دیدم و همین‌طور بنگاه‌های خیریه‌ای که حمایت می‌کنی؛ ولی می‌دونم ثروتمندای زیادی اون بیرون هستن که خودخواه‌ن. ای بابا! حتا فقیرای خودخواه هم هستن و قشر متوسط خودخواه.

پدر و مادر منو ببین. ثروتمند نیستیم؛ ولی البته اون قدر هم فقیر نیستیم که نتونیم به دیگران کمک کنیم. هر چند فکر نمی‌کنم پدرم تا حالا کار خیری انجام داده باشه.

یادمه یه بار داشتیم وارد فروشگاه مواد غذایی می‌شدیم و به پیرمرد داشت یه زنگوله رو برای ارتش نجات<sup>۴۴</sup> تگون می‌داد. از پدرم پرسیدم، می‌تونیم بهش پول بدیم و اون بهم گفت نه. گفت که برای پولش زحمت می‌کشه و نمی‌ذاره من بریزمش دور. گفت تقصیر اون نیست که دیگران نمی‌خوان کار کنن. تمام مدتی که تو فروشگاه بودیم برای من از این گفت که چه جوری مردم از دولت استفاده می‌کنن و تا زمانی که دولت با تغذیه کردن این آدمای جلوی کمک بهشون رو می‌گیره، مشکل هیچ‌وقت حل نمی‌شه.

الن، من حرفاشو باور کردم. این موضوع مربوط به سه سال پیشه و تمام این مدت فکر می‌کردم این آدمای بی‌خانمان هستن؛ چون تنبلن یا معتادن یا فقط نمی‌خوان مثل آدمای دیگه کار کنن؛ ولی حالا می‌دونم این درست نیس. البته، بعضی از حرفایی که پدرم گفت تا حدی درست هستن؛ ولی داشت بدترین حالتش رو می‌گفت. هر کی که بی‌خانمانه، خواست خودش نبوده. اونا بی‌خانمان‌ان؛ چون کمک کافی برای همهشون نیس.

و مشکل آدمایی مثل پدر من هستن. به‌جای کمک به دیگران، برای توجیه خودخواهی و طمع خودشون بدترین حالت رو در نظر می‌گیرن.

من هیچ‌وقت همچین آدمی نمی‌شم. به جون خودت قسم می‌خورم، وقتی بزرگ شدم هر کاری بتونم برای کمک

به دیگران انجام می‌دم.

من مثل تو می‌شم، الن. فقط شاید نه به این ثروتمندی.

لی‌لی

شهر کتاب (nbookcity.com)

## فصل نهم

دفترچه‌ی خاطرات رو می‌ذارم رو قفسه‌ی سینه‌م. وقتی جاری‌شدن اشکو رو گونه‌هام حس می‌کنم، تعجب می‌کنم. هر بار این دفتر برمی‌دارم با خودم می‌گم حالم بد نمی‌شه - این که همه‌ی اینا خیلی وقت پیش اتفاق افتادن - من الان احساسی رو که اون موقع داشتم، ندارم. من یه همچین احمقی هستم. این دفتر به من اشتیاق در آغوش کشیدن خیلی از آدمای گذشته‌م رو می‌ده. خصوصاً مادرم، چون پارسال واقعاً درباره‌ی چیزایی که قبل از مرگ پدرم بهش گذشته بود، فکر نکردم. می‌دونم. شاید این هنوزم ناراحتش می‌کنه.

تلفنم برمی‌دارم تا بهش زنگ بزنم و به صفحه نگاه می‌کنم. چهار تا پیام از رایل دارم. قلبم یهو می‌ریزه. باورم نمی‌شه، گوشی‌م تو حالت ساکت بوده! بعد پشت چشمم نازک می‌کنم. از دست خودم ناراحتم؛ چون نباید تا این حد هیجان‌زده بشم.

رایل: خوابیدی؟

رایل: فکر کنم.

رایل: لی‌لی...

رایل:

صورتک غمگین ده دقیقه‌ی پیش فرستاده شده. ریپلای<sup>۴۷</sup> رو می‌زنم و تایپ می‌کنم. «نوچ. خواب نیستم.» تقریباً ده ثانیه بعد یه پیام دیگه می‌آد.

رایل: خوبه. همین الان دارم از پله‌های آپارتمانم می‌آم بالا. بیست ثانیه‌ی دیگه دم در باش.

نیشخند می‌زنم و از تخت می‌پریم بیرون. می‌رم تو حموم و صورتمو چک می‌کنم. بد نیست. می‌دونم سمت در ورودی. تا باز می‌کنم رایل از پله‌ها می‌آد بالا. عملاً آخرین پله رو به زور می‌آد بالا و وقتی بالاخره دم در آپارتمانم می‌رسه، می‌ایسته تا نفسی تازه کنه. به نظر خیلی خسته می‌آد. چشماش خون افتادن و زیرشون تیره شده. دستاشو آروم می‌ندازه دور کمرم و منو می‌کشه سمت خودش و صورتشو می‌ذاره زیر گردنم.

می‌گه: «چه بوی خوبی می‌دی.»

می‌کشمش تو آپارتمان. «گرسنه‌ای؟ می‌تونم برات یه چیزی درست کنم.»

سرشو تکیه می‌ده و به‌سختی کاپشنش رو درمی‌آره. از آشپزخونه می‌گذرم و می‌رم سمت اتاق خواب. پشت سرم می‌آد و کاپشن رو می‌ندازه پشت صندلی. کفش‌هاشو درمی‌آره و می‌ذاره جلوی دیوار.

لباس جراحی تنشه.

می‌گم: «انگار خیلی خسته‌ای.»

لبخند می‌زنه.

معلومه که باید خسته باشه. می‌گم: «چطوری ممکنه؟ هیجده ساعت؟»

سر تکون می‌ده و بعد منو می‌بره رو تخت و کنار خودش می‌خوابونه. خودمونو جابه‌جا می‌کنیم تا رومون به سمت هم باشه. سرمون رو یه بالشه. «بله، ولی فوق‌العاده و مبتکرانه بود. مجله‌های پزشکی حتماً درباره‌ش می‌نویسن و اسم منم باید اون‌جا باشه، برای همین غرنمی‌زنم. فقط خیلی خسته‌م.»

خم می‌شه و دستمو می‌گیره و بین خودمون و بالش نگاه می‌داره. چشماشو می‌بنده؛ ولی من چشمامو باز نگاه می‌دارم و بهش خیره می‌شم. از اون قیافه‌هاس که آدم نمی‌تونه نگاه‌شون کنه؛ چون چهره‌ش آدمو می‌گیره و باورم نمی‌شه من به جایی رسیدم که همیشه به صورتش نگاه می‌کنم. نباید سنگین‌رنگین باشم و نگاه نکنم؛ چون اون متعلق به منه.

شاید.

این‌یه ارتباط امتحانیه. باید یادم باشه.

بعد از یه دقیقه دست منو ول می‌کنه و انگشتاشو خم می‌کنه. به دستش نگاه می‌کنم و فکر می‌کنم چطوری باید باشه... این‌که مجبور شی یه مدت طولانی سرپا بایستی و برای هیجده ساعت تموم، مهارت‌های حرکتی خودت رو به کار بگیری. چیز زیادی به ذهنم نمی‌رسه که با این حد خستگی، هم‌خونی داشته باشه.

از تخت می‌آم بیرون و از حموم لوسیون برمی‌دارم. برمی‌گردم به تخت و چهارزانو کنارش می‌شینم. یه مقدار لوسیون می‌ریزم کف دستم و بعد دستشو می‌ذارم روی پام. چشماشو باز می‌کنه و بهم نگاه می‌کنه.

زیرلب می‌گه: «چیکار می‌کنی؟»

می‌گم: «هیس، بخواب.» شستمو به کف دستش فشار می‌دم. اول به سمت بالا و بعد به بیرون می‌چرخونم‌شون. چشماش بسته می‌شن و تو بالش ناله می‌کنه. حدود پنج دقیقه دستشو ماساژ می‌دم، قبل از این‌که اون یکی دستشو بگیرم. تمام مدت چشماشو بسته نگاه می‌داره. وقتی کارم با دستاش تموم می‌شه، روی شکم می‌خوابونمش و پاهامو می‌ندازم دو طرف کمرش و می‌شینم روش. کمکم می‌کنه پیرهنشو دربیارم؛ ولی بازوه‌هاش مثل نودل نرم.

شونه، گردن و بازوه‌هاش رو ماساژ می‌دم. وقتی کارم تموم می‌شه از روش بلند می‌شم و کنارش دراز می‌کشم. انگشتامو می‌برم لای موه‌هاش و کف سرشو ماساژ می‌دم که چشماشو باز می‌کنه. معصومانه بهم نگاه می‌کنه. با

زمزمه می‌گه: «لی‌لی؟ شاید تو بهترین اتفاق زندگی من باشی.»

مثل پتوی گرمی که دورم پیچیده باشه، از این حرفش لذت می‌برم. نمی‌دونم تو جواب چی بگم. دستشو بلند می‌کنه و گونه‌هامو می‌گیره و با نگاهش بند دلم پاره می‌شه.

زمزمه می‌کنم: «فکر می‌کنم به قدر کافی صبر کردیم.»

با انرژی تجدیدشده تا حدی می‌غره.

زمزمه می‌کنم. «رایل.»

می‌گم: «وای. خدای من!»

جیغ می‌کشم و می‌گم: «رایل!»

می‌گه: «حق با تو بود.»

«در چه موردی؟»

«بهم هشدار دادی. گفتمی درست مثل مواد مخدری؛ ولی نتونستی بهم بگی که اعتیادآورترین نوع موادی.»

## فصل دهم

«می‌شه ازت یه سؤال خصوصی بپرسم؟»

ایسا سرشو تکون می‌ده و یه دسته‌گل رو به بهترین شکل آماده می‌کنه که باید جایی تحویل داده شه. سه روز با افتتاحیه‌ی اصلی مون فاصله داریم و هر روز سرمون شلوغ‌تر می‌شه.

ایسا روشو به من می‌کنه و می‌پرسه: «سؤال چیه؟» تکیه می‌ده به کانتر و شروع می‌کنه به وررفتن با ناخن‌هاش.

گوشزد می‌کنم. «اگه نخواستی، می‌تونم جواب ندی.»

«خب تا نپرسی که نمی‌تونم جواب بدم.»

به نکته‌ی خوبی اشاره کردی. «تو و مارشال به بنگاه خیریه‌ای کمک می‌کنین؟»

سردرگمی تو چهره‌ش نقش می‌بندد و می‌گه: «بله. چطور؟»

شونه بالا می‌ندازم. «فقط کنجکاوی شدم، بدونم. راجع بهت قضاوتی نمی‌کنم یا هر چیز دیگه. یه مدته دارم فکر

می‌کنم، چطور می‌تونم یه بنگاه خیریه راه بندازم؟»

می‌پرسه: «چه مدل بنگاهی؟ حالا که پول داریم به چند تاشون کمک می‌کنیم، ولی اونی رو که پارسال باهاش

قاطی شدیم، دوست دارم. تو کشورای دیگه مدرسه می‌سازن. ما فقط پارسال تو ساخت سه دستگاه دیگه

سرمایه‌گذاری کردیم.»

می‌دونستم بی‌دلیل ازش خوشم نمی‌آد.

«واضحه من این قدر پول ندارم؛ ولی دوست دارم یه کاری کنم. فقط هنوز نمی‌دونم چه کاری.»

«اول بذار از پس افتتاحیه‌ی اصلی بریایم، بعد می‌تونم به کارهای انسان‌دوستانه فکر کنی. یه آرزو تو هر زمان

تحقق پیدا می‌کنه، لی‌لی.» می‌ره پشت کانتر و سطل زباله رو برمی‌داره. وقتی کل کیسه رو ازش بیرون می‌آره و گره

می‌زنه، نگاهش می‌کنم. این باعث می‌شه فکر کنم - اگه برای هر کاری یه سری آدم داره - چرا می‌خواد شغلی

داشته باشه که به واسطه‌ش مجبوره زباله‌ها رو ببره و دستاش آلوده شن.

ازش می‌پرسم: «چرا این جا کار می‌کنی؟»

یه نگاه بهم می‌ندازه و لبخند می‌زنه. می‌گه: «چون دوست دارم.» ولی متوجه می‌شم این لبخند کاملاً از نگاهش

محو می‌شه، درست قبل از این که برگرده و زباله‌ها رو ببره بیرون. وقتی برمی‌گرده، هنوز دارم با کنجکاوی نگاهش

می‌کنم. دوباره همین سؤال رو می‌پرسم.

«ایسا؟ چرا این جا کار می‌کنی؟»

دست از کار می‌کشه و یه نفس آروم می‌کشه، انگار فکر اینکه که با من روراست باشه. برمی‌گرده سمت کانتر و بهش تکیه می‌ده، پاهاشو می‌ذاره جلوی هم.

به پاهاش نگاه می‌کنه. می‌گه: «چون بچه‌دار نمی‌شم. دو سال تلاش کردیم؛ ولی هیچی جواب نداد. خسته شدم از بس نشستم تو خونه و یه‌سره گریه کردم، برای همین تصمیم گرفتم یه چیزی پیدا کنم که سرگرم بشم.» صاف می‌ایسته و دستاشو با شلوار جینش پاک می‌کنه. «و تو، لی‌لی بلوم. واقعاً سرمو گرم می‌کنی.» برمی‌گرده و دوباره با همون دسته‌گل خودشو سرگرم می‌کنه. نیم‌ساعته که داره به بهترین شکل درستش می‌کنه. یه کارت برمی‌ذاره و می‌چپوندش بین گلا و برمی‌گرده گلدونو می‌ده دست من. «اینجا برای تو هستن، به‌هرحال.»

واضحه که الیسا می‌خواد موضوع رو عوض کنه، واسه همین گلا رو ازش می‌گیرم. «منظورت چیه؟» پشت چشمشو نازک می‌کنه و به من اشاره می‌کنه، برم تو دفتر کارم. «روی کارت نوشته. برو بخونش.» از واکنش نه‌چندان خوبش، می‌تونم بگم از طرف رایله. لبخند می‌زنم و تند می‌رم سمت دفتر کارم. می‌شینم پشت میز و کارتو بیرون می‌آرم.

لی‌لی

من جدی تو ترکم.

رایل

لبخند می‌زنم و کارتو می‌ذارم تو پاکت. گوشی‌مو برمی‌دارم و از خودم درحالی‌که گلا رو نگه داشتم و زبونم رو دادم بیرون عکس می‌ندازم. می‌فرستمش واسه رایل.

من: سعی کردم بهت هشدار بدم.

همون لحظه جوابمو می‌ده. با دلهره نگاه می‌کنم وقتی نقطه‌های تایپ کردن بالای صفحه می‌رن و می‌آن.

رایل: باید یه بار دیگه بکشم. این‌جا کارم تا سی دقیقه‌ی دیگه تموم می‌شه. می‌شه شام بیرمت بیرون؟

من: نمی‌تونم. مامان ازم خواسته امشب یه رستوران جدید رو امتحان کنیم. خیلی شکمونه.

رایل: منم غذا دوست دارم. غذا می‌خورم. کجا می‌بری‌ش؟

من: یه جایی به اسم بیبیز تو مارکِستین<sup>۴۸</sup>.

رایل: جا برای یه نفر دیگه هست؟

یه لحظه به پی‌امش نگاه می‌کنم. می‌خواد مادر منو ببینه؟ ما هنوز ارتباطمون رسمی نشده. منظورم اینه... برام مهم نیس اگه مامانمو ببینه. مامانم ازش خوشش می‌آد؛ ولی اون از اهل هیچ مدل رابطه‌ای نبودن شروع کرد، رسید به

توافق امتحانی باهم بودن تا دیدن پدر و مادر، اونم طی فقط پنج روز؟ وای خدا!

من واقعاً موادمخدرم.

من: حتماً. تا نیم ساعت دیگه ما رو اون جا می بینی.

از دفترم می آم بیرون و مستقیم می رم سمت ایسا. گوشی مو می گیرم جلوی چشماش. «می خواد مادر منو ببینه.»

«کی؟»

«رایل.»

حس می کنم جا خورده. می گه: «برادر من؟» سر تکون می دم. «برادر تو. مادر من.»

تلفن منو می گیره و پیام رو نگاه می کنه. «هی، خیلی عجیبه.»

تلفنمو از دستش می گیرم. «بابت رأی اعتمادت ممنون.»

می خنده و می گه: «تو منظور منو می دونی. کسی که داریم الان راجع بهش حرف می زنیم، رایله. اون هیچ وقت، از

زمانی که رایل کینکید بوده، پدر و مادر دختری رو ندیده.»

بی تردید با شنیدن این جمله لبخند می زنم؛ ولی بعد فکر می کنم شاید داره این کارو فقط برای خوشایند من انجام

می ده. شاید اگه کارایی رو انجام می ده که واقعاً نمی خواد، فقط به این خاطر باشه که می دونه من خواهان

ارتباطم.

و بعد عمیق تر لبخند می زنم؛ چون مگه کل ماجرا همین نیس؟ خودتو برای کسی که بهش علاقه داری فدا کنی، تا

بتونی اونو خوشحال ببینی؟

به شوخی می گم: «لابد برادرت خیلی منو دوست داره.» به ایسا نگاه می کنم. انتظار دارم بخنده؛ ولی چهره اش

ناراحته.

سر تکون می ده و می گه: «آره. متأسفم که دوست داره.» کیف دستی ش رو از زیر کانتربرمی داره و می گه: «الان

می خوام برم بیرون. بهم خبر بده چی شد. باشه؟» از من رد می شه و وقتی از در بیرون می ره، نگاهش می کنم و بعد

یه مدت طولانی همون جور به در خیره می مونم.

اذیت می شم، وقتی به نظر نمی آد از ارتباط من و برادرش هیجان زده باشه. این باعث می شه فکر کنم این موضوع

بیش تر به احساسش نسبت به من مربوط می شه یا احساسش نسبت به برادرش.



بیست دقیقه بعد تابلو رو برم گردونم به طرف "بسته است". فقط چند روز دیگه. درو قفل می کنم و می رم سمت



ماشینم؛ ولی وقتی می بینم یه نفر بهش تکیه داده، یه لحظه می ایستم. چند لحظه طول می کشه تا تشخیص بدم کیه. روش به اون سمت و با گوشی ش حرف می زنه.

فکر کردم منو تو رستوران می خواد ببینه؛ ولی باشه اشکالی نداره.

وقتی دکمه ی باز شدن قفل رو می زنم، ماشین صدا می ده و رایل برمی گرده. وقتی منو می بینم، نیشخند می زنه. به کسی که اون طرف خطه می گه: «بله، موافقم.» دستشو می ندازه دور شونه م.

نیشخند می زنم و انگشتاشو می بوسم. «بهتره تا وقتی پیش مامانم هستی، مراقبت باشم؛ چون همه می گن لبای ما مثل همدیگه ن.»

دیگه انگشتاشو روی لبام نمی کشه و لبخند نمی زنه. «لی لی. فقط این که... نه.»

می خندم در ماشینمو باز می کنم. «با ماشینای جدا می ریم؟»

درو برای من باز می کنه و می گه: «از سرکار به این جا تا کسی تلفنی گرفتم. با هم می ریم.»



وقتی می رسیم مامان پشت یکی از میزانشسته. وقتی جلوتر می آم، پشتش به دره.

یهو با دیدن رستوران ماتم می بره. نگاهم می افته به رنگای خنثی و گرم دیوارا و یه درخت تقریباً بزرگ وسط رستوران. انگار درست از کف زمین رشد کرده و تقریباً انگار کل رستوران دور درخت طراحی شده. رایل با فاصله ی کمی منو دنبال می کنه و دستش پایین کمرمه. وقتی به میز می رسیم، کاپشنمو درمی آرم. «سلام، مامان.»

سروش از گوشی ش بلند می کنه و می گه: «وای، سلام عزیزم!» تلفنشو می ندازه تو کیفش و با دست به اطراف رستوران اشاره می کنه. به بالا اشاره می کنه و می گه: «خیلی دوستش دارم. نورپردازی رو نگاه کن. لوازم شبیه یکی از چیزاییه که تو یکی از باغچه هات می کاشتی.» تازه متوجه ی رایل می شه که وقتی آروم می خوام سر جام بشینم، با طمأنینه کنارم ایستاده. مادرم بهش لبخند می زنه و می گه: «ما فعلاً دوتا آب می خوایم، لطفاً.»

اول یه نگاه به رایل می ندازم و بعد به مامانم. «مامان. اون همراه منه. گارسون نیس.»

دوباره سردرگم به رایل نگاه می کنه. رایل فقط لبخند می زنه و دستشو دراز می کنه. «اشتباه درستی بود، خانوم. من رایل کینکید هستم.»

مادرم باهانش دست می ده و چپ و راست به ما نگاه می کنه. رایل دستشو ول می کنه و می شینه پشت میز. به نظر می آد کمی گیج شده، وقتی بالاخره می گه: «جنی <sup>۴۹</sup> بلوم هستم. از آشنای تون خوشحالم.» دوباره حواسش جمع من می شه و یه ابروشو بالا می ندازه. «از دوستات هستن، لی لی؟»

باورم نمی‌شه. خیلی برای این لحظه آماده نیستم. آخه اونو چی معرفی کنم؟ دوست امتحانی؟ نمی‌تونم بگم دوست‌پسر، ولی راحت هم نمی‌تونم بگم دوست. این جور چیزا انگار دیگه قدیمی شدن.

رایل متوجه‌ی مکث من می‌شه، واسه همین دستشو می‌ذاره رو زانوم و جووری فشارش می‌ده که دلم آروم می‌شه. می‌گه: «خواهرم پیش لی‌لی کار می‌کنه. اونو دیدین؟ ایسا؟»

مادرم رو صندلی خودش به جلو خم می‌شه و می‌گه: «اوه! بله! البته. حالا که گفتی می‌بینم خیلی شبیه هم هستین. چشمانتون و فکر می‌کنم لباتون.»

رایل سر تکون می‌ده. «جفت‌مون شبیه مادرمون هستیم.»

مادرم به من لبخند می‌زنه. «همه همیشه می‌گن، لی‌لی شبیه منه.»

رایل می‌گه: «بله، لبای مثل هم. به طرز عجیب.» وقتی سعی می‌کنم جلوی خنده‌مو بگیرم، رایل دوباره زیر میز زانوی منو فشار می‌ده. «خانوما با اجازه‌تون من باید برم سرویس بهداشتی آقایون.»

«آگه گارسون اومد، من فقط آب می‌خوام.»

وقتی رایل می‌ره، چشمای مادرم دنبالش می‌کنن و بعد آروم برمی‌گرده سمتم. اول به من و بعد به جای خالی رایل اشاره می‌کنه. «چرا تا حالا راجع بهش چیزی نگفتی؟»

لبخند می‌زنم. «همه چی یه جورایی... درواقع این...» نمی‌دونم چطور شرایطمون رو واسه مادرم توضیح بدم. «اون خیلی کار می‌کنه. واسه همین واقعاً تا حالا خیلی باهم نبودیم. اصلاً. این درواقع اولین باره که برای شام باهم هستیم.»

مادرم یکی از ابروهاشو می‌ده بالا. به صندلی خودش تکیه می‌ده. می‌گه: «جدی؟ رفتارش واقعاً این جووری نشون نمی‌ده. منظورم اینه، به نظر می‌آد کاملاً با علاقه باهات رفتار می‌کنه. این برای کسی که تازه باهات آشنا شده، رفتار نرمالی نیس.»

می‌گم: «تازه آشنا نشدیم. از اولین بار که دیدمش نزدیک یه سال می‌گذره و ما باهم وقت گذروندیم، فقط بیرون نرفتیم. کارش خیلی زیاده.»

«کجا کار می‌کنه؟»

«بیمارستان عمومی ماساچوست.»

مادرم به جلو خم می‌شه و عملاً چشمش از کاسه می‌زنن بیرون. با عصبانیت زیر لب می‌گه: «لی‌لی! اون دکتوره؟»

سر تکون می دم. جلوی نیش خندمو می گیرم. «جراح مغز و اعصاب.»

گارسون می پرسه: «می تونم واسه شما خانوما نوشیدنی بیارم؟»

می گم: «بله. ما سه تا...»

و بعد سفت دهنمو می بندم.

به گارسون نگاه می کنم و اونم به من. قلبم می آد تو دهنم. صحبت کردن یادم رفته.

مادرم می گه: «لی لی؟» با دست به گارسون اشاره می کنه. «اون منتظره تو نوشیدنی سفارش بدی.»

سرمو تکون می دم و می افتم به تته پته. «من... اممم...» مادرم حرفای دست و پا شکسته ی منو قطع می کنه. می گه:

«سه بطری آب.» گارسون تو فاصله ی زمانی ای که مدادش رو می آره رو دسته کاغذش، به خودش می آد.

می گه: «سه تا آب. متوجه شدم.» برمی گرده و می ره؛ ولی می بینم که قبل از این که از در آشپزخونه بره تو، یه نگاه به

من می ندازه.

مادرم می آد جلو و می گه: «تو چت شده؟»

به پشت سرم اشاره می کنم. سرمو تکون می دم و می گم: «گارسون، دقیقاً شکل...»

می خوام بگم. «اطلس کاریگن.» که رایل می رسه و سر جاش می شینه.

چپ و راست به من و مادرم نگاه می کنه. «چی رو از دست دادم؟»

آب دهنمو به سختی قورت می دم. سرمو تکون می دم. معلومه که اطلس نبود؛ ولی چشماش، دهنش. می دونم از

آخرین بار که دیدمش سال ها گذشته؛ ولی هیچ وقت چهره ش یادم نمی ره. حتماً خودش بود. می دونم همین طور

بود و می دونم اونم منو شناخت؛ چون لحظه ای که چشم تو چشم شدیم... انگار روح دیده بود.

رایل دستمو فشار می ده. می گه: «لی لی؟ خوبی؟»

سر تکون می دم. سعی می کنم لبخند بزنم، بعد صدامو صاف می کنم. «او هوم. داشتیم راجع به تو صحبت

می کردیم.» یه نگاه به مادرم می ندازم و می گم: «این هفته رایل تو یه جراحی هیجده ساعته، دستیار بوده.»

مادرم مشتاقانه به جلو خم می شه. رایل شروع می کنه براش از جراحی صحبت کردن. آبها رو می آرن؛ ولی این بار

یه گارسون دیگه. می پرسه فرصت کردیم به منو نگاه کنیم و بعد غذاهای مخصوص سرآشپز رو به مون معرفی

می کنه. هر سه تامون غذاهامون رو سفارش می دیم و من سخت تلاش می کنم تا تمرکز داشته باشم؛ ولی توجهم به

دورتادور رستورانه. دنبال اطلس می گردم. باید آروم شم. بعد از چند دقیقه، خم می شم سمت رایل. «باید سریع برم

سرویس بهداشتی.»

بلند می‌شه تا بتونم رد شم. وقتی می‌رم اون طرف سالن، چشمام صورت هر گارسونی رو دقیق بررسی می‌کنم. از در راهرویی که به سرویس‌های بهداشتی ختم می‌شه، رد می‌شم. تا تنها می‌شم، تکیه می‌دم به دیوار سرویس بهداشتی. به جلو خم می‌شم و یه نفس خیلی عمیق می‌کشم. تصمیم می‌گیرم چند لحظه صبر کنم و قبل از این که بیرون برم، آرامش خودم رو به دست بیارم. دستامو می‌ذارم رو پیشونی‌م و چشمام رو می‌بندم.

نه سال به این فکر می‌کردم که چه بلایی سرش اومده. نه سال.

«لی‌لی؟»

یه نگاه می‌ندازم و نفسم حبس می‌شه. مثل یه روح که از گذشته اومده، انتهای راهرو ایستاده.

به پاهاش نگاه می‌کنم تا مطمئن شم رو هوا معلق نیس.

نه نیست. واقعیه و درست روبه‌روی من ایستاده.

همون جا چسبیده به دیوار می‌ایستم. نمی‌دونم بهش چی بگم. «اطلس؟»

به محض این که اسمش رو می‌آرم، یه نفس راحت می‌کشم و سه قدم بزرگ می‌آدم جلو. به خودم می‌آم، می‌بینم منم

این کارو انجام می‌دم. وسطای راه به هم می‌رسیم و دستمون رو می‌ندازیم دور هم. منو سفت بغل می‌کنه. می‌گه:

«خدای من!»

سرمو تکون می‌دم. «وای، آره، خدای من!»

دستاشو می‌ذاره رو شونه‌های من و یه قدم می‌ره عقب تا بهم نگاه کنه. «اصلاً عوض نشدی.»

دستمو می‌گیرم جلوی دهنم. هنوز بهت زده‌م و یه نگاه به سرتاپاش می‌ندازم. صورتش همون شکلیه؛ ولی دیگه

اون نوجوون لاغر مردنی که می‌شناختم، نیس. «من نمی‌تونم این حرفو راجع بهت بزنم.»

به خودش نگاه می‌ندازه. می‌خنده و می‌گه: «آره، تو هم هشت سال تو ارتش بودی، همین جوری می‌شدی.»

جفت‌مون بهت زده‌ایم، برای همین بعد از این حرف هیچی نمی‌گیم. فقط سرمونو از روی ناباوری تکون می‌دیم.

اون می‌خنده و بعد من می‌زنم زیر خنده. بالاخره شونه‌ی منو ول می‌کنه و دست به سینه می‌ایسته. می‌پرسه: «چی

باعث شد بیای بوستون؟»

کاملاً بی‌منظور این حرف رو می‌زنه و از این بابت خوشحالم. شاید حرفای اون سال‌ها رو در ارتباط با بوستون یادش

نمی‌آد و این چیزیه که جلوی شرمندگی منو می‌گیره.

سعی می‌کنم جواب منم مثل سؤال خودش بی‌منظور باشه. می‌گم: «این‌جا زندگی می‌کنم، تو پارک پلازا<sup>۱۵</sup> یه

گل‌فروشی دارم.»

لبخند آگاهانه‌ای می‌زنه، انگار اصلاً براش چیز عجیبی نیس. به در نگاه می‌کنم. می‌دونم باید برگردم. اون متوجه می‌شه و یه قدم دیگه می‌ره عقب. یه لحظه تو چشمام خیره می‌مونه و هر دو ساکت می‌مونیم. سکوت محض. خیلی حرف برای گفتن هست؛ ولی هیچ‌کدوم نمی‌دونیم از کجا شروع کنیم. یه آن لبخند از نگاهش می‌ره و بعد می‌ره سمت در. می‌گه: «شاید بهتر باشه برگردی تو جمع تون. می‌آم بهت سر می‌زنم، گفتمی پارک پلازا، درسته؟»  
جفت‌مون سر تکون می‌دیم.

در باز می‌شه و یه خانوم بچه به بغل وارد می‌شه، یه بچه‌ی نوپا. از بین ما رد می‌شه و بیش‌تر بین مون فاصله می‌ندازه. یه قدم سمت در برمی‌دارم؛ ولی اون همون‌جا می‌مونه. قبل از بیرون‌رفتن برمی‌گردد سمتش و لبخند می‌زنم. «خیلی از دیدنت خوشحال شدم، اطلس.»

لبخند می‌زنه؛ ولی نگاهش این‌جوری نیس. «بله. منم همین‌طور لی‌لی.»



وقت غذا خوردن، بیش‌تر سکوت می‌کنم. هر چند نمی‌دونم رایلی یا مادرم متوجه‌ی چیزی شدن یا نه، چون مادرم رایلی رو سؤال‌پیچ می‌کنه. رایلی مثل یه آدم بزرگ متوجه‌ی این موضوع می‌شه. با مادرم خیلی خوب برخورد می‌کنه، از همه لحاظ.

دیدن غیرمنتظره‌ی اطلس باعث شد، امشب تعادل عاطفی‌م بهم بریزه؛ ولی تا اتمام شام، رایلی دوباره منو به‌حال عادی برمی‌گردونه.

مادرم دستمالشو برمی‌داره و لباس رو پاک می‌کنه، بعد به من اشاره می‌کنه. می‌گه: «رستوران جدید مورد علاقه‌م، فوق‌العاده‌س.»

رایلی سر تکون می‌ده. «موافقم. لازم شد ایسا رو بیارم این‌جا. عاشق امتحان کردن رستورانای تازه‌س.»

غذاش واقعاً خوبه، ولی اصلاً نمی‌خوام هیچ‌کدوم از این دو نفر برگردن این‌جا. می‌گم: «بد نبود.»

البته، اون صورت‌حساب رو پرداخت می‌کنه و اصرار داره مادرم رو تا دم ماشینش همراهی کنیم. فقط از روی حالت مفتخرانه‌ی چهره‌ش، از حالا می‌تونم بگم امشب درباره‌ی رایلی با من تماس می‌گیره.

وقتی مادرم می‌ره، رایلی منو تا دم ماشینم می‌رسونه.

«با تاکسی تلفنی تماس گرفتم، برای همین مجبور نیستی خودتو اذیت کنی که منو تا خونه برسونی. ما تقریباً...» یه نگاه به تلفنش می‌ندازه. «یه دقیقه و نیم وقت داریم، معاشقه کنیم.»

می‌خندم. اون دستاشو می‌ندازه دورم.

«خودمو دعوت می کردم خونته، ولی فردا اول وقت یه جراحی دارم و می دونم بیمارم دوست نداره...»

هر دومون هم ناراحتیم و هم آروم که رایل امشب خونته ی من نمی آد.

«چند روز به افتتاحیه ی اصلی م مونده. شایدم بهتر باشه بخوابم.»

می گه: «دیگه کی وقت آزاده؟»

«هیچ کی. تو چطور؟»

«هیچ وقت.»

سرمو تکون می دم. «ما به جایی نمی رسیم. یه دنیا موفقیت و انگیزه بین مون فاصله انداخته.»

می گه: «این یعنی تا هشتاد سالگی ماه عسلیم. جمعه می آم افتتاحیه ی اصلی و بعد چهار نفری می ریم بیرون جشن

می گیریم.» یه ماشین کنارمون می ایسته و اون دستشو می ندازه تو موهام، منو می بوسه و خداحافظی می کنه.

«راستی، مادرت حرف نداره. مرسی گذاشتی منم شام پیام.»

عقب عقب می ره و سوار ماشین می شه. به خارج شدن ماشین از پارک نگاه می کنم.

واقعاً حس خوبی نسبت به این مرد دارم.

لبخند می زنم و برمی گردم سمت ماشینم، ولی تا اطلس رو می بینم از ترس دستمو می ذارم روی سینه م و نفسمو

حبس می کنم.

اطلس پشت ماشینم ایستاده.

«معذرت می خوام. نمی خواستم بترسونمت.»

نفسمو می دم بیرون. «خیلی خب، ولی این کارو کردی.» تکیه می دم به ماشین و اطلس همون جا می مونه، تو

فاصله ی یه متری من. به خیابون نگاه می کنه. «خب، اون مرد خوش شانسی کیه؟»

صدام می لرزه. «اون...» کل این اتفاق عجیبه. هنوز نفسم بالا نمی آد و دل تودلم نیست و نمی دونم هیجان بعد از

بوسیدن رایله یا حضور اطلس. «اسمش رایله. تقریباً یه سال پیش با هم آشنا شدیم.»

همون لحظه پشیمون می شم که گفتم این قدر طولانی مدت همدیگرو می شناسیم. این جور ی به نظر می رسه که

رایل و من به همین اندازه بیرون رفتیم و وقت گذروندیم، درحالی که که ما هنوز ارتباطمون رسمی و جدی نشده.

«خودت چیکار می کنی؟ ازدواج کردی؟ دوست دختر داری؟»

خودم هم نمی دونم در ادامه ی حرف اطلس اینو می پرسم یا واقعاً کنجکاو شدم.

«بله، قطعاً دارم. اسمش کسی<sup>۵۲</sup> یه. الان تقریباً یه ساله که باهمیم.»

ترش کردم. فکر می‌کنم ترش کردم. به سال؟ دستمو می‌ذارم رو قفسه‌ی سینه‌م و سر تکون می‌دم. «خوبه. به نظر می‌آد راضی هستی.»

به نظر راضی می‌آد؟ نمی‌دونم.

«بله. بگذریم... واقعاً خوشحالم دیدمت، لی‌لی.» راه می‌افته بره؛ ولی بعد برمی‌گرده و روشو می‌کنه به من، دستاشو برده تو جیبش. «می‌خوام بگم... کاشکی این اتفاق یه سال پیش می‌افتاد.»

با شنیدن حرفاش صورتمو چین می‌ندازم. سعی می‌کنم تحت‌تأثیر قرار نگیرم. برمی‌گرده و می‌ره سمت رستوران. سوئیچم رو می‌چرخونم و دزدگیرو می‌زنم تا در باز شه. سوار می‌شم و درو می‌بندم، فرمونو سفت نگه می‌دارم. نمی‌دونم چرا، سیل اشک از چشمام جاری می‌شه. اشک زیاد و ترحم برانگیزی که معلوم نیس دلیلش چیه. اشکمو با دست پاک می‌کنم و استارت می‌زنم.

فکر نمی‌کردم بعد از دیدن اطلس، این قدر ناراحت شم.

ولی خوبه. این اتفاق حتماً دلیلی داشته. باید دلم با کسی نباشه تا کل احساسم برای رایبل باشه و شاید تا قبل از این اتفاق نمی‌تونستم این کارو بکنم.

این خوبه.

بله، دارم گریه می‌کنم.

ولی همه‌چی بهتر می‌شه. این طبیعت انسانه، بهبودی زخم کهنه برای ساخته‌شدن پوست تازه و جدید. همه‌ش همینه.

## فصل یازدهم

رو تخت پاهامو جمع می‌کنم تو دلم و بهش زل می‌زنم.

تقریباً آخراشم. قسمتای زیادی نمودن.

دفتر خاطرات رو برمی‌دارم و می‌ذارم رو بالشی که کنارمه. زیرلب می‌گم: «نمی‌خونمت.»

هرچند، آگه ادامه‌ش رو بخونم تموم می‌شه. این که امشب اطلس رو دیدم، دونستن این که دوست‌دختر داره، کار داره و به احتمال زیاد خونه، برای نخوندن این قسمت کافیه و آگه این دفتر خاطرات لعنتی رو کامل بخونم، می‌تونم برش گردونم تو جعبه‌ی کفش و دیگه لاش رو هم باز نکنم.

بالاخره برمی‌دارمش و به پشت می‌خوابم. «الن دجنرس، تو خیلی مزخرفی.»

الن عزیز

«شنا کن و شنا کن.»

این جمله برات آشنا نیس، الن؟ این همون چیزیه که تو انیمیشن نمو، دُری<sup>۵۲</sup> به مارلین<sup>۵۴</sup> می‌گه.

«فقط شنا کن، شنا، شنا.»

من طرفدار پروپاقرص کارتون نیستم؛ ولی برای این کارت بهت آفرین می‌گم. کارتون‌هایی رو دوست دارم که هم باعث خنده می‌شن هم حسی رو درون آدم ایجاد می‌کنن. از امروز به بعد، فکر می‌کنم این کارتون مورد علاقه‌م باشه؛ چون جدیداً حس می‌کنم دارم غرق می‌شم و بعضی وقتا آدمای نیاز دارن یکی یادشون بندازه باید به شنا کردن ادامه بدن.

اطلس مریض شد. خیلی شدید.

الان چند شب پشت سرهمه که از پنجره‌ی اتاقم می‌آد و رو زمین می‌خوابه؛ ولی دیشب تا نگاهش کردم، فهمیدم یه اتفاقی افتاده. روز قبلش یکشنبه بود و برای همین شب قبلش ندیده بودمش؛ ولی خیلی داغون به نظر می‌رسید. چشماش دوتا کاسه‌ی خون بودن، رنگش پریده بود و با وجود هوای سرد، موهاش خیس عرق بودن. حتا نپرسیدم حالش خوبه یا نه، چون می‌دونستم حالش خوب نیس. دستمو گذاشتم رو پیشونی‌ش. خیلی داغ بود، چیزی نمونه بود، داد بزمن و مامانمو صدا کنم.

گفت: «لی‌لی، حالم خوب می‌شه.» و بعد شروع کرد به بازکردن تشکش رو زمین. بهش گفتم همون جا منتظر بمونه و بعد رفتم تو آشپزخونه و یه لیوان آب براش ریختم. یه مقدار دارو هم داخل کابینت پیدا کردم. داروی آنفولانزا بود. حتا مطمئن نبودم مشککش این بیماری باشه؛ ولی به هر حال ازش خواستم استفاده کنه.



رو زمین دراز کشید. حدود نیم ساعت بعد، وقتی خودشو گوله کرد، گفت: «لی لی؟ فکر می‌کنم یه سطل زباله نیاز داشته باشم.»

از جا پریدم و از زیر میز تحریرم سطل رو برداشتم و جلوی اطلس زانو زدم. تا سطل رو گذاشتم زمین روش خم شد و شروع کرد به بالاآوردن.

خدایا! خیلی نگرانم شدم. این که مریضه و حموم، تختخواب، خونه یا حتی مادر نداره. فقط منو داشت و من حتی نمی‌دونستم براش چیکار کنم.

وقتی بالا آورد، وادارش کردم آب بخوره و بهش گفتم بره رو تخت. اون قبول نکرد؛ ولی من پافشاری می‌کردم. سطل زباله رو گذاشتم رو زمین، کنار تخت و وادارش کردم بره رو تخت.

تبش شدید بود و اون قدر می‌لرزید که می‌ترسیدم بذارم رو زمین بمونه. کنارش دراز کشیدم و تا شیش ساعت بعد، هر یه ساعت دوباره حالش به هم می‌خورد. یه سره سطل رو می‌بردم تو حموم تا خالی‌ش کنم. راستش رو بگم، چندش آور بود. چندش آورترین شی که تا حالا داشتم؛ ولی راه دیگه‌ای نداشتم. اون به کمک من نیاز داشت و کسی رو جز من نداشت.

امروز صبح که وقتش رسید از اتاقم بره، بهش گفتم برگرد به خونه‌ش و من قبل از مدرسه می‌رم بهش سر می‌زنم بینم حالش چطوره. تعجب می‌کنم توان این‌رو داشت که از پنجره‌ی من بخزه بیرون. سطل رو همون جا کنار تخت گذاشتم و منتظر شدم مادرم بیاد، بیدارم کنه. وقتی این کارو کرد، سطل رو دید و فوراً دستش رو گذاشت رو پیشونی من. «لی لی؟ حالت خوبه؟»

ناله کردم و سرم رو تکیه دادم. «نه، تمام شب حالم به هم خورد و بیدار بودم. فکر می‌کنم الان دیگه تموم شده؛ ولی اصلاً نخوابیدم.»

سطل رو برداشت و به من گفت از جام بلند نشم. گفت با مدرسه تماس می‌گیره و خبر می‌ده من امروز نمی‌رم. وقتی مادرم رفت سر کار، رفتم و اطلس رو آوردم و بهش گفتم می‌تونه کل روز با من تو خونه بمونه. همچنان حالش به هم می‌خورد، برای همین گذاشتم بره تو اتاق من بخوابه. هر نیم ساعت یا بیش‌تر بهش سر می‌زدم و بالاخره نزدیک ناهار حالت‌تهوعش بند اومد. رفت دوش گرفت و من براش سوپ درست کردم.

خسته‌تر از اونی بود که بتونه سوپ بخوره. یه پتو آوردم و جفت‌مون رو مبل نشستیم و رفتیم زیر پتو. نمی‌دونم کی این قدر باهاش احساس راحتی کردم که خودمو چسبوندم بهش، ولی به نظر اشتباه نمی‌رسید.

می‌دونم شاید بدترین روز زندگی‌ش بود الن، ولی یکی از روزای مورد علاقه‌ی من بود.

خیلی احساس بدی نسبت به این موضوع دارم که روز بد اون روز خوش من بود.

کارتون نمو رو تماشا کردیم و وقتی اون قسمت که مارلین دنبال نمو می‌گرده و واقعاً احساس شکست می‌کنه، رسید، دُری بهش گفت، "وقتی از زندگی دلت می‌گیره، می‌خوای بدونی باید چیکار کنی؟... فقط به شناکردن ادامه بده. فقط به شناکردن ادامه بده. فقط به شناکردن ادامه بده، شنا، شنا، شنا."

وقتی دُری اینو گفت اطلس دست منو گرفت. نه اون جوروی که یه دوست‌پسر دست دوست‌دخترش رو می‌گیره. جوروی فشارش داد انگار می‌خواست بگه اون دوتا، ما هستیم. اون مارلینه و من دُری و دارم کمکش می‌کنم شنا کنه.

زیرلب بهش گفتم: «فقط به شناکردن ادامه بده.»

لی‌لی

الن عزیز

می‌ترسم. خیلی می‌ترسم.

خیلی اطلس رو دوست دارم. وقتی با هم هستیم فقط به اون فکر می‌کنم و وقتی نیستیم، بدجوری نگرانم می‌شم. کم‌کم داره کل دنیام می‌شه و این خوب نیس، می‌دونم؛ ولی دست خودم نیست و نمی‌دونم چیکار کنم و الان اون شاید بره.

دیروز وقتی نمو رو دیدیم، رفت. دیشب وقتی پدر و مادرم خوابیدن، از پنجره‌ی اتاقم آروم وارد شد. شب قبلش به خاطر بیماری‌ش تو تخت من خوابیده بود و می‌دونم نباید این کارو می‌کردم؛ ولی درست قبل از خواب پتوهاش رو انداخته بودم تو ماشین. پرسید تشکش کجاس. بهش گفتم دوباره باید رو تخت من بخوابه؛ چون می‌خوام پتوهاش رو بشورم تا مطمئن شم تمیزن و دوباره مریض نشه.

چند لحظه به نظر اومد می‌خواد از پنجره برگرده بره؛ ولی بعد پنجره رو بست و کفش‌هاش رو درآورد و با من اومد رو تخت.

دیگه مریض نبود؛ ولی وقتی دراز کشید حس کردم من مریض شدم؛ چون حالت تهوع بهم دست داد؛ ولی مریض نبودم. همیشه وقتی این قدر بهم نزدیک می‌شه، حالت تهوع می‌گیرم.

رو تخت رومون به هم بود که گفت: «کی شونزده‌ساله می‌شی؟»

زیرلب گفتم: «دو ماه دیگه.» فقط به هم خیره موندیم و ضربان قلبم تند و تندتر می‌شد. فقط برای این که حرف رو

ادامه بدم تا صدای نفس نفس زدنمو نشنوه، پرسیدم: «کی نوزده ساله می شه؟»

گفت: «قبل از اکتبر.»

سر تکون دادم. به این فکر کردم که چرا باید راجع به سن من کنجکاو شه و این باعث شد فکر کنم نظرش راجع به پونزده ساله ها چیه. یعنی به دید یه بچه کوچولو بهم نگاه می کنه؟ یه خواهر کوچولو؟ نزدیک شونزده سالگی بودم و دو سال و نیم اختلاف سنی اون قدر هم بد نیست. شاید وقتی دو نفر پونزده و هیجده ساله هستن، یه کمی اختلاف سنی شون زیاد به نظر بیاد؛ ولی وقتی شونزده ساله بشم، شرط می بندم هیچ کی به دو سال و نیم اختلاف سنی حتا فکر هم نمی کنه.

گفت: «باید یه چیزی رو بهت بگم.»

نفسم بند اومد. نمی دونستم چی می خواد بگه.

«امروز با عموم در تماس بودم. من و مادرم با اون تو بوستون زندگی می کردیم. بهم گفت وقتی از سفر کاریش برگرده، می تونم پیشش بمونم.»

اون لحظه باید براش خیلی خوشحال می شدم. باید لبخند می زدم و بهش تبریک می گفتم؛ ولی وقتی چشمامو بستم و برای خودم متأسف شدم، تمام ناپختگی سن خودم رو حس کردم.

پرسیدم: «می خوای بری؟»

شونه بالا انداخت. «نمی دونم. می خواستم اول راجع بهش با تو صحبت کنم.»

رو تخت به من خیلی نزدیک بود. گرمای نفسش رو می تونستم حس کنم. حتا تشخیص دادم که بوی نعنا می داد و این باعث شد فکر کنم، قبل از اومدن به این جا با آب معدنی دندوناش رو مسواک زده. هر روز با کلی آب می فرستمش خونه.

دستمو آوردم رو بالش و یکی از پرهایی رو که بیرون زده بود، کم کم بیرون کشیدم. وقتی کامل درش آوردم، بین انگشتم پیچوندمش. «نمی دونم چی بگم، اطللس. خوشحالم جایی برای زندگی داری؛ ولی مدرسه چی می شه اون وقت؟»

گفت: «می تونم همین جا درسو تموم کنم.»

سر تکون دادم. انگار از قبل تصمیمش رو گرفته بود. «کی می ری؟»

به این فکر کردم که تا بوستون چقدر راهه. شاید چند ساعت، ولی وقتی ماشین نداری، این می شه یه دنیا فاصله.

«مطمئن نیستم بخوام برم.»

پر رو انداختم رو بالش و دستمو گذاشتم کنارم. «چی مانعت می شه؟ عموت داره بهت پیشنهاد جای زندگی می ده.  
این خوبه، نیس؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

لباش رو به هم فشار داد و سرشو تکون داد. بعد پری رو که داشتم باهش بازی می کردم، برداشت و شروع کرد به پیچوندنش بین انگشتاش. گذاشتش رو بالش و کاری کرد که انتظارشو نداشتم.

گفت: «لی لی، بابت همه چی ازت ممنونم.»

دیگه در مورد بوستون حرفی نزدیم.

هنوز نمی دونم می خواد بره یا نه.

لی لی



الن عزیز

باید ازت عذرخواهی کنم.

از آخرین بار که برات نوشتم و برنامه ت رو دیدم، یه هفته گذشته. نگران نباش، همچنان ضبطش می کنم و بهت امتیاز می دم؛ ولی هر روز که از اتوبوس پیاده می شیم، اطلس دوش می گیره.

هر روز.

این عالیه!

نمی دونم چی داره؛ ولی کنارش خیلی راحتم. خیلی دلنشین و فهمیده س. هیچ وقت کاری رو که دوست ندارم، انجام نمی ده و تا الان هم پیش نیومده کاری رو که دوست نداشته باشم، انجام بده.

نمی دونم تا کی باید این جا راز دلمو بگم؛ چون من و تو تا حالا از نزدیک دیدار نداشتم.

به جون خودم نمی تونم بگم وقتی آدم به یه نفر تا این حد علاقه داشته باشه، عملکرد هر روزش چطوره.

ماجراهای بامزه ای تعریف می کنه. وقتی می افته رو دور حرف زدن، خوشم می آد. زیاد این اتفاق نمی افته؛ ولی خیلی از دستاش استفاده می کنه. خیلی هم لبخند می زنه و لبخندشو بیش تر از هر چیزی دوست دارم و بعضی وقتا بهش می گم ساکت شه، لبخند نزنه، یا حرف نزنه تا بتونم بهش خیره شم. دوست دارم تو چشماش نگاه کنم. اون قدر آبی ان که می تونه اون طرف اتاق بایسته و یه نفر بگه چه چشمای آبی ای داشت. تنها چیزی که بعضی وقتا دوست ندارم، لحظه ای که چشماش رو می بنده.

و نه. همچنان راجع به بوستون حرفی نمی زنیم.

لی لی

الن عزیز

وقتی باهمیم، انگار همه چی محو می شه، برای همین به نظرم حتا به این فکر نکرد که بقیه متوجه می شن؛ اون روز کیتی فهمید. رو صندلی پشت سر ما نشسته بود و شنیدم که وقتی اطلس خم شد و منو بوس کرد، گفت: «چندش.»

داشت با دختر بغل دستی ش صحبت می کرد که گفت: «باورم نمی شه، لی لی می ذاره اون بهش دست بزنه. تقریباً همیشه یه لباس تنشه.»

الن، من خیلی عصبانی شدم. همین طور خیلی دلم واسه اطلس سوخت. از من فاصله گرفت و می تونم بگم، حرفای کیتی اذیتش کرد. می خواستم برگردم سمتش و سرش داد بزنم که راجع به کسی که نمی شناسه، قضاوت می کنه؛ ولی اطلس دستم رو گرفت و سرش رو به نشونه ی "نه" تکون داد.

گفت: «لی لی، نه.»

برای همین منم این کارو نکردم.

ولی ادامه ی مسیر، خیلی عصبانی بودم. عصبانی بودم که کیتی یه حرف بدون فکر زد، تا فقط کسی رو که فکر می کنه از خودش پایین تره، ناراحت کنه. از اینم ناراحت شدم که اطلس به حرفای این مدلی عادت کرده.

نمی خواستم فکر کنه از این که دیگران دیدن، خجالت کشیدم. اطلس رو بهتر از همه شون می شناسم و می دونم چه آدم خویبه، مهم نیس چه لباسی تنشه یا قبل از این که از حمام ما استفاده کنه، بو می داده.

خم شدم و بهش گفتم: «می دونی چیه؟»

انگشتاشو برد بین انگشتای من و دستمو فشار داد. «چیه؟»

«تو فرد مورد علاقه ی منی.»

حس کردم خنده ش گرفت و این باعث شد لبخند بزنم.

پرسید: «بین چند نفر؟»

«بین همه.»

گفت: «تو هم فرد مورد علاقه ی من هستی لی لی. شک نکن.»

اتوبوس به ایستگاه خیابون مون رسید. وقتی بلند شد بره، دست منو ول نکرد. بین صندلی ها، جلوی من بود و منم پشت سرش می رفتم.

شاید بهتر بود این کارو نمی کردم؛ ولی حالت چهره ش لایق این حرکت بود.

وقتی رسیدیم خونه مون، کلیدا رو از من گرفت و در ورودی رو باز کرد. دیدن این که الان چقدر تو خونه ی ما راحت،

عجیبه. وارد شد و پشت سرمون درو بست. اون موقع بود که فهمیدیم برق قطع شده. از پنجره بیرون رو نگاه کردم. کامیون اداره‌ی برق رو پایین خیابون دیدم که روی کابل‌های برق کار می‌کرد و این یعنی نمی‌تونستیم برنامه‌ی تو رو تماشا کنیم.

پرسید: «فِرِتُون با گاز کار می‌کنه یا برق؟»

یه ذره گیج شدم که راجع به فرسؤال می‌کنه، گفتم: «گاز.»

کفشاش رو درآورد (که درواقع یه جفت از کفش‌های کهنه‌ی پدرم بود) و رفت سمت آشپزخونه. گفتم: «می‌خوام برات یه چیزی درست کنم.»

«تو آشپزی بلدی؟»

در یخچال رو باز کرد و همه‌چی رو زیرورو کرد. «اوهوم. شاید همون اندازه که تو کاشتن رو دوست داری، من آشپزی رو دوست داشته باشم.» یه چیزایی از یخچال برداشت و فر رو گرم کرد. به پیشخوان تکیه دادم و نگاهش کردم. روی هیچ دستور پختی هم نگاه نمی‌کرد. فقط همه‌چی رو می‌ریخت تو کاسه‌ها و هم می‌زد، حتا بدون استفاده از پیمانته.

ندیده بودم پدرم هیچ کاری تو آشپزخونه بکنه. شک ندارم حتا نمی‌دونه چه جوری فرمون رو گرم کنه. یه جورایی فکر می‌کردم اکثر مردها همین‌طور باشن؛ ولی دیدن اطلس درحالی که تو آشپزخونه این طرف و اون طرف می‌رفت، ثابت کرد اشتباه می‌کنم.

ازش پرسیدم: «داری چی درست می‌کنی؟» دستامو گذاشتم رو پیشخان وسط آشپزخونه و خودمو ازش بالا کشیدم.

گفت: «بیسکوییت.» با کاسه اومد سمتم و یه قاشق زد تو مایه‌ش. قاشق رو آورد نزدیک دهنم و طعمش رو چشیدم. یکی از چیزایی که نمی‌تونم جلوش مقاومت کنم خمیر بیسکوییتته. این بهترین خمیری بود که تا حالا چشیده بودم.

لبامو لیس زد و گفتم: «واای عالیته!»

کاسه رو گذاشت کنارم. اگه به این فکر می‌کنی که چطور بود، باید بگم ترکیب خمیر بیسکوییت حرف نداره. بلند گفتم اوووومممم تا بفهمه چقدر این ترکیب رو دوست دارم. از این کار خنده‌ش گرفت؛ خندید و این کامل دلمو آب کرد. شاددیدن اطلس خیلی تأثیرگذار بود. باعث شد بخوام تموم چیزهایی رو که تو دنیا دوست داره پیدا کنم و یه‌جا بهش بدم.

وقتی بوسم می کرد، از خودم پرسیدم بهش علاقه دارم یا نه. قبلاً دوست‌پسر نداشتم و هیچی برای قیاس احساسم ندارم. درواقع، قبل از اطلس هیچ وقت دلم دوست‌پسر یا رابطه نمی‌خواست. تو خونه‌ای نیستی که یه نمونه‌ی کامل از رفتار مرد با زنی که دوستش داره جلو چشم باشه، برای همین تا موضوع روابط و آدمای دیگه پیش می‌آد، همیشه بی‌اعتمادی بیش از حدی رو درون خودم نگه می‌دارم.

زمان‌هایی بوده که با خودم فکر کردم تا حالا شده به خودم اجازه بدم به یه پسر اعتماد کنم. معمولاً از مردها متنفرم؛ چون تصویرم از مرد، پدرمه؛ ولی این وقت گذرونی‌ها با اطلس دارن منو تغییر می‌دن. البته فکر نمی‌کنم، یه تغییر اساسی. هنوزم به اکثر آدمای بی‌اعتمادم؛ ولی اطلس داره تا جایی منو تغییر می‌ده که باور کنم اون استثنای این قاعده‌ی کلی‌یه.

دوباره کاسه رو برداشت. اونو برد سمت پیشخان و شروع کرد به ریختن خمیر با قاشق تو سینی بیسکویت‌پزی. پرسید: «می‌خوای شگرد آشپزی با فر گازی رو بدونی؟»

نمی‌دونم قبلاً آشپزی برام مهم بوده یا نه، ولی اون باعث می‌شد هرچی که اون می‌دونه، منم بخوام بدونم. شاید به خاطر این بود که وقتی راجع به شون حرف می‌زد، خیلی خوشحال به نظر می‌رسید.

وقتی فر رو باز کرد و سینی بیسکویت رو داخلش گذاشت، گفت: «فر گازی نقطه‌های داغ داره، باید حواست جمع باشه و ظرف‌ها رو بچرخونی تا همه یکنواخت پخته شن.» درو بست و دستکش مخصوص فر رو از دستش درآورد و انداخت رو پیشخان. «صفحه‌ی مخصوص پخت پیتزا هم می‌تونه کمک کنه، اگه حتا وقتی که پیتزا درست نمی‌کنی، بذاریش داخل فر، تو ازین رفتن اون نقاط داغ کمک می‌کنه.»

یهو صدای وارد شدن یه ماشین به محوطه‌ی جلوی خونه رو شنیدیم و در پارکینگ شروع کرد به باز شدن. از روی پیشخان پریدم پایین و سراسیمه دوروبر آشپزخونه رو نگاه کردم. دستاشو برد سمت گونه‌هام و باعث شد نگاهش کنم.



«خواست به بیسکویت‌ها باشه. تا بیست دقیقه‌ی دیگه آماده می‌شن.» و سریع رفت تو اتاق پذیرایی تا کوله‌پشتی‌ش رو برداره. درست لحظه‌ای که صدای خاموش شدن موتور ماشین پدرم رو شنیدم از در پشتی رفت بیرون.

وقتی پدرم از پارکینگ وارد آشپزخونه شد، مشغول جمع کردن همه‌ی مواد شدم. به اطراف نگاهی کرد و دید فر روشنه.

پرسید: «داری آشپزی می‌کنی؟»

سر تکون دادم. قلبم داشت خیلی تند می‌زد، می‌ترسیدم اگه بلند جواب بدم، لرزش صدام رو بشنوه. یه لحظه قسمتی از پیشخان رو که کاملاً تمیز بود، ساییدم. صدامو صاف کردم و گفتم: «بیسکویت، دارم بیسکویت درست می‌کنم.»

کیف‌دستی‌ش رو گذاشت رو میز آشپزخونه و بعد رفت سمت یخچال و یه آبجو برداشت.

گفتم: «برق قطع شده بود، حوصله‌م سر رفته بود، واسه همین تصمیم گرفتم تا برق بیاد، آشپزی کنم.»

پدرم نشست پشت میز و تا ده دقیقه، راجع به مدرسه و این‌که درباره‌ی رفتن به کالج فکر کردم یا نه، از من سؤال پرسید. هرازگاهی، وقتی با هم تنها بودیم، ذره‌هایی از چگونگی ارتباط طبیعی پدر و فرزند رو می‌دیدم. باهاش پشت میزنشستن، راجع به کالج و انتخاب‌های شغلی و دبیرستان صحبت کردن. هر چند بیشتر وقت‌ها ازش متنفر بودم، هنوز تشنه‌ی این بودم که بیشتر از اینا باهاش وقت بگذرونم. اگه فقط می‌تونست همیشه همین آدمی باشه که این جور مواقع هست، همه‌چی خیلی فرق می‌کرد. برای همه‌مون.

همون طوری که اطلس گفته بود، بیسکویت‌ها رو چرخوندم و وقتی حاضر شدن، از فر بیرون آوردم شون. از سینی یه بیسکویت برداشتم و دادم دست پدرم. از این‌که باهاش مهربون بودم، اصلاً خوشم نمی‌اومد. تقریباً مثل این بود که انگار دارم یکی از بیسکویت‌های اطلس رو هدر می‌دم.

پدرم گفت: «وای، اینا عالی‌ان، لی‌لی.»

به‌سختی گفتم ممنون. با این‌که من درست‌شون نکرده بودم. هر چند اینو هم نمی‌تونستم راحت بهش بگم. به دروغ گفتم: «اینجا برای مدرسه‌ن و فقط می‌تونن یکی بخورن.» صبر کردم تا بقیه‌شون هم خنک شن و گذاشتم شون تو یه ظرف پلاستیکی و بردم شون تو اتاقم. حتا دلم نمی‌خواست یه دونه‌شون رو بدون اطلس امتحان کنم، برای همین دیشب تا دیروقت صبر کردم تا اطلس رسید.

گفت: «باید وقتی داغ بودن یکی شون رو امتحان می‌کردی، اون موقع خیلی خوش مزه‌ن.»

گفتم: «نمی‌خواستم بدون تو بخورم.» نشستیم رو تخت و به دیوار تکیه دادیم و نصف کاسه‌ی بیسکویت‌ها رو خوردیم. بهش گفتم خوشمزه‌ن؛ ولی نتونستم بهش بگم واقعاً بهترین بیسکوییتی‌ه که تا حالا خوردم. نمی‌خواستم اطلس رو بزرگ کنم. یه جورایی فروتنی‌ش رو دوست داشتم.

می‌خواستم یکی دیگه بردارم؛ ولی ظرف رو کشید و درش رو گذاشت. «اگه زیاد بخوری حالت به هم می‌خوره و دیگه بیسکویت‌های منو دوست نداری.»

خندیدم: «امکان نداره.»

یه کم آب نوشید و بعد بلند شد، روشو کرد به تخت. دستشو برد تو جیبش، گفت: «برات یه چیزی درست کردم.» پرسیدم: «بازم بیسکویت؟»

لبخند و زد و سرش رو تکیه داد، بعد مشتش رو نگاه داشت. دستمو بردم بالا و بعد اون یه چیز سفت و سخت رو انداخت کف دستم. طرح کوچیک و تخت یه قلب بود، به طول تقریباً پنج سانت که از چوب ساخته شده بود.

شستم رو کشیدم روش، سعی کردم خیلی لبخند نزنم. از لحاظ شکل ظاهری کاملاً شبیه قلب نبود؛ ولی شبیه قلبایی که با دست کشیده می‌شن هم نبود. نامنظم بود و توخالی.

بهش نگاه کردم پرسیدم: «تو درستش کردی؟»

سر تکیه داد. «با چاقوی خراطی کهنه‌ای که تو خونه پیدا کردم، درستش کردم.»

نقطه‌های انتهایی قلب به هم وصل نشده بودن. فقط یه کم به داخل قوس داشتن و بالای قلب کمی فضای خالی انداخته بودن. حتا نمی‌دونستم چی بگم. حس کردم دوباره نشست رو تخت، ولی از اون قلب چشم برنمی‌داشتم تا از اطلس تشکر کنم.

زیر لب گفتم: «با شاخه‌ی یه درخت درستش کردم، از درخت بلوط حیاط پشتی‌تون.»

قسم می‌خورم، الن. فکر نمی‌کردم بتونم چیزی رو اون قدر دوست داشته باشم. یا شاید هم احساسم به خاطر هدیه نبود، به خاطر اطلس بود. قلب رو تو مشت‌م گرفتم.

زیر لب گفتم: «اگه مزدم اینه، از اون درخت بلوط برات یه خونه می‌سازم.»

خندیدم. بهش گفتم: «باید دست از این همه کامل‌بودن برداری. همین‌جوری فرد مورد علاقه‌ی منی؛ ولی حالا داری حق دیگران رو ضایع می‌کنی؛ چون هیچ‌کی، هیچ‌وقت نمی‌تونه بهت برسه.»

دستش رو برد پشت سرم و منو چرخوند تا جایی که به پشت خوابیدم و اون روی من قرار گرفت. درست قبل از این که دوباره بوسم کنه، گفت: «حالا نقشه‌م داره جواب می‌ده.»

سفت قلب رو نگه داشته بودم. می‌خواستم باور کنم این یه هدیه‌ی بی‌دلیل بوده؛ ولی یه چیزی، درونم منو می‌ترسوند که این هدیه‌ایه که وقتی بره بوستون، منو یادش می‌ندازه.

دلم نمی‌خواست یادش بیفتم. اگه مجبور باشم یادش بیفتم، یعنی دیگه قسمتی از زندگی من نیست. دلم نمی‌خواد بره بوستون، الن. می‌دونم این از روی خودخواهی منه، چون اون نمی‌تونه به زندگی تو اون خونه ادامه بده. نمی‌دونم چیزی که بیش‌تر ارزش می‌ترسم، اتفاق بیفته یا نه. رفتنش رو ببینم یا خودخواهانه بهش التماس کنم بمونه.

می‌دونم باید راجع بهش صحبت کنیم. امشب که اطلس اومد این‌جا درباره‌ی بوستون ارزش می‌پرسم. دیشب نمی‌خواستم ارزش بپرسم؛ چون واقعاً روز عالی‌ای بود.

لی‌لی

الن عزیز

به شناکردن ادامه بده. به شناکردن ادامه بده.

اون داره می‌ره بوستون.

حوصله‌ی حرف‌زدن در موردش رو ندارم.

لی‌لی

الن عزیز

این یکی بزرگ‌تر از اونیه که مادرم بتونه پنهانش کنه.

پدرم معمولاً خوب حواسش هست، کجای مادرم رو بزنه که کبودی‌ش تو دید نباشه. اصلاً دلش نمی‌خواد مردم شهر بدونن چه بلایی سر مادرم می‌آره. دیدم چند تا لگد بهش زده، خفه‌اش کرده، زده تو کمر و شکمش، موهایش رو کشیده. اون چند باری که تو صورتش زد، فقط سیلی بود برای همین جاش زیاد نمی‌موند.

ولی تا حالا کاری رو که دیشب کرد، ارزش ندیده بودم.

خیلی دیروقت رسیدن خونه. آخر هفته بود، برای همین با مادرم رفتن به یه مراسم اجتماعی. پدرم آژانس املاک داره و شهردارم هست. به همین خاطر مجبوره کارهای زیادی تو دید عموم انجام بده، مثل رفتن به شام بنگاه‌های خیریه که این کاملاً معنای عکس داره؛ چون پدرم از بنگاه‌های خیریه متنفره؛ ولی باید حفظ ظاهر کنه.

وقتی رسیدن خونه، اطلس هنوز تو اتاق من بود. بیش‌تر مکالمه واضح به گوش نمی‌رسید، پدرم داشت برای بگوبخند با یه مرد، مادرم رو سرزنش می‌کرد.

مادرم رو می‌شناسم، الن. اون هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنه. اگه چیزی بوده، کسی بهش نگاه کرده و پدرم غیرتی شده. مادرم واقعاً زیباس.

شنیدم که بهش گفت هرزه و صدای اولین ضربه اومد. داشتیم از تختم می‌اومدم پایین که اطلس منو کشید و گفت اون جا نرم، شاید آسیبی بهم برسه. بهش گفتم این کار بعضی وقت‌ها مفیده. وقتی من می‌رم اون جا پدرم می‌کشه کنار.

اطلس سعی کرد با حرف منصرفم کنه؛ ولی بالاخره بلند شدم و رفتم تو پذیرایی.  
الن.

دیدم...

پدرم افتاده بود روش.

رو مبل بودن و پدرم دستشو گذاشته بود دور گلوی مادرم و با اون یکی دستش پیرهنش رو بالا می‌زد. مادرم سعی می‌کرد جلوش مقاومت کنه و من خشکم زده بود. مادرم بهش التماس می‌کرد از روش بلند شه و بعد پدرم زد تو گوشش و بهش گفت، خفه شه. هیچ وقت یادم نمی‌ره، گفت: «توجه می‌خوای؟ بهت توجه می‌کنم، لعنتی.» و این لحظه بود که مادرم بی حرکت شد و دیگه مقاومت نکرد. صدای گریه‌ش رو شنیدم و بعد گفت: «لطفاً ساکت شو، لی لی این جاس.»

گفت: «لطفاً ساکت شو.»

لطفاً وقتی به زور با من می‌خوابی، ساکت باش.

الن، نمی‌دونستم یه انسان توانایی نگه‌داشتن این همه نفرت رو تو قلبش داره. منظورم پدرم نیس. راجع به خودم صحبت می‌کنم.

مستقیم رفتم آشپزخونه و یکی از کشوها رو باز کردم. بزرگ‌ترین چاقویی رو که تونستم پیدا کنم، برداشتم و... نمی‌دونم چطوری توضیح بدم، انگار کنترل دست خودم نبود. می‌تونستم خودم رو بینم که چاقوبه‌دست از آشپزخونه می‌آم بیرون و می‌دونستم ازش استفاده نمی‌کنم. فقط می‌خواستم از ترس یه عاملی بزرگ‌تر از خودم مادرم رو ول کنه؛ ولی درست قبل از این که از آشپزخونه بیرون پیام دوتا دست افتادن دور کمرم و بلندم کردن. چاقو رو انداختم، پدرم صداس رو نشنید؛ ولی مادرم چرا. وقتی اطلس منو برمی‌گردوند به اتاقم، من و مادرم از هم چشم برداشتیم. وقتی برگشتیم داخل اتاق، می‌کویدم تو سینه‌ی اطلس و تقلا می‌کردم، برگردم پیش مادرم. گریه می‌کردم و هر کاری از دستم برمی‌اومد انجام می‌دادم تا اطلس رو از سر راهم کنار بزنم؛ ولی اون تکون نمی‌خورد.

فقط دستاش رو انداخت دور من و گفت: «لی‌لی، آروم باش.» چند بار این حرف رو تکرار کرد و برای یه مدت طولانی منو اون‌جا نگه داشت تا پذیرفتم که نمی‌ذاره برگردم اون‌جا. نمی‌ذاره اون چاقو رو بردارم.

رفت سمت تخت، کاپشنش رو برداشت و شروع کرد به پوشیدن کفشاش. گفت: «می‌ریم خونگی بغلی و با پلیس تماس می‌گیریم.»

پلیس.

مادرم قبلاً بهم گوشزد کرده بود که با پلیس تماس نگیرم. گفت این می‌تونه موقعیت شغلی پدرم رو به خطر بندازه؛ ولی با صداقت تمام باید بگم، اون لحظه برام مهم نبود. برام مهم نبود که شهرداره و هرکی که دوستش داره، اون روی مزخرفشو ندیده. تنها چیزی که برام مهم بود، کمک به مادرم بود، برای همین کاپشن رو پوشیدم و رفتم از کمد یه جفت کفش بردارم. وقتی از کمد بیرون اومدم، اطلس زل زده بود به در اتاقم.

در داشت باز می‌شد.

مادرم اومد داخل و سریع در رو بست و قفل کرد. هیچ‌وقت قیافه‌ش تو اون لحظه، یادم نمی‌ره. از لبش خون می‌اومد. چشماش پف کرده بودن و یه دسته موی جدا شده، روی شونه‌ش بود. اول به اطلس نگاه کرد و بعد به من.

حتا لحظه‌ای ترس به خودم راه ندادم که مچ منو تو اتاقم با یه پسر گرفت. برام اهمیتی نداشت. فقط نگران خودش بودم. رفتم سمتش، دستاش رو گرفتم و آوردمش سمت تختم. مو رو از روی شونه و پیشونی‌ش کنار زدم.

«اون می‌خواد بره با پلیس تماس بگیره، باشه مامان؟»

چشماش از حدقه بیرون زدن و شروع کرد به سرتکون دادن. گفت: «نه.» به اطلس نگاه کرد و گفت: «تو نمی‌تونی، نه.»

اون داشت می‌رفت سمت پنجره که بره بیرون، برای همین ایستاد و به من نگاه کرد.

مادرم گفت: «اون مسته، لی‌لی. صدای بسته‌شدن در اتاق رو شنید، برای همین رفت تو اتاق مون. تمومش کرد. اگه با پلیس تماس بگیرین، همه‌چی بدتر می‌شه، راست می‌گم. بذار بخوابه و از سرش بپره، فردا همه‌چی بهتر می‌شه.»

سرمو تکون دادم. می‌تونستم سوزش اشک رو تو چشمم احساس کنم. «مامان، اون می‌خواست به‌زور باهات بخوابه!»

وقتی اینو گفتم سرش رو پایین انداخت و صورتش رو چین انداخت. دوباره سرشو تکون داد و گفت: «این جور نیست، لی‌لی. ما زن و شوهریم و بعضی وقتا ازدواج مثل... تو برای درک این چیزا خیلی بچه‌ای.»

یه دقیقه ساکت ساکت شدم و بعد گفتم: «امیدوارم هیچ‌وقت نفهمم.»

این موقع بود که زد زیر گریه. سرشو گرفت و شروع کرد به هق‌هق و تنها کاری که می‌تونستم انجام بدم این بود که دستامو بندازم دورش و باهاش گریه کنم. تا حالا اونو این‌قدر غمگین، ناراحت و هراسون ندیده بودم. این قلبمو شکست الن.

این قلبمو شکست.

وقتی گریه‌ش تموم شد، دوروبر اتاق رو نگاه کردم، اطلس رفته بود. رفتیم آشپزخونه. کمکش کردم لب و چشماش رو پاک کنه. هیچ‌وقت چیزی راجع‌به اون جابودن اطلس نگفت. حتا یک کلمه. منتظر بودم بهم بگه دیگه حق ندارم با دوستانم بیرون برم؛ ولی هیچ‌وقت نگفت. فهمیدم شاید با این قضیه موافق نباشه؛ چون عکس‌العملش همینه. چیزایی رو که ناراحتش می‌کنن، می‌ریزه تو دلش و مطرح‌شون نمی‌کنه.

لی‌لی

الن عزیز

فکر می‌کنم الان آمادگی صحبت درباره‌ی بوستون رو داشته باشم.

امروز اطلس رفت.

از بس ورق‌های بازی‌م رو بُر زدم، دستام درد گرفتن. می‌ترسم اگه چیزی رو که تو دلمه با نوشتن بیرون نریزم،

دیوونه م کنه.

شب آخرمون خیلی خوب پیش نرفت. جفت مون خیلی ناراحت بودیم. در عرض دو روز برای بار دوم، بهم گفت که نظرش عوض شده و نمی‌ره. دلش نمی‌خواست تو این خونه منو تنها بذاره؛ ولی من نزدیک شونزده سال با این پدر و مادر زندگی کردم. کار احمقانه‌ای بود که فقط و فقط به خاطر من، بی‌خانمان بودن رو به سرپناه داشتن ترجیح بده. جفت مون اینو می‌دونیم؛ ولی باز ناراحت‌کننده‌س. سعی کردم خیلی به خاطر این موضوع خودمو ناراحت نکنم، برای همین وقتی دراز کشیده بودیم، ازش خواستم برام از بوستون تعریف کنه. گفتم شاید یه روزی که مدرسه‌م تموم شه، بتونم برم اون جا.

وقتی شروع به صحبت درباره‌ی بوستون کرد، نگاهش عوض شد. نگاهی که تا حالا ندیده بودم. انگار داشت راجع به بهشت حرف می‌زد. برام تعریف کرد که اون جا همه چه لهجه‌ی عالی‌ای دارن. به جای کار می‌گن کا. لابد خودش نفهمیده که بعضی وقتا خودش هم "ر" پایانی رو این طوری تلفظ می‌کنه. گفت از نه تا چهارده سالگی اون جا زندگی کرده، برای همین فکر می‌کنم یه کم لهجه گرفته.

بهم گفت، عموش تو آپارتمانی که یه استراحت‌گاه خیلی باحال رو پشت بومش داره، زندگی می‌کنه.

گفت: «خیلی از آپارتمان‌ها همچین چیزی دارن، بعضیا حتا استخر هم دارن.»

پلاتورای ایالت مین شاید حتا یه آپارتمان هم نداشته باشه که برای استراحت به اندازه‌ی کافی بلند باشه. با خودم فکر کردم اون قدر بالا بودن چه حسی داره. ازش پرسیدم تا حالا اون بالا رفته و گفت، بله. گفت که وقتی سنش کم تر بوده بعضی وقتا می‌رفته اون جا می‌نشسته، خیره می‌شده به شهر و فکر می‌کرده.

از غذاهای اون جا برام تعریف کرد. قبلاً می‌دونستم آشپزی رو دوست داره؛ ولی از علاقه‌ی شدیدش به آشپزی بی‌خبر بودم. به گمونم چون گاز یا آشپزخونه نداره، غیر از بیسکویت‌هایی که برای من درست کرد، قبلاً هیچ وقت راجع به آشپزی حرفی نزده بود.

برام از لنگرگاه گفت و این که مادرش قبل از ازدواج مجدد، می‌بردنش اون جا ماهیگیری.

گفت: «می‌خوام بگم، به نظرم بوستون فرق چندانی با شهرای بزرگ نداره. ویژگی‌های خاص زیادی نداره که برجسته‌ش کنه. فقط... نمی‌دونم. یه حال و هوایی داره. یه انرژی خیلی خوب. وقتی کسی می‌گه تو بوستون زندگی می‌کنه، با افتخار این حرفو می‌زنه. بعضی وقتا اینو نمی‌فهمم.»

انگشتامو برد لای موهاش و گفتم: «خب، تو جووری ازش حرف می‌زنی، انگار بهترین جای دنیاس. انگار همه چی تو

بوستون بهتره.»

بهم نگاه کرد و غم تو چشماش بود، وقتی گفت: «تقریباً همه چی بوستون بهتره، غیر از دختراش. بوستون تو رو نداره.»

با این حرفش از خجالت سرخ شدم. بهش گفتم: «بوستون الان منو نداره. یه روزی می آم اون جا و پیدات می کنم.»  
وادارم کرد قول بدم. گفت اگه برم بوستون، همه چی بهتر می شه و اون وقت می شه بهترین شهر دنیا.  
بازم خندیدیم و کارای دیگه که نمی خوام با گفتنش اذیتت کنم. هر چند معنایش این نیست که کسل کننده بودن.  
نبودن.

ولی امروز مجبور شدم باهاش خداحافظی کنم و فکر کردم وقتی بره، شاید بمیرم.  
ولی نمردم؛ چون اون رفت و من این جام. هنوز زنده‌م. هنوز نفس می کشم.  
فقط تا حدی.

لی لی

ورق می زنم و می رم صفحه ی بعد، ولی سریع دفترو می بندم. فقط یه قسمت دیگه مونده و نمی دونم الان یا هر وقت دیگه ای، حال و حوصله ی خوندنش رو دارم یا نه. دفتر خاطرات رو می ذارم تو کمدم. می دونم که قسمت مربوط به من و اطلس حالا تموم شده. اون الان حالش خوبه.  
من حالم خوبه.

بی تردید زمان می تونه تمام زخم ها رو درمان کنه.  
یا دست کم بیش ترشون رو.

چراغ رو خاموش می کنم و بعد تلفنمو برمی دارم و می زنم به شارژ. دو پیام نخوانده از رایلی دارم و یکی از مامانم.  
رایلی: سلام. حقیقت محض داره از راه می رسه ۳... ۲...

رایلی: همیشه نگران بودم که بودن تو یه رابطه مسئولیت هامو سنگین تر کنه. به همین خاطر کل زندگی م ازش فراری بودم. من به قدر کافی خودم مشکل دارم، با دیدن استرس هایی که به ظاهر، ازدواج برای پدر و مادرم به وجود آورد و ازدواج های ناموفق بعضی از دوستانم، دلم نمی خواست خودم رو قاطی این جور مسائل کنم؛ اما امشب فکر کردم شاید خیلی ها تو این زمینه اشتباه می کنن؛ چون چیزی که بین ماست، شباهتی به مسئولیت نداره. مثل یه هدیه س و با این فکر می رم بخوابم که چه کاری کردم که لایق این هدیه شدم.

تلفنم رو می ذارم رو سینه م و لبخند می زنم. بعد از پیام رایلی عکس می گیرم؛ چون می خوام برای همیشه نگهش دارم. سومین پیام رو باز می کنم.



پیام از مامانه، از این پیام هم عکس می گیرم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@ReadingLand

## فصل دوازدهم

الیسا از پشت سرم می‌پرسه: «با اون گلای بدبخت داری چیکار می‌کنی؟»

یه مهره‌ی دیگه رو هم چفت می‌کنم و از شاخه می‌دمش پایین. «استیم پانک.»

جفت‌مون می‌ریم عقب‌تر و دسته‌گل رو تحسین می‌کنیم. دست‌کم... امیدوارم نگاه الیسا تحسین‌آمیز باشه. بهتر از چیزی شد که فکر می‌کردم. از رنگای فروشگاه استفاده کردم تا بعضی از رُزهای سفید، بنفش تیره بشن. بعد ساقه‌ها رو با عناصر مختلف استیم پانک<sup>۵۵</sup> تزئین کردم، مثل واشرو و چرخ‌دنده‌های ریز فلزی. حتا یه ساعت کوچیک با بند چرمی قهوه‌ای دور دسته‌گل، با چسب قطره‌ای چسبوندم.

«استیم پانک؟»

«یه جریان فکریه. یکی از زیرشاخه‌های زائر داستان‌های تخیلی، ولی تو زمینه‌های دیگه هم داره مورد توجه قرار می‌گیره. هنر. موسیقی.» دسته‌گل تو دستمه، برمی‌گردم و لبخند می‌زنم. «و حالا... تو دنیای گلا.»

الیسا گلا رو از من می‌گیره و جلوی چشمش نگاه می‌داره. «اینا خیلی... عجیب. خیلی دوست‌شون دارم.» بغل‌شون می‌کنه. «می‌شه برشون دارم؟»

اونا رو از دستش می‌کشم. «نه. جزء نمونه کارهای افتتاحیه‌ی اصلی مونه، فروشی نیستن.» گل‌ها رو ازش می‌گیرم و گلدونی که دیروز درست کردم رو برمی‌دارم. هفته‌ی پیش یه جفت بوت کهنه‌ی زنانه رو که از بالا تا پایین دکمه داشت، تو بازار دست‌فروش‌ها پیدا کردم. اونا منو یاد سبک استیم پانک انداختن و در اصل این ایده رو از اون بوت‌ها گرفتم. هفته‌ی پیش شستم، خشک‌شون کردم و بعد تکه‌های فلز رو با چسب قطره‌ای روشون زدم. وقتی چسب مادپاچ<sup>۵۶</sup> رو داخل‌شون کشیدم، تونستم داخل‌شون یه گلدون بذارم تا آب رو برای گل‌ها نگه‌داره.

گل‌ها رو می‌ذارم رو جایگاه نمایشی که وسط فروشگاه‌س. «الیسا؟ شک ندارم این درست همون راهیه که می‌خواستم برای زندگی‌م انتخاب کنم.»

می‌پرسه: «استیم پانک؟»

می‌خندم و برمی‌گردم سمتش. می‌گم. «خلاقیت!» و بعد یه ربع جلوتر، علامت روی در رو برمی‌گردونم سمت "باز است".

روز جفت‌مون شلوغ‌تر از اونیه که فکرشو می‌کردیم. پر از سفارش‌های تلفنی، اینترنتی و مشتری‌های حضوری. حتا وقت ناهار نداریم.

ساعت یکه، الیسا دوتا دسته‌گل دستش گرفته، از کنارم رد می‌شه و می‌گه: «تو بازم نیروی کار می‌خوای.»

ساعت دو، تلفن زیر گوشه و یه سفارش رو می نویسه و همزمان پشت صندوق، خرید یک نفرو حساب می کنه. می گه: «تو بازم نیروی کار می خوای.»

مارشال بعد از ساعت سه سر می زنه و می گه اوضاع چطوره. ایسا می گه: «اون بازم نیروی کار می خواد.» ساعت چهار به یه خانوم کمک می کنم دسته گلش رو ببره سمت ماشینش، موقع برگشتن، ایسا دسته گل به دست داره می ره بیرون. با عصبانیت می گه: «تو بازم نیروی کار می خوای.» ساعت شش در رو قفل می کنه و تابلوی "باز است" رو برمی گردونه. جلوی در می افته و ولو می شه رو زمین، به من نگاه می کنه.

می گم: «می دونم، بازم نیروی کار می خوام.» فقط سرشو تکون می ده. و بعد می زنیم زیر خنده. می رم جایی که نشسته و کنارش میشینم. سرمونو به هم تکیه می دیم و به فروشگاه نگاه می کنیم. گل های استیم پانک ردیف جلو، همون وسطن و با این که این دسته گل خاص رو نفروختم، هشت تا سفارش ازش داشتیم.

ایسا می گه: «بهت افتخار می کنم، لی لی.» می گم: «بدون تو نمی تونستم این کارو انجام بدم ایسا.» چند دقیقه می شینیم و از این که بالاخره پاهامون دارن استراحت می کنن، لذت می بریم. بدون شک، این یکی از بهترین روزای زندگی م بود؛ ولی نمی تونم دلخور نباشم که رایبل به مون سر نزد. پیام هم نداد.

می پرسم: «امروز از برادرت خبری داری؟» سرشو تکون می ده. «نه، ولی مطمئنم سرش شلوغه.» سر تکون می دم. می دونم سرش شلوغه.

وقتی یه نفر در می زنه، جفت مون بالای سرمون رو نگاه می کنیم. لبخند می زنم، وقتی رایبل دستاشو می ذاره دور چشماش و سرشو می چسبونه به پنجره. بالاخره پایین رو نگاه می کنه و می بینه ما روی زمین نشستیم.

ایسا می گه: «انگار موشو آتیش زدن.» از جا پریدم و در رو باز کردم تا بیاد داخل. قبل از این که در رو باز کنم هم عجله داشت، وارد شه. منو بغل می کنه. «جا موندم؟ معلومه، بله که جا موندم. معذرت می خوام. سعی کردم تو سریع ترین زمان ممکن خودمو برسونم.» می گم: «اشکالی نداره. الان این جا هستی. امروز حرف نداشت.» از این که به هر ترتیب خودشو رسونده، خیلی ذوق

کردم.

می‌گه: «تو حرف نداری.»

الیسا از پشت می‌زنه به مومن و ادای رایل رو درمی‌آره. «تو حرف نداری. هی رایل، بگو چی؟»

رایل منورها می‌کنه. «چی؟»

الیسا سطل زباله رو برمی‌داره و می‌ندازدش رو پیشخان. «لی لی باید نیروی کار بیش‌تری جذب کنه.»

از تکرار چند باره‌ی حرفش خنده‌م می‌گیره. رایل دست‌های منو فشار می‌ده و می‌گه: «انگار کاروکاسی خوب بوده.»

شونه بالا می‌ندازم. «گلایه‌ای ندارم. منظورم اینه... من جراح مغز و اعصاب نیستم؛ ولی تو حیطة‌ی کاری خودم خیلی خوبم.»

رایل می‌خنده. «شماها برای تمیزکاری این‌جا کمک می‌خواین؟»

الیسا و من می‌گیریمش به کار تا تو تمیزی بعد از این روز شلوغ، کمک‌مون کنه. برای فردا همه‌ی کارها رو ضبط‌وربط می‌کنیم. آخرای کار هستیم که مارشال از راه می‌رسه. با یه کیف وارد می‌شه و می‌ندازدش رو پیشخان. بسته‌های بزرگی رو از کیف می‌آره بیرون و پرت می‌کنه سمت هر کدوم از ما. مال خودمو می‌گیرم و بازش می‌کنم. لباس یه‌سره‌س.

«برو اینز بازی داره! آجورایگان! لباساتونو بپوشین بچه‌ها!»

الیسا آه می‌کشه و می‌گه: «مارشال، تو امسال شیش میلیون دلار درآمد داشتی. ما واقعاً به آجورایگان نیازی داریم؟»

مارشال انگشتشو می‌ذاره رو لباس و فشار می‌ده. «هیس! مثل یه دختر متمول حرف نزن لیسا. کفر نگو.»

الیسا می‌خنده و مارشال لباس یه‌سره رو از دستش می‌گیره. زیپش رو باز می‌کنه و به الیسا تو پوشیدنش کمک می‌کنه. وقتی همه لباسامون رو می‌پوشیم، در رو قفل می‌کنیم و راه می‌افتیم سمت بار.

تا حالا تو عمرم این همه مرد تو لباس یه‌سره ندیدم. من و الیسا تنها زنای جمع هستیم؛ ولی من یه جورایی از این حالت خوشم می‌آد. این‌جا سروصدا هست. خیلی سروصدا هست و هر بار که برو اینز خوب بازی می‌کنه، من و الیسا مجبور می‌شیم از صدای فریاد، گوش‌مونو بگیریم. بعد از حدود نیم ساعت، یکی از جایگاه‌های طبقه‌ی بالا درش باز می‌شه و همه می‌ریم سمتش تا اون‌جا بشینیم.

وقتی واردش می‌شیم، الیسا می‌گه: «این‌جا خیلی بهتره.» بله، این‌جا خیلی ساکت‌تره، هرچند بازم سروصداش از

حد نرمال بیش تره.

یه گارسون می‌آد تا بینه نوشیدنی چی میل داریم. شراب قرمز سفارش می‌دم، همون لحظه مارشال تقریباً از رو صندلی ش می‌پره، بلند می‌گه: «شراب؟ تو لباس یه سره تنته! با لباس یه سره شراب رایگان نمی‌دن!»

به گارسون می‌گه به جاش برام آبجو بیاره. رایل به خانوم گارسون می‌گه برای من شراب بیاره. ایسا آب سفارش می‌ده و این مارشال رو بیش تر ناراحت می‌کنه. مارشال به گارسون می‌گه چهار بطری آبجو بیاره و رایل می‌گه: «دوتا آبجو، یه شراب قرمز و یه بطری آب.» گارسون تا از کنار میز ما بره، خیلی گیج شده.

مارشال حرف نامربوطی می‌زنه. حالت چهره‌ی ایسا عوض می‌شه و من همون لحظه نگرانش می‌شم. می‌دونم مارشال این حرفو از روی مزاح گفت؛ ولی حتماً ایسا اذیت می‌شه. همین چند روز پیش داشت بهم می‌گفت چقدر از این بابت ناراحته که نمی‌تونه باردار شه.

«نمی‌تونم آبجو بخورم مارشال.»

«خُب، دست کم، به جاش شراب بخور. وقتی مستی منو بیش تر دوست داری.» مارشال به حرف خودش می‌خنده؛ ولی ایسا نه.

«شراب هم نمی‌تونم بخورم. درواقع هیچ نوشیدنی الکلی ای نمی‌تونم بخورم.»  
خنده‌ی مارشال قطع می‌شه.  
قلبم به تپش می‌افته.

مارشال برمی‌گرده و شونه‌های ایسا رو می‌گیره. روی ایسا رو برمی‌گردونه سمت صورت خودش. «ایسا؟»  
ایسا شروع می‌کنه به سرتکون دادن و نمی‌دونم اول کی می‌زنه زیر گریه. من، مارشال یا ایسا. مارشال بلند می‌گه:  
«من دارم پدر می‌شم.»

ایسا هنوز داره سرشو تکون می‌ده و من مثل احمق‌ها زارزار گریه می‌کنم. مارشال از جاش می‌پره و بلند می‌گه:  
«من دارم پدر می‌شم!»

حتا نمی‌تونم این لحظه رو توصیف کنم. یه مرد بالغ، با لباس یه سره، تو بار، پشت میز ایستاده و داد می‌زنه تا همه بشنون که داره پدر می‌شه. ایسا رو هم بلند می‌کنه و حالا جفت‌شون ایستادن. مارشال می‌بوسدش و این دلنشین‌ترین صحنه‌ایه که تا حالا دیدم.

تا نگاه می‌کنم به رایل، می‌بینم لب پایینش رو می‌جوئه، انگار داره جلوی اشکشو می‌گیره. یه نگاه به من می‌ندازه و می‌بینه بهش خیره شدم و اون طرف رو نگاه می‌کنه. می‌گه: «خفه شو، اون خواهرمه.»

لبخند می‌زنم. «تبریک می‌گم دایی رایلی.»

تا پدر و مادر آینده پشت میز معاشقه می‌کنن، من و رایلی بلند می‌شیم و به‌شون تبریک می‌گیم. ایسا گفت چند وقته که حالت تهوع داره و امروز درست قبل از افتتاحیه‌ی اصلی مون، آزمایش داده. قصد داشته صبر کنه و وقتی رسیدن خونه به مارشال بگه؛ ولی نتونسته حتا به لحظه صبر کنه.

شهر کتاب (nbookcity.com)

نوشیدنی‌ها می‌رسن و غذا رو سفارش می‌دیم. به محض این‌که خانوم گارسون می‌ره، به مارشال نگاه می‌کنم. «شما چطوری آشنا شدین؟»

می‌گه: «الیسا بهتر از من ماجرا رو تعریف می‌کنه.»

الیسا ذوق می‌کنه و به جلو خم می‌شه، می‌گه: «ازش متنفر بودم. بهترین دوست رایبل بود و همیشه خونگی ما بود. به نظرم خیلی اعصاب خوردکن بود. تازه از بوستون اومده بود اوهایو<sup>۵۷</sup> و لهجه‌ی اهالی بوستون رو داشت. فکر می‌کرد این جووری خیلی باحال به نظر می‌آد؛ ولی هر وقت حرف می‌زد، دلم می‌خواست بزnm تو گوشش.»

مارشال با کنایه می‌گه: «الیسا خیلی مهربونه.»

الیسا پشت چشمش رو نازک می‌کنه، می‌گه: «تو احمق بودی. بگذریم، یه روز من و رایبل چند تا از دوستانمون رو دعوت کردیم. مهمونی بزرگی نبود؛ ولی چون پدر و مادرمون خارج از شهر بودن، یه دورهمی کوچیک گرفتیم.»

رایبل می‌گه: «سی نفر بودن، مهمونی بود.»

الیسا می‌گه: «خیلی خوب، حالا مهمونی. وارد آشپزخونه شدم. مارشال اون جا ایستاده بود و چسبیده بود به یکی از این زنای معلوم‌الحال.»

مارشال می‌گه: «معلوم‌الحال نبود. دختر خوبی بود. مزه‌ی شکلات می‌داد؛ ولی...»

الیسا بهش خیره می‌مونه و مارشال ساکت می‌شه. الیسا روشو می‌کنه به من و می‌گه: «رشته‌ی کلام از دستم دررفت. با صدای بلند بهش گفتم دوستای خرابش رو بیره خونگی خودش. دختره واقعاً از من ترسید، از در رفت بیرون و برنگشت.»

مارشال می‌گه: «دختر پرّون.»

الیسا می‌زنه به شونه‌ی مارشال. «به هر حال، وقتی دوست‌دخترش رو پروردم، دویدم تو اتاقم و خیلی خجالت کشیدم که این کارو کردم. از روی حسادت محض بود و تا قبل از این حتا نمی‌دونستم این قدر دوستش دارم. خودمو انداختم رو تخت و زدم زیر گریه. چند دقیقه بعد وارد اتاقم شد و پرسید حالم خوبه. برگشتم و بلند گفتم، تو رو دوست دارم، توی بی‌ریخت احمقو.»

مارشال می‌گه: «و ادامه‌ش دیگه گذشته...»

می‌خندم «وای. بی‌ریخت احمق. چه مهربون.»

رایبل با انگشت اشاره می‌کنه و می‌گه: «بهترین قسمت رو جا انداختی.»

الیسا شونه بالا می‌ندازه. «اوه بله. مارشال اومد سمتم، منو از تخت بیرون کشید.»

رایل سرش رو تکون می ده. «بهترین دوستم بهم خیانت کرد.»

مارشال، ایسا رو می کشه سمت خودش. «من ایسا رو دوست دارم، آقای بی ریخت احمق.»

می زنم زیر خنده، ولی رایل با قیافه‌ی کاملاً جدی، روشو می کنه به من. «یه ماه تموم باهاش حرف نزدیم. بدجوری ازش شکار بودم. در نهایت با این قضیه کنار اومدم. ما هیجده سال مون بود و ایسا هفده. برای جدا کردن شون کار زیادی نمی تونستم بکنم.»

می گم: «وای، بعضی وقتا یادم می ره، چقدر فاصله‌ی سنی شما کمه.»

ایسا لبخند می زنه و می گه: «سه تا بچه، تو سه سال. واقعاً برای پدر و مادرم متأسفم.»

جمع ساکت می شه. یه آن نگاه عذر خواهانه‌ی ایسا به رایل رو می بینم.

می پرسم: «سه تا؟ شما یه خواهر یا برادر دیگه هم دارین؟»

رایل صاف می شینه و یک قلپ شراب می نوشه. شرابش رو می ذاره روی میز و می گه: «یه برادر بزرگتر داشتیم. وقتی بچه بودیم، فوت کرد.»

یه سؤال ساده، شب به این بزرگی رو خراب کرد. خوشبختانه، مارشال مثل یه حرفه‌ای موضوع صحبت رو عوض می کنه.

ادامه‌ی شب رو با گوش دادن به قصه‌های دوران بچگی و نوجوونی شون می گذرونیم. یادم نمی آد تا حالا این قدر که امشب از ته دل خندیدم، خندیده باشم.

بعد از پایان بازی، همه‌ی ما برمی گردیم به فروشگاه تا ماشین مون رو برداریم. رایل گفت قبلاً تاکسی تلفنی گرفته، برای همین منو می رسونه. قبل از رفتن ایسا و مارشال، به ایسا می گم صبر کنه. سریع وارد فروشگاه می شم، دسته گل استیم پانک رو برمی دارم و باعجله می برم دم ماشین شون. وقتی می دمش به ایسا چشماش از شادی برق می زنن. «خوشحالم بارداری، ولی به این خاطر این گل‌ها رو بهت نمی دم. می خوام اینا برای تو باشن چون بهترین دوست منی.»

ایسا منو تو آغوشش فشار می ده و زیر گوشم می گه: «امیدوارم رایل یه روزی با تو ازدواج کنه. اون وقت خواهرای بهتری می شیم.»

سوار ماشین می شه و می رن. من همون جا می ایستم و نگاه شون می کنم؛ چون یادم نمی آد تو کل زندگی م دوستی مثل اون داشته باشم. شاید تأثیر شرابه، نمی دونم؛ ولی امروز رو دوست دارم و هرچی که مربوط به امروز می شه، خصوصاً حالت نگاه رایل، که تکیه داده به ماشینم و بهم زل زده.



«وقتی خوشحالی خیلی زیبا می‌شی.»

وای! امروز! عالیه!



داریم از پله‌ها می‌ریم بالا سمت آپارتمان من که رایبل کمر منو می‌گیره و منو می‌چسبونه به دیوار. شروع می‌کنه به بوسیدن من، همون جا وسط راهرو.

زیرلب می‌گم: «بی‌تابم»

می‌خنده و با هر دو دستش منو می‌گیره. «نوچ. این لباس یه سره‌س. باید این‌رو به‌عنوان لباس کارت بپوشی.» دوباره منو بوس می‌کنه و این کارو ادامه می‌ده تا یه نفر از کنارمون رد می‌شه، از پله‌ها می‌ره پایین.

وقتی از بین ما می‌گذره، زیرلب می‌گه: «چه یه سره‌های قشنگی، برو اینز برد؟»

رایبل سرشو تکون می‌ده. بدون این‌که بهش نگاه کنه، جواب می‌ده: «سه‌هیچ.»

اون می‌گه: «خوبه.»

وقتی می‌ره، از رایبل فاصله می‌گیرم. «قضیه‌ی این یه سره چیه؟ همه‌ی مردای بوستون اینو می‌دونن؟»

رایبل می‌خنده و می‌گه: «شراب رایگان. لی‌لی، موضوع شراب رایگانه.» منو از پله‌ها می‌کشونه بالا و تا وارد خونه می‌شیم، لوسی پشت میز آشپزخونه ایستاده و جعبه‌ی وسایلش رو با نوارچسب می‌بنده. یه جعبه‌ی دیگه هم هست که هنوز درش رو با چسب نبسته و قسم می‌خورم کاسه‌ای ازش بیرون زده که از یکی از شعبه‌های فروشگاه هم گودز<sup>۵۸</sup> خریده بودم. گفت تا هفته‌ی بعد همه‌ی وسایلش رو می‌بره؛ ولی جسم می‌گه خیلی راحت بعضی از وسایل منم می‌بره.

سر تا پای رایبل رو برانداز می‌کنه، می‌گه: «شما؟»

«رایبل کینکید. دوست‌پسر لی هستم.»

دوست‌پسر لی‌لی.

شنیدی؟

دوست‌پسر.

اولین باره که اینو تأیید می‌کنه و با اطمینان کامل این حرف رو می‌گه. می‌رم تو آشپزخونه. یه بطری شراب و دو گیللاس برمی‌دارم. «دوست‌پسر من، آره؟»

وقتی دارم شراب رو می‌ریزم، رایبل می‌آد پشت سرم و دستاشو دور کمرم حلقه می‌کنه. «اوهوم. دوست‌پسر شما.»

یه گیلاس شراب رو می دم بهش و می گم: «پس من یه دوست دخترم؟»

گیلاسش رو می آره بالا و می زنه به گیلاس من. «به سلامتی پایان دوره ی امتحانی و آغاز مسائل جدی.»  
وقتی کمی از شراب مون رو می نوشیم، جفت مون لبخند می زنیم.

لوسی جعبه ها رو روی هم می چینه و می ره سمت در ورودی. می گه: «انگار رفتنم خیلی به موقع بود.»

در رو پشت سرش می بنده و رایل ابرو بالا می ندازه. «فکر نمی کنم هم اتاقت خیلی از من خوشش بیاد.»  
«تعجب نکن. فکر نمی کنم از منم خوشش بیاد؛ ولی دیروز از من خواست تو مراسم عروسی ش ساق دوشش شم. هر  
چند، فکر می کنم دنبال گل های مجانی باشه. خیلی فرصت طلبه.»

رایل می خنده و به یخچال تکیه می ده. نگاهش می افته به یکی از آهن رباها که روش نوشته "بوستون". اونو از روی  
یخچال جدا می کنه و ابروشو می ده بالا. «تا زمانی که مثل یه جهانگرد سوغاتی های بوستون رو جمع کنی، هیچ وقت  
از جهنم بوستون خلاص نمی شی.»

می خندم و آهن ربا رو برمی دارم، دوباره می زنمش به یخچال. خوشم می آد که خیلی چیزها از اولین دیدارمون  
یادش مونده. «این یه هدیه س. فقط در صورتی که خودم خریده بودمش، سوغاتی به حساب می اومد.»

می آد سمتم و گیلاس رو از دستم می گیره. گیلاس هر دومون رو می ذاره رو پیشخان.

بله.

بهترین.

روز.

زندگی م.

## فصل سیزدهم

رایل: خونه‌ای یا هنوز سر کاری؟

من: سر کار. فکر کنم تا یه ساعت دیگه تموم شه.

رایل: می‌تونم پیام ببینمت؟

من: می‌دونی، می‌گن چیزی به نام سؤال احمقانه نداریم؟ اشتباه می‌کنن. این سؤال احمقانه‌ای بود.

رایل:

یه ساعت و نیم بعد، رایل می‌زنه به در ورودی گل‌فروشی. تقریباً سه ساعت پیش فروشگاه رو بستم؛ ولی هنوز این جام و دارم سعی می‌کنم کارای درهم‌برهم ماه اول رو تموم کنم. هنوز اون قدر از تأسیس فروشگاه نگذشته که بشه تخمین دقیقی از روند خوب یا بدش داشت. بعضی روزها عالی هستن و بعضی‌ها اون قدر کم‌رونق که ایسا رو می‌فرستم خونه، ولی در مجموع تا الان از روندش راضی‌م.

و از روند رابطه با رایل هم راضی‌م.

در رو باز می‌کنم تا رایل وارد شه. دوباره لباس جراحی آبی کم‌رنگ پوشیده و هنوز گوشی پزشکی دور گردنش. تازه از سر کار رسیده. چه جزئیات دلنشینی. قسم می‌خورم هر بار درست بعد از پایان شیفت کاری می‌بینمش، مجبور می‌شم اون نیش خند احمقانه‌مو مخفی کنم. برمی‌گردم سمت دفتر کارم. «چند تا کار کوچیک دارم که باید تموم بشون کنم و بعد می‌تونیم بریم خونه‌ی من.»

پشت سر من وارد دفتر کارم می‌شه و در رو می‌بنده. به دوروبر نگاهی می‌ندازه، می‌گه: «میل داری؟»

این هفته چند روز وقت گذاشتم تا آخرین کارای دفتر رو هم انجام بدم. چند تا لامپ خریدم تا مجبور نباشم مهتابی‌های پرنور رو روشن کنم. نور لامپ چشم رو نمی‌زنه. چند تا گیاه هم خریدم تا همیشه تو دفتر کارم نگه‌دارم. بازم باغچه نمی‌شه؛ ولی بیش‌تر از اینم کاری نمی‌شه کرد. این اتاق انبار جعبه‌های میوه بوده. تا الانم خیلی داخلش کار انجام دادم.

رایل می‌ره سمت میل و با سر خودشو ولو می‌کنه روش. تو بالش می‌گه: «عجله نکن. تا کارت تموم شه، جرت می‌زنم.»

بعضی وقتا وقتی می‌بینم با کار این قدر خودشو اذیت می‌کنه، نگرانش می‌شم؛ ولی چیزی نمی‌گم. الان دوازده‌ساعته که تو دفتر کارم نشستم، برای همین وقتی صحبت از انگیزه‌ی بیش‌ازحد باشه، نیازی نیس خیلی صحبت کنم.

یه ربع بعد یا حتا بیش تر رو صرف انجام کارهای نهایی سفارش‌ها می‌کنم. وقتی کارم تموم می‌شه، لپ‌تاپم رو می‌بندم و به رایبل نگاه می‌کنم.

فکر می‌کردم خوابش برده؛ ولی به یه طرف دراز کشیده و دستشو گذاشته زیر سرش. تمام این مدت نگاه می‌کرده و با دیدن لبخندش از خجالت سرخ می‌شم. صندلی‌م رو می‌دم عقب و می‌ایستم.

وقتی می‌رم سمتش می‌گه: «لی‌لی، فکر می‌کنم بیش از اندازه دوست داشته باشم.»

روی مبل می‌شینم. «این اولین رابطه‌ی جدی‌ایه که تا حالا داشتم. هنوز نمی‌دونم باید این قدر بهت علاقه داشته باشم یا نه. نمی‌خوام از ترس از من دور شی.»

می‌زنم زیر خنده. «فکر کن این طوری شه. تو بیش تر از اینا غرق کارت هستی که از زیادی عشقت دور شم.»

«تو ناراحتی که من خیلی کار می‌کنم؟»

سرمو تکون می‌دم. «نه. بعضی وقتا نگرانت می‌شم؛ چون نمی‌خوام رُس خودت رو بکشی؛ ولی مشکلی ندارم که باید تو رو با علاقه‌ت که کارته، تقسیم کنم. درواقع مصمم بودنت رو دوست دارم. یه جورایی جاذبه داره. شاید حتا همین صفت تو مورد علاقه‌م باشه.»

«می‌دونی بیش تر از همه، چی تو رو دوست دارم؟»

با لبخند می‌گم: «از قبل جوابش رو می‌دونم.»

سرش رو تکیه می‌ده به مبل. «وای آره. اول از همه اونا. ولی می‌دونی دومین چیزی که مورد علاقه‌ی منه، چیه؟»  
سرمو تکون می‌دم.

«بهم فشار نمی‌آری کسی بشم که نمی‌تونم باشم. منو همین جور می‌داری که هستم قبول داری.»

لبخند می‌زنم. «خب. انصافاً، از اولین بار که دیدمت یه کم فرق کردی. دیگه خیلی دوست‌دخترستیز نیستی.»

می‌گه: «چون تو شرایط این کارو ساده می‌کنی. با تو بودن راحت‌تره. باز می‌تونم شغلی رو که همیشه خواهانش بودم، داشته باشم؛ ولی وقتی تو پشتم هستی، داشتن این شغل صد برابر بهتر می‌شه. با تو که هستم حس می‌کنم می‌شه همه‌چی رو باهم داشت.»

گوشی پزشکی‌ش رو برمی‌داره و می‌ذاره داخل گوشش، بعد دیافراگمش رو می‌ذاره روی قفسه‌ی سینه‌م، درست روی قلبم.

«برای چی قلبت این قدر تند می‌زنه لی‌لی؟»

مظلومانه شونه بالا می‌ندازم.

می‌گه: «به نظرم هر دقیقه نود بار قلبت می‌زنه.»

«این خوبه یا بد؟»

نیشخند می‌زنه. «به صدوچهل تا برسه راضی می‌شم.»

اوهوم. اگه به صدوچهل تا برسه منم راضی می‌شم. می‌گه: «الان قلبت صدتا می‌زنه.» دوباره گوشی رو می‌ندازه دور گردنش.

حالا ساعت از ده گذشته و اون قدر راحت و آسوده‌م که به همین جا خوابیدن فکر می‌کنم. تلفن رایل دوباره صدا می‌ده و باخبرش می‌کنه که یه پیغام صوتی جدید داره. حتا فکر دیدن ارتباطش با مادرش باعث می‌شه، لبخند بزنم. ایسا یه حرفایی راجع به پدر و مادرشون زده؛ ولی هیچ وقت با رایل در موردشون حرف نزدم.

«رابطه‌ت با پدر و مادرت خوبه؟»

بازوش آروم می‌گیره به بازوی من. «بله که خوبه. آدمای نیکی هستن. وقتی نوجوون بودم مشکل داشتیم؛ ولی حلش کردیم. حالا تقریباً هر روز با مادرم صحبت می‌کنم.»

دستامو می‌ذارم رو سینه‌ش و چونم رو می‌ذارم روش، بهش نگاه می‌کنم. «می‌شه برام بیش‌تر از مادرت بگی؟ ایسا بهم گفت چند سال پیش رفتن انگلیس. و یه سفر تفریحی هم استرالیا بودن، فکر کنم یه ماه پیش.»

می‌خنده: «مادرم؟ خب... مادر من خیلی مستبده. خیلی هم زود قضاوت می‌کنه. خصوصاً در مورد اونایی که بیش‌تر از بقیه دوستشون داره. تا حالا یه بار هم نشده که به مراسم کلیسا نره و به یاد ندارم پدرم رو با اسمی غیر از دکتر کینکید صدا زده باشه.»

با وجود همه‌ی این هشدارها تمام مدتی که از مادرش صحبت می‌کنه، لبخند می‌زنه.

«پدرت هم پزشکه؟»

سرشو تکون می‌ده. «روان‌پزشک. رشته‌ای رو انتخاب کرد که به واسطه‌ش بتونه زندگی طبیعی و رو‌روالی داشته باشه. مرد با ذکاوتیه.»

«می‌آن بوستون دیدنت؟»

«باید بگم نه. مادرم از پرواز متنفره، برای همین من و ایسا سالی چند بار می‌ریم انگلیس. مادرم می‌خواد تو رو هم ببینه، برای همین سفر بعدی، شاید تو هم با ما بیای.»

نیشخند می‌زنم. «با مادرت راجع به من صحبت کردی؟»

می‌گه: «البته. می‌دونی، یه جورایی دوست‌دخترداشتن من، بی‌سابقه‌س. هر روز با من تماس می‌گیره تا مطمئن شه

به رابطه‌مون گند نزدَم.»

لبخندم باعث می‌شه دستشو ببره سمت تلفنش. «فکر می‌کنی شوخی می‌کنم؟ بهت تضمین می‌دم تو پیغام صوتی‌ای هم که گذاشته راجع به تو حرف زده.» چند تا دکمه رو می‌زنه و بعد پیغام صوتی رو می‌ذاره.

«سلام. عزیز دلم. مامان هستم. از دیروز با هم صحبت نکردیم. دلم برات تنگ شده. از طرف من لی‌لی رو بغل کن. هنوز باهم هستین، درسته؟ ایسا می‌گه همه‌ش از اون حرف می‌زنی. هنوز دوست‌دخترته، درست می‌گم؟ باشه. گرچن<sup>۵۹</sup> هم این جاست. داریم عسرونه‌ی انگلیسی می‌خوریم. دوست دارم. بوس بوس.»

## فصل چهاردهم

گوشی م زنگ می خوره. برمی دارم بینم کیه و جا می خورم. اولین باره که رایبل با من تماس می گیره. همیشه فقط به هم پیام می دیم. چقدر عجیبه. بیش تر از سه ماهه با پسری دوستم که یه بارم تلفنی باهاش صحبت نکردم.

«الو؟»

می گه: «سلام، دوست دختر.»

با شنیدن زنگ صداش یه لبخند ساختگی می زنم. «سلام، دوست پسر.»

«حدس بزن چی؟»

«چی؟»

«فردا رو مرخصی می گیرم. یکشنبه ها، گل فروشی تا ساعت یک باز نمی شه. با دو تا بطری مشروب تو راه آپارتمانم.»

روم نمی شه بگم حرفاش با من چیکار می کنن. لبخند می زنم و می گم. «حدس بزن چی؟»

«چی؟»

«دارم برات شام درست می کنم و پیش بند بستم.»

می گه: «ا، جدی؟»

مایه ی کاسرول داره آماده می شه که در باز می شه. می ریزمش داخل ظرف شیشه ای و با شنیدن صدای اومدنش تو آشپزخونه، برنمی گردم.

وقتی به فر می رسم و ظرف رو داخلش می ذارم، نفس عمیقش رو می شنوم. شاید یه کم تو انجام این کار زیاده روی می کنم. وقتی در فر رو می بندم، بازم رومو نمی کنم سمتش. یه دستمال برمی دارم و شروع می کنم به پاک کردن زیر فر. برمی گردم. رایبل با دو بطری شراب اون جا ایستاده.

«گازم گرفتی؟»

مظلومانه نگاهم می کنه. «اگه نمی خوای عقرب نیشت بزنه و سوسه ش نکن.» موقع بازکردن یکی از بطری ها چشم از بالا تا پایین من برنمی داره. قبل از این که برامون یه گیلاس شراب بریزه، بطری رو می بره بالا. «شراب چند ساله س.»

لحنش رو تقلید می کنم، می گم: «شراب چند ساله؟ به چه مناسبتی؟»

گیلاس رو بهم می ده و می گه: «دارم دایی می شم. یه دوست دختر خیلی لوند دارم و باید دوشنبه یه جراحی خیلی

نادر و شاید بدون تکرار جداسازی کرانیوپاگوس دارم.»

«کرانیو چی؟»

شرابش رو تا ته می خوره و برای خودش یه گیلاس دیگه می ریزه. می گه: «جداسازی کرانیوپاگوس. دوقلوهای به هم چسبیده.» اشاره می کنه به یه قسمتی رو سرش و می زنه روش. «درست از این جا به هم چسبیدن. از زمان تولد اونا رو تحت نظر داشتیم. جراحی خیلی نادره. خیلی نادر.»

برای اولین بار فکر می کنم به عنوان یه دکتر کاملاً از لحاظ جنسی منو تحریک می کنه. منظورم اینه، انگیزه‌ش رو تحسین می کنم. پشتکارش رو تحسین می کنم؛ ولی دیدن این که چطوری پول به دست می آره، یه جورایی از نظر جنسی تحریک آمیزه.

می پرسم: «فکر می کنی چقدر زمان ببره؟»

شونه بالا می ندازه. «نمی دونم. اونا خیلی کوچیکن، برای همین نگرانی مون بیهوشی عمومی طولانی مدت شونه.» دست راستش رو می بره بالا و انگشتاش رو تکون می ده. «ولی این یه دست معمولی نیس، دستیه که آموزش تخصصی دیده، اونم به ارزش نزدیک به نیم میلیون دلار. خیلی به این دست ایمان دارم.»

می رم سمتش و سفت کف دستش رو می بوسم. «منم یه کم عاشق این دستم.»

دستش رو می کشه به گردنم و منو برمی گردونه.

شیر آب رو می گیرم.

و بعد درست مثل یه شعبده باز، دیگه اثری از دستاش نیست.

صدای بیرون رفتنش از آشپزخونه رو می شنوم. می بینمش که از جلوی پیشخان رد می شه. بهم چشمک می زنه و بقیه‌ی شرابش رو تا آخر می خوره و می گه: «می رم دوش بگیرم.»

عجب آدم شیطونیه.

پشت سرش بلند می گم: «خیلی کثافتی.»

از اتاقم داد می زنه. «کثافت نیستم! یه جراح فوق العاده ماهرم!»

می خندم و برای خودم یه گیلاس دیگه شراب می ریزم.

بهش نشون می دم شیطون واقعی کیه.



دارم سومین گیلاس شرابم رو می خورم که از اتاقم می آد بیرون.



با مامانم تلفنی صحبت می‌کنم، برای همین از رو مبل نگاهش می‌کنم که می‌ره سمت آشپزخونه. برای خودش یه گیللاس شراب دیگه می‌ریزه.

این شرابه خیلی خوبه.

مادرم می‌پرسه: «امشب برنامه‌ت چیه؟»

صداش رو گذاشتم رو بلندگو. رایبل تکیه داده به دیوار و منو در حال صحبت نگاه می‌کنه. «کار خاصی ندارم. به رایبل تو درس خوندنش کمک می‌کنم.»

می‌گه: «به نظر... کسل‌کننده می‌آد.»

رایبل بهم چشمک می‌زنه.

به مادرم می‌گم: «اتفاقاً خیلی هم جالبه. من خیلی تو درس کمکش می‌کنم. بیش‌تر کنترل حرکات ریز دست رو دوره می‌کنیم. باید بگم احتمالاً کل شب رو بیدار می‌مونیم و درس می‌خونیم.» سه گیللاس مشروب منو شیطون و پранرزی کرده. باورم نمی‌شه در حین مکالمه با مادرم، برای رایبل اداواطوار می‌ریزم. چه چن‌دش.

بهش می‌گم: «باید برم. امشب داریم الیسا و مارشال رو شام می‌پریم بیرون. دوشنبه باهات تماس می‌گیرم.»  
«کجا می‌برین شون؟»

پشت چشممو نازک می‌کنم. این زن متوجه نمی‌شه که یعنی قطع کن. «نمی‌دونم، رایبل کجا می‌پریم شون؟»  
می‌گه: «همون جایی که اون بار با مادرت رفتیم، اسمش بیبز بود؟ برای ساعت شیش رزرو کردم.»

انگار قلبم داره از عصبانیت می‌سوزه. مادرم می‌گه: «آهان، انتخاب خوبیه.»

«آره، برای اونایی که نون بیات دوست دارن. خداحافظ، مامان.» تلفن رو قطع می‌کنم و به رایبل نگاه می‌کنم.  
«نمی‌خوام دوباره برم اون‌جا. خوشم نیومد. بیا یه جای جدید رو امتحان کنیم.»

نمی‌تونم بهش بگم چرا واقعاً نمی‌خوام برگردم اون‌جا. ولی چطور می‌شه به دوست‌پسر جدید گفت که می‌خوای عشق اولت رو نبینی؟

رایبل می‌چسبه به دیوار. می‌گه: «بهت خوش می‌گذره. الیسا مشتاقه اون‌جا غذا بخوره. همه‌چی رو راجع به اون رستوران بهش گفتم.»

شاید شانس بیارم و روز کاری اطلس نباشه.

رایبل می‌گه: «حرف غذا شد، دارم از گرسنگی می‌میرم.»

وای کاسرول!

با خنده می‌گه: «وای خدا!!!»

رایل می‌دوئه تو آشپزخونه، منم بلند می‌شم و پشت سرش می‌رم. تا وارد می‌شم در فر رو می‌ده پایین و باز می‌کنه و دود رو می‌زنه کنار. خراب شد.

به خاطر خوردن سه گیلان شراب و یهویی بلندشدن، سرم گیج می‌ره. رایل دستشو می‌بره داخل تا کاسرول سوخته رو بیاره بیرون، منم کنارش پیشخان رو سفت می‌گیرم تا خودم رو نگه دارم.

«رایل! باید با...»

داد می‌زنه. «لعنتی!»

«دستگیره برداری.»

کاسرول از دستش می‌افته رو زمین، همه جا پخش می‌شه. پاهامو بلند می‌کنم تا شیشه خورده و قارچ و مرغ روشن نریزه. وقتی می‌بینم حتا به فکرشم نرسید که با دستگیره برداره، می‌زنم زیر خنده.

لابد به خاطر شرابه. این شراب خیلی قویه.

در فر رو می‌کوبه و می‌ره سمت شیر آب، سریع دستش رو می‌گیره زیر آب سرد، زیر لب بدویراه می‌گه. سعی می‌کنم جلوی خندهم رو بگیرم؛ ولی شراب و مضحک بودن چند لحظه پیش، این کارو سخت می‌کنن. به زمین نگاه می‌کنم - و اوضاع درهم‌برهمی که باید تمیزش کنیم - و یهو می‌زنم زیر خنده. با خنده خم می‌شم و به دست رایل نگاه می‌کنم. امیدوارم خیلی آسیب ندیده باشه.

یهو خندهم قطع می‌شه. به خودم می‌آم می‌بینم ولو شدم رو زمین و دستم رو گذاشتم گوشه‌ی چشمم.

در عرض یه ثانیه، نمی‌دونم دست رایل از کجا اومد، محکم خورد به من و به عقب پرتم کرد. ضربه‌ش اون قدر شدید بود که تعادلم رو به هم بزنه. وقتی زیر پام خالی شد، موقع افتادن صورتم خورد به دسته‌ی یکی از کابینت‌ها.

درست گوشه‌ی چشمم تیر می‌کشه، نزدیک گیج گاهم.

بعدش سنگینی یه وزن رو حس می‌کنم.

پشت‌بندش سنگینی یه بدن به کل تنم فشار می‌آره. رفتار تندی که از درون منو می‌شکنه.

همه چی از هم می پاشه.

اشکم، قلبم، خندهم، روحم. مثل شیشه خورده از هم می پاشن و روی سرم خراب می شن.

دستامو می ذارم رو سرم و آرزو می کنم کاشکی این ده ثانیه ی آخر اتفاق نمی افتاد.

صدای رایبل رو می شنوم که می گه: «خدا لعنتت کنه، لی لی، این خنده دار نیس. همه ی شغل من بدبخت بسته به

این دستاس.»

بهش نگاه نمی کنم. این بار صداش تو کل تنم طنین نمی ادازه، انگار داره کوبیده می شه تو سرم. تند ی حرفاش مثل

شمشیر می ره تو تنم. بعد کنار خودم حسش می کنم، دست مزخرفشو گذاشته پشتم.

می ماله.

می گه: «لی لی، وای خدا! لی لی.» سعی می کنه دستم رو از سرم برداره؛ ولی من اجازه نمی دم. شروع می کنم به سر

تکون دادن. دلم می خواد این پونزده ثانیه ی آخر محو شه. پونزده ثانیه. همین قدر کافیه تا نظرت کامل نسبت به یه

نفر عوض شه.

پونزده ثانیه ای که هرگز بر نمی گرده.

منو می کشه طرف خودش. «من واقعاً معذرت می خوام. فقط... دستم سوخت. خیلی ترسیدم. تو داشتی

می خندیدی و... واقعاً معذرت می خوام، همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد. نمی خواستم هلت بدم لی لی. معذرت

می خوام.»

این بار صدای رایبل رو نمی شنوم. فقط صدای پدرم رو می شنوم.

«معذرت می خوام، جنی. اتفاقی بود. من واقعاً معذرت می خوام.»

«معذرت می خوام، لی لی. اتفاقی بود. من واقعاً معذرت می خوام.»

فقط می خوام به من نزدیک نشه. همه ی زورم رو تو دست و پام جمع می کنم و با حرص هلش می دم کنار.

به پشت می افته رو دستاس. نگاهش پر از غم عمیقه؛ ولی یهو یه حس دیگه می شینه تو نگاهش.

نگرانی؟ وحشت؟

آروم دست راستش رو می آره بالا و غرق خونه. خون داره از کف دستش می ریزه رو مچش. به زمین نگاه می کنم، به

خورده شیشه های ظرف کاسرول. به دستش. درست هلش دادم رو خورده شیشه ها.

برمی گرده و بلند می شه. دستش رو می گیره زیر جریان آب و خونش رو می شوره. وقتی یه تیکه شیشه رو از کف

دستش درمی آره و می ندازدش رو پیشخان، از جام بلند می شم.

دارم از فرط عصبانیت می میرم؛ ولی یه جورایی، نگرانی برای دستش سر باز می کنه. یه حوله برمی دارم و فشار می دم کف دستش. خون خیلی زیاده.

دست راستشه.

جراحی ش دوشنبه س.

سعی می کنم کمک کنم خون ریزی بند بیاد؛ ولی بدجوری می لرزم. «رایل، دستت.»

دستش رو می کشه و با دستالمش، چونه ی منو می آره بالا. «دستم به درک، لی لی. دستم برام مهم نیس. تو خوبی؟» همین طور بین چشمام رو نگاه می کنه و بریدگی صورتم رو ارزیابی می کنه.

شونه هام شروع می کنن به لرزیدن و از فرط غم سیل اشک از چشمام جاری می شه. «نه.» یه کمی بهت زده م و می دونم با همین یه کلمه می تونه شکستن قلبم رو حس کنه؛ چون خودم تو کل وجودم حسش می کنم. «وای خدای من. تو منو هل دادی، رایل. تو...» فهمیدن این که چه اتفاقی افتاده از خود اون عمل بدتره.

رایل دستشو می ندازه دور گردنم و با ناامیدی سعی می کنه منو جلوی خودش نگاه داره. «من واقعاً معذرت می خوام، لی لی. خدایا، من واقعاً معذرت می خوام.» سرشو می بره لای موهام و با همه ی وجودش فشارم می ده. «لطفاً از من متنفر نشو. لطفاً.»

کم کم صداش داره می شه، صدای خودش و دلمو می لرزونه، تا عمق وجودم می ره. شغلش وابسته به دستشه؛ اما حتا نگران این موضوع نیست. درسته؟ خیلی گیج شدم. همه چی با هم داره اتفاق می افته. سوختن غذا، شراب، خورده شیشه، غذاهای پخش شده، خون، خشم، عذرخواهی، اینا خیلی هستن.

دوباره می گه: «معذرت می خوام.» خودمو کنار می کشم. چشماش قرمز شدن، تا حالا این قدر غمگین ندیدمش. «من خیلی ترسیدم. نمی خواستم هلت بدم، فقط خیلی ترسیدم. تنها چیزی که بهش فکر می کردم جراحی دوشنبه و دستم و... من واقعاً معذرت می خوام.»

اون مثل پدرم نیس. نمی تونه مثل اون باشه. هیچ شباهتی به اون حرومزاده ی بی عاطفه نداره.

جفت مون ناراحتیم. همدیگه رو می بوسیم. گیج و غمگین ایم. تا حالا احساس این لحظه رو نداشتم - خیلی زشت و دردناکه - ولی می شه گفت تنها چیزی که ناراحتی ای رو که خود این مرد باعثشه، التیام می بخشه، خود این مرده. غمش، اشک هام رو بند می آره. لباس آروم می کنن، جوری منو سفت گرفته، انگار نمی خواد بذاره هیچ وقت برم.

دستاش رو حس می کنم که می پیچن دور کمرم و بلندم می کنن. با احتیاط از بین آشفستگی ای که ساختیم رد می شه. نمی تونم بگم برای اون ناراحتی یا خودم. ناراحت اونم که چرا سریع کنترل خودش رو از دست داد یا

ناراحت خودم که تو عذرخواهی‌ش دنبال آرامش می‌گردم.

زیر لب می‌گه: «معذرت می‌خوام، لی‌لی.» لباس رو می‌بره سمت جایی که خورد به کابینت و بوسم می‌کنه «معذرت می‌خوام.»

نمی‌دونم، چه شده. از دورن بدجوری ناراحتم، ولی باز بدنم تشنه‌ی این مدل عذرخواهی لب‌ها و دستاشه. دلم می‌خواد بزنمش و واکنشی رو نشون بدم که آرزو داشتم وقتی پدرم، مادرم رو ناراحت می‌کرد، اون نشون می‌داد؛ اما می‌خوام با همه‌ی وجود باور کنم که این فقط یه اتفاق بود. رایبل مثل پدرم نیست. هیچ شباهتی بهش نداره. می‌خوام غمش رو حس کنم. پشیمونی‌ش رو. از بوسه‌هاش هر دوی این احساسات رو متوجه می‌شم.



سعی می‌کنم اتفاق آشپزخونه رو فراموش کنم؛ ولی الان همه‌چی، همونه.

اون منو از خودش دور کرد.

رایبل منو هل داد.

پونزده‌تاییه، اون روی رایبل رو دیدم که شباهتی به خودش نداشت. اون من نبودم. وقتی باید نگرانش می‌شدم، بهش خندیدم. وقتی نباید حتا دست بهم می‌زد، منو هل داد. هلش دادم و باعث شدم دستشو ببره.

افتضاح بود. کل ماجرا، تمام پونزده‌تاییه‌ای که طول کشید، کاملاً افتضاح بود. هیچ‌وقت نمی‌خوام دوباره بهش فکر کنم.

هنوز دستمال تو دستش گوله شده‌س و غرق خونه. قفسه‌ی سینه‌ش رو هل می‌دم.

بهش می‌گم: «الان برمی‌گردم.» یه بار دیگه منو می‌بوسه و از روم بلند می‌شه. می‌رم حموم و در رو می‌بندم. یه نگاه تو آینه می‌ندازم و نفسم رو حبس می‌کنم.

خون لابه‌لای موهام، روی گونه‌هام، روی تنم. همه‌ش خون رایبله. یه دستمال برمی‌دارم و سعی می‌کنم یه مقدارش رو پاک کنم و بعد زیر روشویی دنبال جعبه‌ی کمک‌های اولیه می‌گردم. نمی‌تونم بگم اوضاع دستش چقدر بده. اول سوخت و بعد شکافت و باز شد. حتا یه ساعت هم از وقتی بهم گفت این جراحی چقدر براش مهمه، نگذشته.

جعبه رو از زیر روشویی برمی‌دارم و در رو باز می‌کنم. داره با یه کیسه یخ از آشپزخونه برمی‌گرده تو اتاق. اونو می‌آره بالا. می‌گه: «برای چشمت.»

جعبه‌ی کمک‌های اولیه رو می‌آرم بالا. «برای دستت.»

جفت‌مون لبخند می‌زنیم و می‌شینیم رو تخت. تکیه می‌ده به تاج تخت و من دستش رو می‌ذارم روی رونم. تمام مدتی که زخمش رو پانسمان می‌کنم، کیسه‌ی یخ رو روی چشمم نگه داشته.

یه مقدار کرم ضد عفونی کننده می‌ذارم رو انگشتم و می‌مالمش به سوختگی انگشتاش. اون قدر که فکر می‌کردم اوضاع شون بد نیست. این خیالمو راحت می‌کنه. ازش می‌پرسم: «می‌تونی جلوی تاول زدن شونو بگیری؟»

سرشو تکون می‌ده: «اگه سوختگی درجه‌ی دوم باشه نه.»

می‌خوام ازش بپرسم اگه دوشنبه برسه و هنوز رو انگشتاش تاول باشه، می‌تونه جراحی کنه یا نه، ولی این سؤال رو مطرح نمی‌کنم. مطمئنم الان مهم‌ترین فکرش همینه.

«می‌خوای یه مقدار کرم بمالم رو بریدگی‌ت؟»

سرشو تکون می‌ده. خونریزی بند اومده. مطمئنم اگه بخیه بخواد، بخیه‌ش می‌کنه؛ ولی فکر می‌کنم زخمش خوب می‌شه. بانداژ ای‌سی‌ای<sup>۱</sup> رو از جعبه بیرون می‌آرم و شروع می‌کنم به پیچیدن دور دستش.

زیر لب می‌گه: «لی‌لی.» بهش نگاه می‌کنم. سرش رو تکیه داده به تاج تخت و انگار تو مرز گریه‌س. می‌گه: «حالم خیلی بده. اگه بتونم زمان رو برگردونم...»

حرفشو قطع می‌کنم و می‌گم: «می‌دونم، می‌دونم رایلی. افتضاح بود. تو منو هل دادی. باعث شدی هر فکری که راجع بهت داشتم بره زیر سؤال. ولی می‌دونم بابت این موضوع ناراحتی. نمی‌تونیم زمان رو برگردونیم. نمی‌خوام دیگه راجع بهش صحبت کنم.» بانداژ رو سفت دور دستش می‌بندم و به چشم‌اش نگاه می‌کنم. «ولی رایلی؟ اگه دوباره یه همچین اتفاقی بیفته... مطمئن می‌شم که این بار هم فقط یه اتفاق نبوده و بدون این که بخوام لحظه‌ای شک کنم، ترکت می‌کنم.»

یه مدت طولانی بهم خیره می‌مونه. به نشونه‌ی پشیمونی ابروهایش رو می‌ده بالا. به جلو خم می‌شه. «دیگه تکرار نمی‌شه، لی‌لی. قسم می‌خورم. می‌دونم الان داری به تکرار شدنش فکر می‌کنی؛ ولی به جون خودت قسم می‌خورم...»

سرمو تکون می‌دم و ازش می‌خوام ادامه نده. طاق‌ت غم صداس رو ندارم. می‌گم: «می‌دونم تو هیچ شباهتی به پدرم نداری. فقط... لطفاً دیگه کاری نکن دوباره بهت شک کنم. خواهش می‌کنم.»

موهامو از پیشونیم کنار می‌زنه. «تو مهم‌ترین دارایی من تو زندگی هستی لی‌لی. می‌خوام اونو باشم که باعث شادی تو می‌شه. نه کسی که ناراحتت می‌کنه.» بلند می‌شه و بالای سرم خودشو خم می‌کنه، یخ رو به صورتم فشار می‌ده. «اینو حدود ده دقیقه‌ی دیگه همین جا نگه‌دار. جلوی تورمش رو می‌گیره.»

دستم رو می‌ذارم جای دستش، رو کیسه‌ی یخ. «کجا می‌ری؟»

می‌گه: «می‌رم گندی که زدم رو تمیز کنم.»

در عرض بیست دقیقه آشپزخونه رو تمیز می‌کنه. صدای ریخته‌شدن شیشه رو داخل سطل، می‌تونم بشنوم و شرابی که ریخته می‌شه داخل سینک. می‌رم حموم و سریع دوش می‌گیرم تا خونش رو از روی خودم پاک کنم و بعد ملحفه‌های تختم رو عوض می‌کنم. وقتی بالاخره آشپزخونه رو تمیز می‌کنه با یه گیللاس می‌آد تو اتاق. می‌ده دست من. می‌گه: «سوداس، کافئینش، برات مفیده.»

یه مقدار ازش می‌نوشم و گازش رو تو حلقم حس می‌کنم. واقعاً چیز فوق‌العاده‌ایه. یه مقدار دیگه می‌خورم و بعد می‌ذارمش رو میز کنار تختم. «برای چی مفیده؟ سردرد بعد از شراب؟»

رایل می‌خزه تو تخت و رومونو می‌کشه. سرشو تکیه می‌ده. «نه فکر نمی‌کنم سودا واقعاً برای چیزی مفید باشه. مامانم همیشه بعد از یه روز سخت بهم سودا می‌داد و همیشه حالم یه کم بهتر می‌شد.»

لبخند می‌زنم. «خب، پس جواب داده.»

گونه‌هامو نوازش می‌کنه و از نگاهش و نوع نوازش دستاش حس می‌کنم دست‌کم لیاقت یه بار بخشش رو داره. حس می‌کنم اگه راهی برای بخشیدنش پیدا نکنم، نفرتی رو که نسبت به پدرم دارم، سر اون خالی کردم. اون مثل پدرم نیست.

رایل عاشق منه. تا حالا نیومده این حرف رو بگه؛ ولی می‌دونم عاشقمه و منم عاشقشم. اتفاقی که امشب تو آشپزخونه افتاد، چیزیه که مطمئنم تکرار نمی‌شه، با دیدن این که چقدر از اذیت کردن من ناراحته.

همه‌ی انسان‌ها اشتباه می‌کنن. اشتباهات نشون‌دهنده‌ی شخصیت یه نفر نیستن. این که چه جور ی اون اشتباهات رو می‌پذیریم و به جای عذر و بهونه ازشون درس می‌گیریم، مهمه.

نگاه رایل صادقانه‌تر می‌شه، خم می‌شه و دست منو می‌بوسه. سرش رو می‌ذاره رو بالش و همون جا دراز می‌کشیم، بهم خیره می‌شیم و تمام خلاهایی رو که امشب درون ما گذاشت، با قدرت این سکوت پر می‌کنیم.

بعد از چند دقیقه دست منو فشار می‌ده، با شستش شست منو نوازش می‌کنه. می‌گه: «لی‌لی، من عاشقتم.»

حرفاش خیلی به دلم می‌شینن و زیرلب می‌گم: «منم عاشقتم.» این بزرگ‌ترین حقیقت محضیه که تا حالا بهش گفتم.

## فصل پانزدهم

یک ربع دیر می‌رسم به رستوران. امشب درست وقتی می‌خواستم تعطیل کنم پیام، یه مشتری برام رسید که برای مراسم خاک‌سپاری گل سفارش داد. نمی‌تونستم ردش کنم چون... متأسفانه... مراسم‌های خاک‌سپاری بهترین بخش کسب درآمد گل‌فروش‌هاست.

رایل با دست بهم اشاره می‌کنه برم سمت میز و من مستقیم می‌رم پیشش. تا جایی که می‌تونم سعی می‌کنم دوروبرم رو نگاه نکنم. نمی‌خوام اطلس رو ببینم. دو بار سعی کردم، کاری کنم برن یه رستوران دیگه، ولی بعد از این که رایل گفت این‌جا چقدر خوبه، ایسا گیر داده بود، بیاد این‌جا.

می‌شینم پشت میز.

«سلام، دوست‌دختر.»

ایسا با شکوه می‌گه: «شما خیلی بامزه‌این، حال آدمو بهم می‌زنین.» بهش لبخند می‌زنم و یهو چشمش می‌افته به گوشه‌ی چشمم. شاید به این خاطر که رایل وادارم کرد یخ رو روش نگه دارم، اون قدر هم که فکرشو می‌کردم، امروز بد به نظر نمی‌رسه. ایسا می‌گه: «وای، خدای من! رایل برام تعریف کرد؛ ولی فکر نمی‌کردم این قدر بد باشه.» یه نگاه می‌ندازم به رایل. فکر می‌کنم یعنی به ایسا چی گفته. عین ماجرا رو؟ رایل لبخند می‌زنه و می‌گه: «وقتی سر خورد، همه‌جا روغن زیتون پاشیده بود. اون قدر با ناز افتاد که فکر می‌کردی لی لی بالرینه.»

دروغ.

عادلان‌س. منم بودم همین کارو می‌کردم.

با خنده می‌گم: «خیلی ترحم‌برانگیز بود.»

می‌شه گفت بدون هیچ مشکلی شام صرف می‌شه. خبری از اطلس یا فکر اتفاق دیشب نیست و من و رایل، جفت‌مون شراب نمی‌خوریم. وقتی غذا مون تموم می‌شه، گارسون می‌آد نزدیک میز مون. می‌پرسه: «دسر میل دارین؟»

من سرمو تکیه می‌دم؛ ولی ایسا ذوق می‌کنه. «چی دارین؟»

مارشال هم به نظر می‌آد مشتاقه. می‌گه: «الان همسرم اندازه‌ی دو نفر می‌خوره، هر چیزی که شکلات داشته باشه خوبه.»

گارسون سر تکیه می‌ده و می‌ره. ایسا به مارشال نگاه می‌کنه. «این بچه الان قد یه مورچه‌س. بهتره برای ماه‌های آینده بدعادت نکنی.»



گارسون با چرخ دسر برمی‌گردد. می‌گه: «سراشپز به همه‌ی کسایی که دارن مادر می‌شن، دسر رایگان می‌ده. تبریک می‌گم.»

الیسا با ذوق می‌گه: «جدی این کارو می‌کنه؟»

مارشال می‌گه: «فکر می‌کنم برای همین اسم این جا بییز باشه، سراشپز بیبی<sup>۶۲</sup> ها رو دوست داره.»

همه‌مون به چرخ نگاه می‌کنیم. به دسرها نگاه می‌کنم، می‌گم: «وای خدای من!»

الیسا می‌گه: «این جا رستوران جدید مورد علاقه‌ی منه.»

سه‌تا دسر انتخاب می‌کنیم. هر چهارتامون وقتی منتظریم دسر آماده شه، درباره‌ی اسم بچه صحبت می‌کنیم.

الیسا به مارشال می‌گه: «نه، اسم یه ایالت رو روی این بچه نمی‌ذاریم.»

اون با غرولند می‌گه: «ولی من عاشق نبراسکا<sup>۶۳</sup>م، آیداهو<sup>۶۴</sup>.»

الیسا دستاش رو می‌ذاره رو سرش. «این می‌تونه به ازدواج‌مون پایان بده.»

مارشال می‌گه: «پایان. اینم خیلی اسم خوبیه.»

رسیدن دسر جلوی مرگ مارشال رو می‌گیره. گارسون مون یه تیکه کیک شکلاتی رو می‌ذاره جلوی الیسا و می‌ایسته

کنار تا راه بده به گارسون پشت سری ش که دو تا دسر دیگه تو دستشه. گارسون اشاره می‌کنه به اون‌ی که دسرهای

ما رو می‌ذاره رو میز و می‌گه: «سراشپز مایله بیش‌تر تبریک عرض کنه.»

سراشپز به الیسا و مارشال نگاه می‌کنه. می‌گه: «غذا چطور بود؟»

تا قبل از این که چشم‌توچشم بشیم، استرسم داره یواش‌یواش از بین می‌ره. اطلس با من چشم‌توچشم می‌شه و

بدون فکر یهو از دهنم می‌پره. «شما سراشپز هستین؟»

گارسون از کنار اطلس خم می‌شه و می‌گه: «سراشپز. مالک. بعضی وقتا گارسون، بعضی وقتا مسئول شستن

ظرف‌ها. اون معنای جدید عمل به جای حرفه.»

پنج ثانیه‌ی بعد بقیه بی‌تفاوت می‌گذرن؛ ولی برای من مثل دور آهسته‌ی فیلمه.

چشم اطلس می‌افته به بریدگی گوشه‌ی چشم من.

به بانداژ پیچیده‌شده دور دست رایل.

دوباره به چشم من.

الیسا می‌گه: «ما عاشق رستوران شمایم، این جا به طرز باورنکردنی‌ای خوبه.»

اطلس بهش نگاه نمی‌کنه. از حرکت زیر پوستش، می‌بینم که آب‌دهنش رو قورت می‌ده. دندوناش رو به هم فشار

می‌ده و بدون این که چیزی بگه، می‌ره.

لعنتی!

گارسون سعی می‌کنه رفتن شتاب‌زده‌ی اطلس رو بپوشونه، نیشش رو تا بناگوش باز می‌کنه. سریع می‌ره سمت آشپزخونه. می‌گه: «از دستتون لذت ببرین.»

ایسا می‌گه: «چه ضدحالی، یه رستوران تازه و خوب پیدا کردیم و سرآشپزش مزخرفه.»

رایل می‌خنده. «ولی مزخرفا از همه بهترن. مثل گاردنِ رمسی<sup>۶۵</sup>.»

مارشال می‌گه: «به نکته‌ی خوبی اشاره کردی.»

دستمو می‌ذارم رو بازوی رایل. بهش می‌گم: «می‌خوام برم سرویس بهداشتی.»

اون سرشو تکون می‌ده و من سراسیمه از پشت میز می‌آم بیرون و مارشال می‌گه: «ولف گنگ پاک<sup>۶۶</sup> چی؟ به نظرت اونم مزخرفه؟»

با قدم‌های تند و سرپایین، می‌رم اون طرف رستوران. وقتی به همون راهروی قبلی می‌رسم، باز هم می‌رم جلو. در سرویس بهداشتی بانوان رو باز می‌کنم و پشت سرم در رو قفل می‌کنم.

لعنتی. لعنتی، لعنتی، لعنتی!

نگاهش. عصبانیت و به هم فشردن دندوناش.

خیالم راحت‌تر که رفت؛ ولی فکر می‌کنم به احتمال زیاد وقت رفتن مون، بیرون رستوران منتظر می‌ایسته تا حال رایل رو بگیره.

نفسم رو از بینی می‌دم داخل و از دهن بیرون، دست‌هام رو می‌شورم. این جوروی نفس کشیدن رو تکرار می‌کنم. وقتی آروم‌تر می‌شم، دستام رو با حوله خشک می‌کنم.

فقط برمی‌گردم سر میز و به رایل می‌گم، حال خوب نیس. این جا رو ترک می‌کنیم و هرگز برنمی‌گردیم. همه‌شون فکر می‌کنن سرآشپزش مزخرفه، برای همین این می‌تونه بهانه‌ی من باشه.

قفل در رو باز می‌کنم؛ ولی خودش رو نه. در از اون طرف درحال بازشدنه، برای همین عقب‌تر می‌ایستم. اطلس با من وارد سرویس بهداشتی می‌شه و در رو قفل می‌کنه. تکیه می‌ده به در و به من زل می‌زنه، زوم می‌کنه رو بریدگی نزدیک چشمم.

سرمو تکون می‌دم. «چیزی نیس.»

چشماش رو تنگ کرده، همون چشمای آبی روشن که حالا پراز خشم. «داری دروغ می‌گی لی‌لی.»

تا جایی که می‌تونم سعی می‌کنم با لبخند آرامشم رو حفظ کنم. «یه اتفاق بود.»  
اطلس می‌خنده و بعد اثر هر حسی از چهره‌ش می‌ره. «این مرد رو ول کن.»  
ولش کنم؟

خدای من. اون کاملاً داره راجع به این اتفاق اشتباه فکر می‌کنه. یه قدم می‌رم جلو و سرم رو تکون می‌دم. «این مرد جووری که تو فکر می‌کنی نیست اطلس. اتفاقی که تو فکر می‌کنی نیفتاد. رایبل مرد خوبییه.»  
سرشو رو تکون می‌ده و یه کم می‌آد جلو. «جالبه. درست عین مادرتی.»

حرفاش آدمو می‌سوزونه. فوراً از کنارش می‌رم سمت در، ولی میچ دستم رو می‌گیره. «این مرد رو ول کن لی‌لی.»  
دستم با حرص می‌کشم. پشتمو می‌کنم بهش و یه نفس عمیق می‌کشم. وقتی رومو می‌کنم سمتش، آروم نفسمو بیرون می‌دم. «اگه بنا به مقایسه باشه، اون قدر که الان از تو می‌ترسم، از رایبل تا حالا نترسیدم.»

با شنیدن حرفای من اطلس یه لحظه مکث می‌کنه. سرشو دیگه تکون نمی‌ده و وقتی از در فاصله می‌گیره، منظورش واضح‌تر می‌گه. به در اشاره می‌کنه. «البته قصد ناراحت‌کردنت رو نداشتم، فقط می‌خواستم، چون همیشه نگرانم بودی، جوابشو داده باشم.»

یه لحظه بهش خیره می‌مونم. نمی‌دونم منظورش از این حرفا چیه. هنوز از درون پر از خشمه، واضحه؛ ولی به ظاهر با طمأنینه و آرومه. می‌ذاره برم. دستمو می‌برم جلو، قفلو باز می‌کنم و در رو می‌کشم.

وقتی چشمام می‌افتن به رایبل نفسم حبس می‌شه. سریع یه نگاه به پشت سرم می‌ندازم تا بینم اطلس داره پشت سرم بیرون می‌آد یا نه.

وقتی نگاه رایبل می‌افته به اطلس، چشماش گرد می‌شن. «این جا چه خبره، لی‌لی؟»

صدام می‌لرز. «رایل.» وای خدا، این خیلی بدتر از چیزیه که فکرشو می‌کردم.

اطلس از کنارم رد می‌شه و می‌ره سمت در آشپزخونه، انگار نه انگار که رایلی هم اون جاس. نگاه رایل دوخته شده به پشت اطلس. اطلس، برو، برو.

اطلس به محض رسیدن به در آشپزخونه مکث می‌کنه.

نه، نه، نه، برو، برو.

تو یکی از ترسناک‌ترین لحظه‌هایی که می‌تونم تصور کنم، اطلس برمی‌گرده و با قدمای تند می‌آد سمت رایل، باهاش دست‌به‌یقه می‌شه. تقریباً همون لحظه، رایل اطلس رو هل می‌ده و می‌کوبوندش به دیوار روبه‌رو. اطلس می‌پره سمت رایل، این بار بازوشو رو گلوی رایل فشار می‌ده، می‌چسبوندش به دیوار.

«یه بار دیگه دستت بهش بخوره، قلم دستت رو خورد می‌کنم و می‌کنم تو حلقومت. مرتیکه‌ی مزخرف.»

داد می‌کشم. «اطلس تمومش کن.»

اطلس با حرص رایل رو ول می‌کنه، یه قدم بزرگ به عقب برمی‌داره. رایل نفس‌نفس می‌زنه، تا یه مدت طولانی با خشم به اطلس نگاه می‌کنه. بعد زل می‌زنه به من. اسم اطلس رو طوری به زبون می‌آره انگار براش آشناس. «اطلس؟»

چرا رایل اسم اطلس رو این طوری می‌گه؟ قبلاً از من شنیده؟ تا حالا در مورد اطلس بهش چیزی نگفتم.

صبر کن.

گفتم.

شب اول رو پشت‌بوم. یکی از حقیقتای محضم بود.

رایل با ناپاوری می‌خنده و اشاره می‌کنه به اطلس، ولی نگاهش به منه. «اطلس اینه؟ همون پسره‌ی آس‌ویاسی که از روی ترحم باهاش خوابیدی؟»

وای، خدا!

تو یه چشم به هم‌زدن، راهرو می‌شه تصویر تار کتک‌کاری اونا و جیغ‌زدنای من که تمومش کنین. دوتا گارسون از در پشت سر من با عجله وارد می‌شن و سریع از کنارم می‌گذرن و به همون سرعتی که دعوا شروع شد، جداشون می‌کنن.

اونا با فشار کوبیده می‌شن به دیوارای روبه‌روی هم. چشم از هم برنمی‌دارن. نفس‌نفس می‌زنن. حتا نمی‌تونم به شون نگاه کنم.

نمی‌تونم به اطلس نگاه کنم. اونم حالا، درست بعد از حرفی که رایبل راجع به‌ش زد. به رایبل هم نمی‌تونم نگاه کنم؛ چون لابد الان بدترین فکر ممکن تو ذهنش می‌گذره.

اطلس اشاره می‌کنه به در. داد می‌کشه؛ ولی نگاهش به رایبله. «گورتو گم کن! از رستوران من گم شو بیرون!» وقتی رایبل از کنارم می‌گذره چشماش رو می‌بینم. از نگاهش می‌ترسم؛ ولی خشمی تو نگاهش نیست. فقط غم. یه دنیا غم.

مکت می‌کنه، انگار می‌خواد یه چیزی به من بگه؛ ولی صورتشو با ناراحتی چین می‌ندازه و برمی‌گرده به رستوران. بالاخره یه نگاه می‌ندازم به اطلس و ناراحتی رو تو صورتش می‌بینم. قبل از این که بتونم در مورد حرفای رایبل بهش توضیحی بدم، برمی‌گرده و می‌ره. با عصبانیت وارد آشپزخونه می‌شه. سریع برمی‌گردم و پشت سر رایبل می‌دوئم. کاپشنش رو از روی میز برمی‌داره و می‌ره سمت در خروجی، بدون این که به ایسا و مارشال نگاه کنه.

ایسا به من نگاه می‌کنه و به حالت سؤال دستش رو می‌آره بالا. سرمو تکون می‌دم. کیف‌دستی‌م رو برمی‌دارم و می‌گم: «داستانش طولانیه. فردا صحبت می‌کنیم.» پشت سر رایبل می‌رم بیرون. اون داره می‌ره سمت پارکینگ. می‌دوئم تا بهش برسیم و اون می‌ایسته و مشتش رو تو هوا گره می‌کنه.

از روی خشم فروخورده، داد می‌کشه. «ماشین لعنتی‌م رو نیاوردم.» سوئیچمو از کیفم می‌آرم بیرون، می‌آد اونو از دستم می‌کشه. دوباره پشت سرش می‌رم، این بار سمت ماشین خودم. نمی‌دونم چیکار کنم. نمی‌دونم الان می‌خواد با من صحبت کنه یا نه. همین چند لحظه پیش منو تو سرویس بهداشتی، با در قفل شده با مردی که قبلاً بهش علاقه داشتم، دیدم. بعد، بی‌خبر از همه‌جا، اون مرد بهش حمله کرد. خدایا از این بدتر نمی‌شه.

وقتی به ماشینم می‌رسیم، بدون معطلی می‌ره طرف راننده. اشاره می‌کنه به سمت شاگرد و می‌گه: «سوار شو.» کل مسیر با من یه کلمه هم حرف نمی‌زنه. یه بار اسمشو صدا می‌زنم؛ ولی سرش رو طوری تکون می‌ده، انگار هنوز آمادگی شنیدن توضیحات منو نداره. وقتی می‌رسیم تو پارکینگ، تا ماشینو خاموش می‌کنه پیاده می‌شه، انگار می‌خواد هرچه سریع‌تر از من فاصله بگیره.

از طول ماشین با سرعت رد می‌شه، پیاده می‌شم. «چیزی که به نظر رسید نبود رایبل. قسم می‌خورم.»

صبر می‌کنه و وقتی نگاهش می‌افته به من، قلبم تندتر می‌زنه. الان چشماش پر از غمه و نباید این طوری باشه. همه‌ش به خاطر یه سوء تفاهم احماقانه‌س.

می‌گه: «نمی‌خواستم این جور بشه، لی‌لی. نمی‌خواستم تو یه رابطه باشم! نمی‌خواستم این جوری تو زندگی‌م استرس داشته باشم!»

هرچند به خاطر چیزی که دیده و فکر می‌کنه درسته ناراحته؛ اما کلماتش نابودم می‌کنن. «خیلی خب، حالا بذار برو!»

«چی؟»

دستامو می‌ندازم بالا. «نمی‌خوام بار زندگی‌ت باشم، رایلی! معذرت می‌خوام که بودن من تو زندگی‌ت خیلی غیرقابل تحمله!»

یه قدم می‌آد جلو. «لی‌لی، اصلاً منظورم این نبود.» با حالت درماندگی دستاشو می‌ندازه بالا و از کنارم رد می‌شه. دست‌به‌سینه تکیه می‌ده به ماشین. تو یه سکوت طولانی منتظر می‌شم ببینم چی می‌خواد بگه. سرشو انداخته پایین، ولی آروم می‌آردش بالا و به من نگاه می‌کنه.

«حقیقت محض، لی‌لی. تنها چیزی که الان ازت می‌خوام همینه. لطف می‌کنی بهم بگی؟»  
سرمو تکون می‌دم.

«می‌دونستی اون جا کار می‌کنه؟»

لبامو کج می‌کنم و دست‌به‌سینه می‌شم، آرنجمو می‌گیرم. «بله، برای همین نمی‌خواستم برگردم اون جا، رایلی. نمی‌خواستم باهاش رودررو شم.»

انگار جوابم تا حدی از تنش و اضطرابش کم می‌کنه. دست می‌کشه به صورتش. «راجع به دیشب بهش چیزی گفتی؟ در مورد دعوا من باهاش حرفی زدی؟»

یه قدم می‌رم جلو و با اطمینان سرم رو تکون می‌دم. «نه، اون اشتباه فکر کرد. چشم من و دست تو رو دید و فقط اشتباه فکر کرد.»

نفس حبس شده‌ش رو می‌ده بیرون و سرش رو تکیه می‌ده به ماشین و خیره می‌شه به سقف. انگار حتا توان پرسیدن سؤال بعدی رو نداره.

«چرا با اون تو سرویس بهداشتی تنها بودی؟»

یه قدم دیگه می‌رم جلو. «اون پشت سرم اومد اون جا. من هیچ خبری ازش نداشتم. حتا نمی‌دونستم رستوران داره، فکر می‌کردم فقط یه گارسونه. اون دیگه تو زندگی من نیس، قسم می‌خورم. فقط...» دست‌به‌سینه می‌ایستم و تَن صدام رو پایین می‌آرم. «جفت‌مون تو جو خشونت بزرگ شدیم. با دیدن صورت من و دست تو... فقط نگران من شد. همه‌ش همین بود.»

رایل دستاش رو می‌آره بالا و جلوی دهنش رو می‌گیره. وقتی نفسش رو بیرون می‌ده، صدای عبورش رو از بین انگشتاش می‌شنوم. صاف می‌ایسته و چند لحظه به همه‌ی حرفایی که زدم فکر می‌کنه.

می‌گه: «نوبت منه.»

از ماشین می‌آد کنار و اندازه‌ی همون سه قدمی که از من فاصله گرفته بود بهم نزدیک می‌شه. جفت دستاش رو می‌ذاره رو گونه‌هام و مستقیم به چشمام نگاه می‌کنه. «اگه نمی‌خوای با من باشی... خواهش می‌کنم همین الان بهم بگو لی‌لی؛ چون وقتی تو رو باهاش دیدم... خیلی اذیت شدم. دیگه نمی‌خوام اون حس برام تکرار شه و اگه الان این قدر اذیت می‌شم، فکر بلایی که یه سال بعد ممکنه سر خودم بیارم، تنمو به لرزه می‌ندازه.»

می‌تونم لغزیدن اشک رو روی گونه‌هام حس کنم. دستامو می‌ذارم رو دستاش و سرمو تکیه می‌دم. «من هیچ‌کی رو نمی‌خوام، رایلی. فقط تو رو می‌خوام.»

به‌زور لبخند می‌زنه، تلخ‌ترین لبخندی که از یه انسان دیدم. منو می‌کِشه سمت خودش و سفت نگاه می‌داره.

«دوستِ دارم لی‌لی. به خدا دوستِ دارم.»

محکم فشارش می‌دم، شونه‌ش رو محکم می‌بوسم. «منم دوستِ دارم.»

چشمامو می‌بندم و آرزو می‌کنم کاشکی می‌شد دو روز پیش رو پاک کنم.

اطلس درباره‌ی رایلی اشتباه می‌کنه.

فقط دلم می‌خواست اطلس می‌فهمید داره اشتباه می‌کنه.

## فصل شانزدهم

الیسا با غرولند می‌گه: «منظورم اینه... نمی‌خوام فکر کنی از خود راضی م. ولی تو دسرشو نخوردی. وای خیییییلی خوب بود.»

بهش می‌گم: «ما هیچ وقت دیگه اون جا نمی‌ریم.»

مثل بچه‌ها پاشو می‌کوبه زمین. «آخه...»

«نه خیر. باید به احساسات برادرت احترام بذاریم.»

دست‌به‌سینه می‌ایسته. «می‌دونم، می‌دونم. چرا وقتی نوجوون بودی، تحت‌تأثیر ترشح هورمونات عاشق بهترین سرآشپز بوستون شدی؟»

«زمانی که می‌شناختمش سرآشپز نبود.»

می‌گه: «حالا هرچی.» از دفتر کارم می‌ره بیرون و در رو می‌بنده.

با او مدن یه پیام، تلفنم وایبره می‌زنه.

رایل: پنج ساعت گذشته. نزدیک پنج ساعت دیگه داریم. تا حالا خوب پیش رفته. دستام عالین.

یه نفس راحت می‌کشم. مطمئن نبودم امروز بتونه جراحی کنه؛ ولی دونستن این که چقدر مشتاقانه منتظرش بود، خوشحالم می‌کنه.

من: مطمئن‌ترین دست تو کل بوستون.

لپ‌تاپم رو باز می‌کنم و ایمیل رو چک می‌کنم. اولین چیزی که به چشمم می‌خوره پرسش‌نامه‌ی باسِتن گلوبه<sup>۶۷</sup>. بازش می‌کنم. از طرف یه روزنامه‌نگاره که مایله مطلبی درباره‌ی فروشگاه من چاپ کنه. مثل احمق‌ها نیشم باز می‌شه و دارم جواب ایمیلش رو می‌دم که الیسا در می‌زنه. در رو باز می‌کنه و سرش رو می‌آره تو.

می‌گه: «سلام.»

تو جوابش می‌گم: «سلام.»

انگشتاش رو پشت سر هم می‌زنه به چارچوب در. «یادت می‌آد چند دقیقه پیش بهم گفتی دیگه هیچ وقت نمی‌تونم به رستوران بییز برم؛ چون در حق رایل بی‌انصافی می‌شه که مالک اون جا عشق نوجوونی تو بوده؟»

ولو می‌شم رو سندلی م. «الیسا از جون من چی می‌خوای؟»

بینی‌ش رو چین می‌ندازه و می‌گه: «آگه به خاطر مالکش، از انصاف به دوره که بریم اون جا، چطور می‌توانه منصفانه‌س که مالکش بیاد این جا؟»



چی؟

لپ‌تاپم رو می‌بندم و از جام بلند می‌شم. «چرا این حرفو می‌زنی؟ اون این جاس؟»

سرشو تگون می‌ده و تند و بی‌سروصدا وارد دفتر کارم می‌شه. در رو پشت سرش می‌بنده. «این جاس. دنبال تو می‌گرده. می‌دونم تو با برادر منی و منم بچه دارم؛ ولی می‌شه لطفاً چند لحظه صبر کنیم و بین خودمون بگیم این مرد حرف نداره؟»

مثل فیلما لبخند می‌زنه و من پشت چشمم رو نازک می‌کنم.

«الیسا.»

«وای با اون چشماش.» در رو باز می‌کنه و می‌ره بیرون. «اون این جاس. می‌شه کت‌تون رو بدین به من؟»

ما کت مشتری‌ها رو ازشون نمی‌گیریم.

وقتی از دفتر کارم می‌آم بیرون، اطلس یه نگاه می‌ندازه بهم. بعد نگاهش می‌افته به الیسا و سرش رو تگون می‌ده. «نه، ممنون. خیلی وقت‌تون رو نمی‌گیرم.»

الیسا روی پیشخان خم می‌شه و دستش رو می‌زنه زیر چونه‌ش. «هر چقدر دل‌تون می‌خواد این‌جا باشین. حالا، دنبال شغل دوم هستین؟ لی‌لی به نیروی کار بیش‌تری نیاز داره و دنبال کسی می‌گردیم که بتونه وسایل سنگین رو بلند کنه. برای خم‌شدن، بدن باید خیلی نرم باشه.»

به الیسا و دهنش چشم‌غره می‌رم. «کافیه.»

مظلومانه شونه بالا می‌ندازه. در دفترم رو برای اطلس باز نگه می‌دارم؛ ولی وقتی از کنارم رد می‌شه، بهش نگاه نمی‌کنم. برای اتفاق دیشب یه دنیا احساس گناه می‌کنم؛ ولی یه دنیا خشم هم دارم.

می‌رم پشت میزم و خودمو می‌ندازم رو صندلی‌م، آماده برای بحثم؛ ولی تا نگاهم می‌افته بهش، دهنم بسته می‌شه.

داره لبخند می‌زنه. وقتی روبه‌روی من می‌شینه، با دست به اطراف اشاره می‌کنه. «این‌جا فوق‌العاده‌س، لی‌لی.»

مکت می‌کنم. «ممنون.»

بازم بهم لبخند می‌زنه، انگار به من افتخار می‌کنه. بعد یه بسته می‌ذاره بین مون رو میز و هلش می‌ده سمتم. می‌گه:

«یه هدیه‌س، می‌تونی بعداً بازش کنی.»

چرا برای من کادو گرفته؟ اون دوست‌دختر داره. من دوست‌پسر دارم. گذشته‌مون به‌اندازه‌ی کافی برای حال من مشکل‌ساز شده. بی‌شک نمی‌خوام کادو کارو خراب‌تر کنه.

«چرا کادو گرفتی؟»

به صندلی‌ش تکیه می‌ده و دست‌به‌سینه می‌شیند. «سه سال پیش گرفتمش. نگاهش داشت برای روزی که دیدمت.»

اطلس پر توجه همیشگی. اون عوض نشده. لعنتی!

کادو رو برمی‌دارم و می‌ذارم رو زمین، پشت میزم. سعی می‌کنم یه کم از فشاری که رومه کم کنم؛ ولی این کار خیلی سخته، چون هر موضوعی مرتبط با اطلس بهم تنش و اضطراب می‌ده.

می‌گه: «اومدم این جا تا ازت معذرت بخوام.»

با دست اشاره می‌کنم که نیازی به عذرخواهی نیس، تا بدون نیازی به این کار نیس. «مشکلی نیس. سوءتفاهم بود. رایبل حالش خوبه.»

زیر لب می‌خنده. می‌گه: «برای این عذرخواهی نمی‌کنم، هیچ وقت برای دفاع از تو عذرخواهی نمی‌کنم.»

می‌گم: «تو از من دفاع نکردی، اتفاقی نیفتاده بود که به خاطرش ازم دفاع کنی.»

سرسو تکون می‌ده. همون نگاه دیشب رو بهم می‌ندازه. همونی نگاهی که ازش فهمیدم چقدر نگران منه. نگاهش تا عمق وجودم تأثیر می‌ذاره.

صدامو صاف می‌کنم. «خب. برای چی عذرخواهی می‌کنی؟»

یه لحظه ساکت می‌شه. غرق فکر. «می‌خواستم برای این که گفتم مثل مادرت هستی، ازت عذرخواهی کنم. حرف ناراحت‌کننده‌ای بود و من معذرت می‌خوام.»

نمی‌دونم چرا وقتی با اطلس هستم، دلم می‌خواد گریه کنم. وقتی بهش فکر می‌کنم. وقتی در موردش می‌خونم. انگار هنوز از لحاظ عاطفی درگیرشم و نمی‌دونم چطور این وابستگی رو قطع کنم.

نگاهش می‌افته به میزم. دستشو می‌آره جلو و سه چیز رو برمی‌داره. خودکار، کاغذیادداشتی که پشتش چسب داره و موبایلم.

یه چیزی رو کاغذیادداشت می‌نویسه و بعد گوشیم رو باز می‌کنه. قاب رو جدا می‌کنه و یادداشت رو می‌ذاره بین قاب و گوشی و بعد دوباره قاب رو می‌ندازه. گوشیم رو سر می‌ده اون طرف میزم. یه نگاه به گوشی و بعد به اطلس می‌ندازم. بلند می‌شه و خودکار رو می‌ندازه رو میزم.

«این شماره‌ی همراهه. همون جا پنهونش کن، شاید یه روزی نیاز شد.»

با دیدن این حرکتش صورتم رو چین می‌ندازم. این حرکت دلیلی نداشت. «نیاز نمی‌شه.»

«امیدوارم نشه.» می‌ره سمت در و دستش رو می‌بره طرف دستگیره و می‌دونم این تنها فرصت منه تا حرفی رو که

باید بزخم، مطرح کنم، قبل از این که برای همیشه از زندگی من بره.

«اطلس، صبر کن.»

سریع از جا بلند می‌شم. صندلی‌م سر می‌خوره اون طرف اتاق و کوبیده می‌شه به دیوار. نصفه‌نیمه برمی‌گرده و روشو می‌کنه به من.

«اون حرفی که دیشب رایبل بهت زد؟ من هیچ وقت...» دستم رو که داره از اضطراب می‌لرزه، می‌ذارم رو گردنم. حتا از همین جا تپش قلبم رو می‌تونم حس کنم. «من هیچ وقت اون حرف رو بهش نگفتم. اون ناراحت شده بود و حالش خوب نبود و حرفایی رو که خیلی وقت پیش بهش زده بودم، بد بیان کرد.»

اطلس لبش رو کج می‌کنه و نمی‌دونم داره جلوی خنده‌ش رو می‌گیره یا اخمش رو. با من رودررو می‌شه. «حرفمو باور کن، لی‌لی. می‌دونم از روی ترحم نبوده. من اون جا بودم.»

از در می‌ره بیرون و با شنیدن حرفاش ولو می‌شم رو صندلی‌م.

فقط... صندلی‌م دیگه سر جاش نیس. هنوز اون طرف دفترمه و من الان رو زمینم.

الیسا سراسیمه وارد می‌شه و من اون طرف میز به پشت دراز کشیدم. با عجله می‌آد اونور میز و بالای سرم می‌ایسته. «لی‌لی؟ حالت خوبه؟»

دستم رو به نشونه‌ی این که خوبم تکون می‌دم. «خوبم. فقط صندلی رو ندیدم.»

دستش رو می‌آره و منو بلند می‌کنه. «قضیه چی بود؟»

وقتی صندلی‌م رو سر جاش برمی‌گردونم، یه نگاه می‌ندازم به در. می‌شینم و به گوشه‌م خیره می‌شم. «هیچی. فقط داشت عذرخواهی می‌کرد.»

الیسا با حالتش نشون می‌ده مشتاقه و در رو نگاه می‌کنه. «خب، این معنانش اینه که نمی‌خواد این جا کار کنه؟» باید بهش مدال بدم. حتا بین آشفته‌گی عاطفی، می‌تونه منو بخندونه. «برگرد سر کارت، قبل از این که حقوقت رو کم کنم.»

می‌خنده و راه می‌افته بره. خودکارم رو می‌زنم به میز و می‌گم: «الیسا، صبر کن.»

حرفمو قطع می‌کنه. می‌گه: «می‌دونم، رایبل نباید از این قضیه چیزی بدونه. لازم نیس بهم بگی.»

لبخند می‌زنم. «ممنونم.»

در رو می‌بنده.

خم می‌شم و بسته‌ای رو که کادوی سه‌ساله‌م داخلشه، برمی‌دارم. می‌کشمش بیرون و می‌دونم یه کتابه که بین

کاغذپوستی پیچیده شده. کاغذپوستی رو پاره می کنم و ولو می شم رو سندلی م.

عکس الن دجنرس رو جلده. عنوانش هست جدی... دارم شوخی می کنم. می خندم و بعد کتاب رو باز می کنم تا می بینم امضا شده، بی صدا نفسم رو حبس می کنم. دستم رو می کشم رو دست نوشته ها.

لی لی

اطلس می گه فقط شنا کن و شنا کن.

الن دجنرس

دستمو می کشم رو امضاش. بعد کتاب رو می ندازم رو میزم، پیشونی مو محکم می چسبونم رو جلدش و ادای گریه درمی آرم.

## فصل هفدهم

قبل از این که برسم خونه ساعت از هفت هم گذشته. رایبل یه ساعت پیش تماس گرفت و گفت امشب خونه نمی‌آد. جداسازی کِنفوشر- کِکِل<sup>۶۸</sup> (یا هر لغت قلمبه‌سلمبه‌ای که گفت) موفقیت‌آمیز بود؛ ولی شب بیمارستان می‌مونه تا مطمئن شه بعد از عمل مشکلی پیش نمی‌آد.

وارد آپارتمان سوت و کورم می‌شم. تو سکوت لباس خوابم رو می‌پوشم. تو سکوت ساندویچ می‌خورم و بعد تو اتاق سوت و کورم دراز می‌کشم و تو سکوت کتاب جدیدم رو باز می‌کنم، با این امید که آرومم کنه.

سه ساعت بعد و با رسیدن به آخرای کتاب، تا حدی حس می‌کنم بعد از اتفاقای چند روز پیش، کم کم دارم آرامشم رو به دست می‌آرم. تا صفحه‌ای رو که خوندم، علامت می‌ذارم و کتاب رو می‌بندم.

یه مدت طولانی به کتاب خیره می‌شم. به رایبل فکر می‌کنم. به اطلس فکر می‌کنم. به این فکر می‌کنم که چه جوری بعضی وقتا، هر چقدر هم از هر روایی که زندگی‌ت داره مطمئن باشی، یه تغییر خیلی کوچیک می‌تونه این اطمینان رو محو کنه.

کتابی رو که اطلس برام گرفته، برمی‌دارم و می‌ذارم داخل کمد کنار دفترچه‌های خاطراتم. بعد اون دفتری رو که پر از خاطرات اطلسه برمی‌دارم و می‌دونم بالاخره وقت خوندن قسمت آخر نوشته‌هام رسیده و بعدش می‌تونم برای همیشه این دفتر رو ببندم.

الن عزیز

بیش‌تر وقتا خدا رو شکر می‌کنم که تو از وجود من خبری نداری. درواقع هیچ‌وقت، هیچ‌کدوم از چیزهایی رو که برات نوشتم، بهت ایمیل نکردم.

ولی بعضی وقتا خصوصاً امشب، می‌گم کاشکی منو می‌شناختی. واقعاً نیاز دارم با یه نفر راجع به همه‌ی احساساتم صحبت کنم. شیش ماه از زمانی که با اطلس آشنا شدم گذشته و راستش نمی‌دونم کجاست و چیکار می‌کنه.

از آخرین بار که برات نامه نوشتم، خیلی اتفاق‌ها افتاده. همون زمانی که اطلس رفت بوستون. یه مدت فکر می‌کردم دیگه نمی‌بینمش؛ ولی این‌طوری نشد.

بعد از این که رفت باز هم دیدمش، چند هفته پیش. تولد شونزده سالگی‌م بود و با پیداشدنش، اون روز بهترین روز زندگی‌م شد.

و بعدش شد بدترین.

از رفتن اطلس به بوستون درست چهل و دو روز گذشته بود. روزشماری می کردم، انگار یه جورایی آروم می کرد. خیلی ناراحت بودم، الن. هنوزم هستم. همه می گن نوجوونا، درک شون از عشق مثل آدمای بالغ نیس. تا حدی اینو قبول دارم؛ اما من آدم بالغ نیستم و هیچی برای قیاس با این حرف ندارم؛ ولی معتقدم شاید این دو مورد با هم فرق کنن. می دونم عشق دو تا آدم بالغ واقعی تر از دو تا نوجوونه. شاید همراه با بلوغ بیش تر، احترام بیش تر و مسئولیت بیش تر بیاد. مهم نیس نوع عشق یه نفر تو دوره های مختلف زندگی ش چه شکلی باشه؛ ولی حس و حالش یکسانه. هر سنی باشی، همون سنگینی رو روی دوشت حس می کنی، همون حس می ریزه تو قلبت و همون دلهره رو می گیری. احساس من نسبت به اطلس خیلی شدیده. هر شب با گریه می خوابم و زیر لب می گم: «شنا کن و شنا کن.» ولی وقتی حس کنی یه لنگر بهت وصله، شنا خیلی سخت می شه.

حالا که بهش فکر می کنم، حس می کنم یه جورایی مراحل فقدان و سوگ رو تجربه کردم. انکار، خشم، مجادله، افسردگی و پذیرش. شب تولد شونزده سالگی م درست تو مرحله ی افسردگی بودم. مادرم سعی می کرد روز خوبی رو برام بسازه. وسایل باغبونی برام خرید، کیک رو که دوست داشتم درست کرد و با هم شام خوردیم؛ ولی اون شب تا قبل از خواب نتوستم ناراحتی رو از خودم دور کنم.

وقتی صدای ضربه زدن به پنجره ی اتاقم اومد، داشتم گریه می کردم. اولش فکر کردم بارون گرفته؛ اما بعد صدای اطلس رو شنیدم. از جا پریدم و دویدم سمت پنجره. قلبم داشت از جا کنده می شد. تو تاریکی ایستاده بود و بهم لبخند می زد. پنجره رو دادم بالا و کمکش کردم بیاد تو. مدت طولانی که گریه می کردم، همون جووری نگه داشتم. بوی خیلی خوبی می داد. می تونستم بگم نسبت به آخرین بار که دیدمش، وقتی بغلش کردم تو شیش هفته، کمبود شدید وزنش جبران شده بود. اومد کنارم و اشک رو از روی گونه هام پاک کرد. «چرا گریه می کنی لی لی؟»

از این که گریه گرفته بود، خجالت کشیدم. اون ماه خیلی گریه کردم - شاید بیش تر از هر ماه دیگه ی زندگی م - شاید هم تحت تأثیر تغییرات هورمونی دختر نوجوون بودم که با استرس ناشی از رفتارای پدرم با مادرم و رفتن اجباری اطلس، قاطی شده بود.

از رو زمین یه پیرهن برداشتم و اشکام رو پاک کردم، بعد نشستیم رو تخت.

ازش پرسیدم: «این جا چیکار می کنی؟»

گفت: «امروز تولدته. هنوز دوست دارم و دلم برات تنگ شده بود.»

فکر کنم وقتی رسید ساعت از ده نگذشته بود؛ ولی اون قدر حرف زدیم که یادمه دفعه ی بعد که به ساعت نگاه کردم، دوازده شب هم گذشته بود. هیچی از حرفامون یادم نمی آد؛ ولی حس می رو که داشتم، خوب یادمه. خیلی

خوشحال بود و چشماش طوری برق می زد که تا اون موقع ندیده بودم. انگار بالاخره خونش رو پیدا کرده بود و به آرامش رسیده بود.

گفت می خواد یه چیزی رو بهم بگه و لحنش جدی شد. می خواست وقت گفتن اون حرف به چشماش نگاه کنم. داشتم به این فکر می کردم شاید می خواد بهم بگه دوست دختر داره یا زودتر می ره سربازی، ولی حرفشو که زد جا خوردم.

گفت اولین شیی که رفته به اون خونه خرابه، به خاطر نداشتن جاومکان اون جا رو انتخاب نکرده. رفته خودکشی کنه.

دستامو گذاشتم رو دهنم، چون نمی دونستم این قدر به تنگ اومده، تا جایی که می خواسته به زندگی ش پایان بده. گفت: «لی لی، امیدوارم هیچ وقت تا این حد تنهابودن رو تجربه نکنی.»

ادامه داد و گفت اولین شیی که تو اون خونه بوده، نشسته کف اتاق پذیرایی و تیغ رو گذاشته رو مچ دستش. درست وقتی می خواسته ازش استفاده کنه، برق اتاق من روشن می شه. گفت: «مثل یه فرشته اون جا ایستاده بودی. می درخشیدی، درخشش نور بهشت. نمی تونستم ازت چشم بردارم.»

تا چند لحظه این ور و اون ور رفتن منو تو اتاق نگاه کرده. دیده که دراز می کشم رو تخت و تو دفترچه ی خاطراتم می نویسم. تیغ رو گذاشته زمین. گفت چون از آخرین باری که هر احساسی رو تجربه کرده بوده یه ماه می گذشته و نگاه کردن به من تا حدی بهش حس و حال بخشیده. اون قدر کافی که دیگه بی تفاوت نبوده که بخواد همه چی رو همون شب تموم کنه.

و یکی دو روز بعد بوده که براش غذا بردم و گذاشتم تو بالکن پشت خونش. فکر می کنم ادامه ی داستان رو خودت می دونی.

بهم گفت: «تو جون منو نجات دادی لی لی، بدون این که بخوای.»

دستای منو گرفت تو دستاش و گفت زودتر از زمانی که برنامه ریزی کرده بوده، می ره سربازی، ولی بدون تشکر از من نتونسته بره. گفت تا چهار سال برنمی گرده و آخرین خواسته ش از من اینه که دختر شونزده ساله ای باشم که زندگی م رو نمی ریزم پای دوست پسری که هیچ وقت نمی بینم و خبری ازش ندارم.

حرف بعدی ای که بهم گفت چشمای آبی ش رو پر از اشک کرد و بعد دوباره صاف شدن. گفت: «لی لی، زندگی خیلی مسخره س. یه عمر می گذرونیمش و هر کاری می تونیم انجام می دیم تا مطمئن شیم کل عمرمون بیهوده نگذشته. نباید وقت مون رو برای چیزایی که شاید روزی اتفاق بیفتن یا حتا هرگز اتفاق نیفتن، تلف کنیم.»

می‌دونستم منظورش چیه. می‌گفت داره می‌ره سربازی و نمی‌خواد وقتی نیست، منتظرش باشم. درواقع ارتباطش رو با من تموم نکرد؛ چون ما اصلاً هیچ‌وقت تو رابطه نبودیم. فقط دوتا آدم بودیم که وقت نیاز به هم کمک کردیم و در طول راه قلب‌هامون با هم یکی شدن.

سخت بود، رهاکردن کسی که از اول اون طوری که باید به من دل‌بسته نبوده. تمام زمانی که با هم وقت می‌گذروندیم، فکر می‌کنم جفت‌مون یه جورایی می‌دونستیم، این همیشگی نیس. نمی‌دونم چرا، ولی آخه من همون طوری هم عاشقش بودم. به گمونم شاید اگه تحت شرایط طبیعی، مثل هر نوجوون دیگه‌ای باهم بودیم و اون یه زندگی معمولی و خونه داشت، جزء اون جفت‌ها می‌شدیم. همونایی که راحت باهم جور می‌شن و هیچ‌وقت خصومت تو زندگی شون پا نمی‌ذاره.

اون شب حتا سعی نکردم کاری کنم که تصمیمش عوض شه. فکر می‌کنم جوری به هم وصلی بودیم که آتیش جهنم هم نمی‌تونست این رشته رو جدا کنه. حس می‌کنم اون می‌ره و سربازی‌ش رو می‌گذرونه و منم نوجوونی‌مو و درست وقتش که رسید همه‌چی درست می‌شه.

گفت: «می‌خوام یه قولی بهت بدم. وقتی زندگی‌م اون قدر روبه‌راه شد که تو بتونی واردش بشی، می‌آم پیدات می‌کنم؛ ولی نمی‌خوام منتظرم بمونی، شاید هیچ‌وقت این اتفاق نیفته.»

این قول به دلم ننشست؛ چون یکی از این دو معنا رو داشت. یا فکر کرد هیچ‌وقت از سربازی زنده برنمی‌گرده یا هیچ‌وقت زندگی‌ش تا اون حد سروسامون نمی‌گیره.

همون موقع هم زندگی‌ش برای بودن با من خوب بود؛ ولی سرمو تکون دادم و به‌زور خندیدم. «اگه تو نیای دنبالم، من می‌آم دنبالت و این اصلاً جالب نیس اطلس کاریگن.»



از تهدیدم خنده‌ش گرفت. «خب، پیدا کردن من اون قدر هم سخت نیست. دقیق جای منو می‌دونی.»

لبخند می‌زنم. «همون جا که همه‌چی بهتره.»

لبخند می‌زنه. «بوستون.»

منو جلوی خودش نگه داشت، نفس به نفس. دستش رو گذاشت رو قلبم. منو بوسید و مستقیم تو چشمام نگاه کرد.

«عاشقتم لی. عاشق همه‌چی ت. عاشقتم.»

می‌دونم از این حرفا زیاد زده می‌شه، خصوصاً بین نوجوونا. بارها و بارها با ناپختگی و کاملاً سطحی، ولی وقتی بهم این حرف رو گفت، می‌دونستم مثل کسی که عاشق من باشه این حرفو نمی‌گه. از اون مدل "عاشقت هستم"ها نبود.

همه‌ی کسایی رو که تو زندگی ت دیدی به خاطر بیار. خیلی زیادن. اونا مثل موج می‌آن و با مد دریا همه‌جا نفوذ می‌کنن. بعضی موج‌ها بزرگ‌ترن و نسبت به بقیه تأثیرگذارتر. بعضی وقتا امواج با خودشون چیزایی رو از بطن دریا می‌آرن، می‌ندازن تو ساحل و می‌رن. ردِ رو دونه‌های شن نشون می‌ده یه زمانی موج‌ها اون جا بودن، خیلی قبل از این که جزر بشه.

این چیزی بود که اطلس وقتی گفت: «عاشقتم.» می‌خواست بگه. می‌خواست بدونم بزرگ‌ترین موجی هستم که تا حالا دیده و هر چیزی که همراهم آوردم اون قدر زیاده که ردَم تا ابد اون جا می‌مونه، حتا بعد از عقب‌نشینی موج.

بعد از این که بهم گفت عاشقمه، گفت برام یه کادوی تولد آورده. یه بسته‌ی کوچیک قهوه‌ای رو گرفت جلوم. «چیز قابل‌داری نیس؛ ولی همین در توانم بود.»

بسته رو باز کردم و بهترین هدیه‌ی عمرم رو بیرون آوردم. یه آهن‌ربا بود که بالاش نوشته بود. «بوستون». پایینش با خط ریز نوشته بود. «همون جا که همه‌چی بهتره.» بهش گفتم تا ابد نگاهش می‌دارم و هر وقت بهش نگاه کنم یاد تو می‌افتم.

اول این نامه گفتم تولد شونزده سالگی م یکی از بهترین روزای زندگی م بود؛ چون فقط تا همون لحظه این طوری بود.

چند دقیقه بعد دیگه این جوری نبود.

اون شب قبل از این که اطلس پیداش شه، فکر نمی‌کردم بیاد و به ذهنم نرسید در اتاقم رو قفل کنم. پدرم صدای حرف‌زدنم رو با یه نفر شنید و وقتی در رو باز کرد و اطلس رو تو تخت با من دید، از هر وقت دیگه‌ای که دیده بودم،

عصبانی تر شد و از بخت بد، اطلس آمادگی اتفاق بعدی رو نداشت.

تا آخر عمرم اون لحظه رو فراموش نمی‌کنم، وقتی پدرم با چوب بیس بال زد تو سرش. هیچ کاری از دستم برنمی‌اومد. صدای شکستن استخوان‌ها تنها چیزی بود که بین جیغ و دادم به گوش می‌رسید.

هنوز نمی‌دونم کی پلیس رو خبر کرد. مطمئنم مادرم بوده؛ ولی الان شیش ماه گذشته و راجع به اون شب هیچ حرفی باهاش نزد. تا پلیس برسه به اتاقم و پدرم رو ازش جدا کنه، دیگه اطلس رو نشناختم. غرق خون شده بود. دست‌پاچه شده بودم.

دست‌پاچه.

نه تنها مجبور شدن اطلس رو با آمبولانس ببرن، مجبور شدن برای منم آمبولانس خبر کنن؛ چون نفسم بالا نمی‌اومد. اولین و تنها حمله‌ی پانیکی بود که داشتم.

هیچ کی بهم نمی‌گفت اطلس کجاس یا لااقل حالش خوبه یا نه. پدرم حتا به خاطر این کار بازداشت نشد. همه جا پیچید که اطلس تو اون خونه‌ی سرد زندگی می‌کرده و بی‌خانمان بوده. پدرم به خاطر حرکت قهرمانانه‌ش تجلیل شد؛ نجات دختر کوچولوش از چنگ پسر بی‌خانمانی که اغفالش کرده.

پدرم گفت آبروی کل خانواده رو بردم. یه موضوع دادم دست مردم که راجع به‌ش شایعه‌پراکنی کنن. امروز شنیدم، کیتی تو اتوبوس داشت به یه نفر می‌گفت، سعی کرده راجع به اطلس به من هشدار بده. گفت از لحظه‌ای که چشمش به اطلس افتاده، می‌دونسته آدم جالبی نیس. حرفی که چرت محضه. اگه اطلس تو اتوبوس با من بود، به احتمال زیاد دهنم رو باز نمی‌کردم و پخته رفتار می‌کردم، همون طور که اطلس سعی کرد بهم یاد بده. به جاش از فرط عصبانیت برگشتم و به کیتی گفتم برو به درک. بهش گفتم اطلس از اون خیلی بهتره و اگه یه بار دیگه بشنوم یه کلمه مزخرف پشت سر اطلس بگه، کاری می‌کنم پشیمون شه.

اون فقط پشت چشمش رو نازک کرد و گفت: «وای خدا! لی‌لی، اون تو رو شست‌شوی مغزی داده؟ اون یه بچه‌ی آس‌وپاس کثیف و دزد بود که احتمالاً معتاد هم بود.»

شانس آورد که همون لحظه اتوبوس جلوی خونه‌مون نگه داشت. کوله‌پشتی‌م رو برداشتم و از اتوبوس پیاده شدم، بعد رفتم تو خونه و سه ساعت بی‌وقفه تو اتاقم گریه کردم. حالا سرم درد می‌کنه؛ ولی می‌دونستم تنها چیزی که حالمو خوب می‌کنه اینه که بالاخره همه‌چی رو روی کاغذ بیارم. الان شیش ماهه که از نوشتن این نامه خودداری می‌کنم.

قصه اهانت ندارم، ان، ولی سرم هنوز درد می‌کنه. همین طور قلبم. شاید حالا بیش‌تر از دیروز. این نامه‌ی لعنتی یه

ذره هم کمک نکرد.

فکر کنم تا به مدت برات چیزی ننویسم. نوشتن برای تو منو یاد اطلس می‌ندازه و واقعاً دردناکه. تا زمانی که بیاد دنبالم، می‌خوام وانمود کنم حال خوبه. وقتی در اصل فقط خودمو روی آب نگه داشتم، وانمود می‌کنم درحال شنا هستم. نامیدانه سعی می‌کنم سرم رو بیرون از آب نگه دارم.

لی‌لی

می‌رم صفحه‌ی بعد، ولی خالیه. این آخرین بار بوده که برای الن نوشتم.

دیگه از اطلس هم خبری نداشتم و تو عمق وجودم اونو مقصر نمی‌دونستم. تو دستای پدرم تا دم مرگ رفت. از این لحاظ جای زیادی برای بخشش نمی‌مونه.

می‌دونم جون سالم به‌در برد و حالش خوبه، چون سال‌ها کنجکاو‌ی بهترین‌ها رو برام به ارمغان آورده و اینترنتی چیزی رو که می‌خواستم راجع به‌ش بدونم، پیدا کردم. هرچند چیز زیادی نبود. تا همین حد بود که بدونم زنده مونده و رفته سربازی.

هنوز فکرش از سرم بیرون نرفته. گذشت زمان شرایط رو بهتر کرده؛ ولی بعضی وقتا که چیزی می‌بینم و منو یادش می‌ندازه، خیلی به‌هم می‌ریزم. چند سال بعد که رفتم کالج و با یه نفر دیگه آشنا شدم، اطلس دیگه همه‌ی زندگی من نبود. شاید فقط باید قسمتی از زندگی من می‌موند.

شاید عشق چیزی نیس که تکرار شه. فقط پیوسته کم‌وزیاد می‌شه، درست مثل آدمای زندگی‌مون.

تو کالج، یه شب که خیلی احساس تنهایی می‌کردم، تنهایی رفتم تو یه مرکز تتو و یه قلب تتو کردم رو همون نقطه‌ای که همیشه می‌بوسید. یه قلب ریزه، تقریباً اندازه‌ی بند انگشت و درست شکل اون قلبی که از چوب درخت بلوط برام درست کرد. از قسمت بالا یه کمی بازه و برام سؤاله، اطلس عمداً این شکل رو بهش داده؟ چون هر وقت به اطلس فکر می‌کنم، همین حس به قلبم دست می‌ده. انگار یه سوراخ کوچیک داره و کل هوازش بیرون می‌ره.

بعد از کالج کارم کشید به رفتن به بوستون. نه صرف این‌که امید داشتم اطلس رو پیدا کنم، خودم می‌خواستم بدونم بوستون جای بهتریه. به‌هرحال پلاتورا برای من هیچ جذابیته نداشت و می‌خواستم تا جایی که می‌تونم از پدرم دور شم. با این‌که مریض شده بود و دیگه نمی‌تونست به مادرم آسیبی برسونه، باز یه جورایی باعث می‌شد بخوام از ایالت مین فرار کنم. برای همین درست کارو کردم.

اولین بار که اطلس رو تو رستورانش دیدم خیلی احساساتی شدم. نمی‌دونستم با غلیان احساسم چیکار کنم. خیلی خوشحال بودم که می‌دیدم حالش خوبه. خوشحال بودم که سالم و سرحاله، ولی دروغ گفتم اگه بگم یه کم قلبم

نشکست که به قولش عمل نکرد و هیچ وقت سعی نکرد منو پیدا کنه.

بهش علاقه دارم. هنوز بهش علاقه دارم و خواهم داشت. یه موج بزرگ بود که رد زیادی رو کل زندگی م انداخت و تا روز مرگم سنگینی عشقش رو حس می کنم. اینو پذیرفتم.

ولی حالا شرایط فرق کرده. از امروز که از دفترم بیرون رفت، عمیق و زیاد به خودمون فکر کردم. فکر می کنم زندگی ما به همون جایی که باید می رسید، رسیده. من رایبل رو دارم، اطلس دوست دخترش رو. جفت مون شغلی رو داریم که همیشه به داشتنش امیدوار بودیم. این که سوار بر یه موج نیستیم، معنانش این نیست که به یه اقیانوس تعلق نداریم.

ارتباط با رایبل هنوز تا حدی تازگی داره؛ ولی همون احساس عمیقی رو که به اطلس داشتم، به اونم دارم. اونم به اندازه ی اطلس به من علاقه داره و مطمئنم اگه اطلس فرصت شناخت رایبل رو داشته باشه، می تونه این موضوع رو بفهمه و برای من خوشحال باشه.

بعضی وقتا به خودت می آیی، می بینی یه موج از راه رسیده، تو رو با خودش برده و هرگز برنمی گردونه. رایبل یکی از همون موجاس و حالا من سوار بر موجم.

بخش دوم

شهر کتاب (nbookcity.com)

@ReadingLand

## فصل هجدهم

«وای خدا، فکر می‌کنم حالم داره به هم می‌خوره.»

رایل دستش رو می‌ذاره زیر چونه‌م و سرم رو می‌آره سمت سر خودش. بهم نیشخند می‌زنه. «حالت خوب می‌شه. هول نکن.»

دستام می‌لرزن و تو آسانسور آروم‌ووقرار ندارم. می‌گم: «دست خودم نیس، هرچی که تو و ایسا راجع به مادرتون به من گفتین، بهم استرس داده.» چشمام گرد می‌شن. دستمو می‌آرم جلو دهنم. «ای وای، رایل. اگه راجع به حضرت مسیح چیزی بپرسه چی؟ من اصلاً کلیسا نمی‌رم. یعنی، وقتی جوون‌تر بودم انجیل رو خوندم؛ ولی جواب هیچ‌کدوم از سؤالای پیش‌یافتاده‌ی انجیل رو نمی‌دونم.»

الان واقعاً خنده‌ش گرفته. منو می‌کشه سمت خودش و سرم رو می‌بوسه. «اون کاری با حضرت مسیح و این حرفا نداره. اون خیلی دوستِ داره، با تعریفایی که من ازت کردم. فقط باید خودت باشی لی‌لی.»

سرمو تکون می‌دم. «خودم باشم. خیلی خب. فکر کنم بتونم برای یه شب وانمود کنم خودمم. خوبه؟»

درها باز می‌شن و اون با من از آسانسور خارج می‌شه. می‌ریم سمت آپارتمان ایسا. جالبه می‌بینم در می‌زنه و کلید نداره. فکر کنم در اصل دیگه این‌جا زندگی نمی‌کنه. این چند ماه، یه جورایی پیش من زندگی کرده. همه‌ی لباساش خونه‌ی منه. مسواک، شونه، شامپو و این چیزاش. حتا هفته‌ی پیش اون عکس مسخره‌ی تار منو زد به دیوار اتاق و از اون‌جا به بعد همه‌چی جنبه‌ی خیلی رسمی گرفت.

ازش می‌پرسم: «می‌دونن با هم زندگی می‌کنیم؟ از نظرشون مشکلی نداره؟ می‌گم: چون ازدواج نکردیم. اون هر یکشنبه می‌ره کلیسا. وای، نه رایل، اگر فکر کنه من یه دختر خرابِ لامذهبم چی؟»

رایل سرش رو از در می‌بره تو و من برمی‌گردم و مادرش رو جلوی در می‌بینم، که چهره‌ش بهت‌زده‌س.

رایل می‌گه: «مامان، لی‌لی، دوست‌دختر خرابِ لامذهبم.»

وای خدا.

مادرش دست دراز می‌کنه طرفم و منو می‌کشه سمت خودش تا بغلم کنه و خنده‌ش تنها چیزیه که برای رهایی از این لحظه‌ی سخت، بهش نیاز دارم. می‌گه: «لی‌لی!» منو از آغوشش می‌ده عقب تا بتونه نگاهم کنه. «عزیز دلم، من فکر نمی‌کنم تو یه دختر خرابِ لامذهبی. تو همون فرشته‌ای هستی که ده‌ساله دعا می‌کنم وارد زندگی رایل بشه!»

ما رو به داخل آپارتمان راهنمایی می‌کنه. پدر رایل نفر بعدیه که خیلی گرم از من استقبال می‌کنه. می‌گه: «نه. معلومه که یه دختر خرابِ لامذهب نیس. مثل اون مارشال که دختر کوچولوی منو که فقط هفده سال داشت، به

دام انداخت.» یه چشم غره می‌ره به مارشال که رو مبل نشسته.

مارشال می‌زنه زیر خنده. «اشتباهت همین جاس، دکتر کینکید، چون اونی که منو به دام انداخت، ایسا بود. من تورمو پهن کرده بودم برای یه دختر دیگه که شکلاتی و شیرین بود...»

وقتی ایسا بهش سقلمه می‌زنه، مارشال خودش رو جمع می‌کنه.

و به همین راحتی تمام ترس و اضطرابم از بین می‌ره. اونا حرف ندارن. آدمای به‌هنجاری هستن. لفظی مثل دختر خراب هم می‌گن و به شوخی‌های مارشال می‌خندن.

از این بهتر نمی‌شد.

سه ساعت گذشته. کنار ایسا رو تختش دراز کشیدم. پدر و مادرشون زود رفتن بخوابن، گفتن پرواز خسته‌شون کرده. رایل با مارشال تو اتاق پذیرایی هستن و مسابقات ورزشی می‌بینن. دستمو گذاشتم رو دل ایسا، منتظرم لگدزدن بچه رو حس کنم.

دست منو چند سانت می‌کشه اون طرف‌تر. می‌گه: «پاهاش درست این‌جان، چند لحظه صبر کن. امشب خیلی پر جنب‌وجوش شده.»

جفت‌مون تو سکوت منتظر لگدزدنش می‌شیم. وقتی لگد می‌زنه، با خنده ذوق می‌کنم. «وای خدا! مثل یه آدم فضایی عجیبه!»

ایسا دستاشو روی شکمش نگه می‌داره و لبخند می‌زنه. می‌گه: «این دو ماه و نیم باقیمونده جون آدمو بالا می‌آره. آماده‌ی دیدنشم.»

«منم همین‌طور. دل تودلم نیس که می‌خوام زن‌دایی شم.»

می‌گه: «منم دل تودلم نیس تا تو و رایل بچه‌دار شین.»

به پشت دراز می‌کشم و دستامو می‌ندازم پشت تخت. «نمی‌دونم رایل می‌خواد یا نه. تا حالا در موردش حرف نزدیم.»

می‌گه: «آگه بچه نخواد هم مهم نیس، بالاخره می‌خواد. تا قبل از تو حتا از رابطه‌داشتن فراری بود. قبل از تو نمی‌خواست ازدواج کنه و الان حس می‌کنم هر لحظه امکان داره، ازت خواستگاری کنه.»

دستمو می‌ذارم زیر سرم و رومو می‌کنم به ایسا. «این شیش ماه خیلی باهم وقت نگذروندیم. مطمئنم بیش‌تر از اینا می‌خواد صبر کنه.»

وقتی پای سرعت بخشیدن به بعضی از جنبه‌های رابطه‌مون وسط باشه، رایل رو تحت فشار نمی‌ذارم. روال فعلی زندگی‌مون عالیه. گذشته از این، فعلاً سرمون شلوغ‌تر از ایناس که برای مراسم عروسی فرصت داشته باشیم، بنابراین اگه بخواد خیلی بیش‌تر از اینا صبر کنه، باز برای من مهم نیس.

الیسا دست‌بردار نیست «تو چی؟ اگه خواستگاری کنه قبول می‌کنی؟»

می‌خندم. «شوخی‌ت گرفته؟ معلومه که آره، همین امشب باهاش ازدواج می‌کنم.»

الیسا به پشت من و سمت در اتاقش نگاه می‌کنه. لباسو جمع می‌کنه و سعی می‌کنه جلو لبخندشو بگیره.

«رایل جلو در ایستاده؟ آره؟»

سرشو تکون می‌ده.

«شنید چی گفتم؟ آره؟»

دوباره سرشو تکون می‌ده.

برمی‌گردم و به رایل نگاه می‌کنم. دست‌به‌سینه تکیه داده به چارچوب در. نمی‌دونم بعد از شنیدن این حرف تو ذهنش چی می‌گذره. قیافه‌ش ناراحته. دندوناشو سفت به هم فشار داده. چشماشو ریز کرده و به من نگاه می‌کنه.

سعی می‌کنه آرامش خودش رو حفظ کنه. «لی‌لی، یه ازدواجی باهات بکنم.»

لبخندی که با شنیدن حرفاش می‌زنم، خیلی شرم‌آورده. نیشم تا بناگوش باز می‌شه، برای همین بالش رو می‌ذارم رو صورتم. تو بالش می‌گم: «آخه چرا؟ مرسی رایل.»

صدای الیسا رو می‌شنوم. می‌گه: «چه دلنشین، برادر من واقعاً دلنشینه.»

بالش از رو صورتم کنار کشیده می‌شه و رایل رو بالای سرم می‌بینم که اونو گرفته کنارش. «پاشو بریم.»

قلبم به تپش می‌افته. «همین حالا؟»

سرشو تکون می‌ده. «آخر هفته رو به‌خاطر این که پدر و مادرم این‌جا هستن مرخصی گرفتم. تو هم کسایی داری که فروشگاهت رو بچرخونن. پاشو بریم لاس‌وگاس و ازدواج کنیم.»

الیسا رو تخت می‌شینه. می‌گه: «تو نمی‌تونی این کارو بکنی. لی‌لی دختره، دلش یه عروسی واقعی با گل و ساق‌دوش و همه‌ی این لعنتیا می‌خواد.»

رایل دوباره به من نگاه می‌کنه. «تو دلت یه عروسی واقعی با گل و ساق‌دوش و همه‌ی این لعنتیا می‌خواد؟»  
یه لحظه بهش فکر می‌کنم.

«نه.»



یه لحظه هر سه مون ساکت می شیم و بعد ایسا شروع می کنه به پاکوبیدن رو تخت. از فرط هیجان زده به سرش. بلند می گه: «دارن ازدواج می کنن!» از تخت سریع بلند می شه و می دونه سمت اتاق پذیرایی. «مارشال! چمدونا رو آماده کن. می ریم لاس وگاس!»

رایل دستشو می آره پایین. دستمو می گیره و بلندم می کنه. لبخند رو لبشه، ولی به هیچ وجه تن به این کار نمی دم، مگه این که مطمئن شم رایل هم مایله.

«رایل، مطمئنی می خوای این کارو کنی؟»

دستاشو می بره لای موهام و صورتم رو می کشه سمت خودش. لباس رو آروم می کشه به لبای من. زمزمه می کنه. «حقیقت محضه. اون قدر هیجان دارم همسرت بشم که چیزی نمونده خودمو خیس کنم.»

## فصل نوزدهم

«مامان شیش هفته از این موضوع گذشته. باید برای خودت حلش کرده باشی.»  
مادرم اون طرف خط آه می‌کشه.

«تو تنها دختر منی. دست خودم نیس، وقتی کل زندگی‌م آرزوی دیدن جشن ازدواجت رو داشتم.»

هنوز منو نبخشیده، با این که اون جا بوده. درست قبل از این که الیسا پروازمون رو رزرو کنه، باهاش تماس گرفتیم. از خواب بیدارش کردیم. پدر و مادر رایبل رو از خواب بیدار کردیم و بعد همه‌شون رو نصفه‌شب کشوندیم به سمت لاس‌وگاس. مادرم سعی نکرد از این کار منصرف کنه؛ چون می‌دونم مطمئن بود من و رایبل قبل از رسیدن اون به فرودگاه، تصمیم خودمون رو گرفتیم؛ ولی نمی‌ذاره این قضیه تموم شه. از زمان تولدم، آرزوی یه جشن مفصل، خرید لباس عروس و بریدن کیک رو داشته.

پاهامو می‌کوبم به مبل. بهش می‌گم: «اگه برات جبران کنم چی؟ اگه هر وقت تصمیم گرفتیم بچه‌دار شیم، قول بدم از راه طبیعی این کارو بکنیم و یه بچه از لاس‌وگاس نخریم چی؟»

مامانم می‌زنه زیر خنده. بعد آه می‌کشه. «از اون جا که می‌دونم یه روزی برام نوه می‌آری، فکر کنم بتونم با کاری که کردی کنار بیام.»

حین پرواز به لاس‌وگاس من و رایبل راجع به بچه‌دارشدن صحبت کردیم. می‌خواستم قبل از این که تعهد بدم ادامه‌ی زندگی‌م رو با رایبل بگذرونم، بدونم امکانش هست بعداً راجع به این موضوع صحبت کنیم. گفت معلومه که می‌تونیم بعداً بیش‌تر راجع به‌ش صحبت کنیم. بعد از خیلی مسائل دیگه‌ای که می‌تونستن در ادامه مشکل‌ساز بشن، رفع ابهام کردیم. گفتم حساب بانکی مون باید جدا باشه؛ ولی چون درآمدش بیش‌تر از منه باید همیشه کلی هدیه برام بخره تا منو شاد نگه داره. پذیرفت. از من خواست قول بدم هیچ وقتی گیاه‌خوار نشم. قول ساده‌ای بود. من عاشق پنیرم. بهش گفتم باید بنگاه خیریه تأسیس کنیم یا دست‌کم به اونایی که مارشال و الیسا تأیید می‌کنن کمک کنیم. گفت داره این کارو می‌کنه و این حرفش منو نسبت به ازدواج حریص‌تر کرد. از من خواست قول بدم که تو انتخابات شرکت کنم. تا بهش این اطمینان رو دادم، گفت اجازه دارم به دموکرات‌ها، جمهوری‌خواه‌ها یا دولت مستقل رأی بدم. به هم قول دادیم و دست دادیم.

تا برسیم لاس‌وگاس، سنگامونو واکنده بودیم.

صدای بازشدن در ورودی رو می‌شنوم، برای همین برمی‌گردم. به مادرم می‌گم: «باید برم، رایبل همین الان رسید خونه.»

رایل در رو پشت سرش می‌بنده و من نیشخند می‌زنم و می‌گم: «صبر کن. مامان، بذاریه جور دیگه بگم. همسر من همین الان رسید خونه.»

مادرم می‌زنه زیر خنده و باهام خداحافظی می‌کنه. تلفن رو قطع می‌کنم و گوشی‌م رو می‌ندازم کنار. دستم رو می‌آرم بالای سرم و بی‌حال می‌ذارمش رو دسته‌ی مبل. بعد پاهامو می‌ذارم بالای مبل.



ایسا تا چند هفته‌ی دیگه بچش رو به دنیا می‌آره و الان داره تا جایی که می‌تونه با ما وقت می‌گذرونه. می‌ترسه بعد از تولد بچه دیگه بهش سر نزنیم، چیزی که به نظرم خنده‌داره؛ چون اون موقع بیش‌تر بهش سر می‌زنیم. از حالا خواهرزاده‌ی همسر رو بیش‌تر از همه‌شون دوست دارم. بگذریم.

خیلی خب، شاید این طوری نباشه؛ ولی تقریباً همین حس رو دارم. وقتی خودمو آب می‌کشم، سعی می‌کنم موهام خیس نشن؛ چون همین جوری هم دیرمون شده. تیغ اصلاح رو برمی‌دارم و زیر بغلم رو می‌زنم که صدای خوردشدن می‌آد. مکث می‌کنم.

«رایل؟»

جوابی نمی‌آد.

اصلاح می‌کنم و بعد کف‌صابون رو از تنم آب می‌کشم. یه صدای خوردشدن دیگه.

یعنی داره چیکار می‌کنه؟

آب رو می‌بندم، حوله رو برمی‌دارم و می‌پیچم دور خودم. «رایل!»

بازم جواب نمی‌ده. باعجله شلوار جینم رو می‌پوشم و حین پوشیدن پیرهنم در رو باز می‌کنم. «رایل؟»

میز کنار تخت‌مون برگشته رو زمین. می‌رم تو اتاق پذیرایی و می‌بینم رایل نشسته لبه‌ی مبل، دستشو گذاشته زیر سرش. زل زده به یه چیزی تو اون یکی دستش.

«چیکار می‌کنی؟»

بهم نگاه می‌کنه و از حالت چهره‌ش، چیزی دست‌گیرم نمی‌شه. سردر نمی‌آرم چی شده. نمی‌دونم خبر بدی شنیده یا... وای، خدا، ایسا.

«رایل، داری منو می‌ترسونی. چی شده؟»

گوشی منو می‌آره بالا و جوری بهم نگاه می‌کنه انگار از ماجرا خبر دارم. وقتی هاج‌وواج سرمو تکیه می‌کنم. یه تیکه کاغذ نشونم می‌ده. می‌گه: «چه اتفاق بامزه‌ای.» گوشی‌م رو می‌ذاره رو میز روبه‌روش. «اتفاقی گوشیت رو

انداختم. قابش جدا شد. این شماره رو داخلش پیدا کردم.»

وای، خدا.

نه، نه، نه.

شماره رو تو مشتتس مچاله می کنه. «فکر کردم، هه. واسم عجیبه. لی لی چیزی رو از من پنهون نمی کنه.» بلند می شه و گوشی مو برمی داره. «برای همین با این شماره تماس گرفتم.» گوشی رو تو مشتتس فشار می ده. «شانس آورد رفت رو پیغام صوتی.» گوشی م رو پرت می کنه اون سر سالن، کوبیده می شه به دیوار و خورد می شه. تو فاصله ی سه ثانیه به این فکر می کنم که داستان به دو راه ختم می شه.

رایل ولم می کنه.

یا اذیتم می کنه.

دستشو می بره لای موهاش و مستقیم می ره سمت در.

می ذاره می ره.

داد می زنم. «رایل!»

چرا اون شماره رو نداختم دور؟

در رو باز می کنم و پشت سرش می دوئم. پله ها رو دو تا یکی می ره پایین و بالاخره تو پاگرد طبقه ی دوم بهش می رسم. خودمو می ندازم جلوش و پیرهنش رو می گیرم تو مشتتس. «رایل، لطفاً! بذار توضیح بدم.» مچ دستم رو می گیره و پرتم می کنه کنار.



«تکون نخور.»

دستاش رو روی تنم حس می کنم. آرامم. مطمئنم.

اشک از چشمام می ریزه و نمی دوئم چرا چشمامو می سوزونه.

«لی لی، تکون نخور. لطفاً.»

صداش آرامش بخشه. قلبم درد می کنه. «رایل؟» سعی می کنم چشمام رو باز کنم؛ ولی نور خیلی زیاده. می تونم گوشه ی چشمم سوزش رو حس کنم و صورتم رو از درد چین می ندازم. می خوام بشینم؛ ولی فشار دستش رو روی شونه م حس می کنم.

«تا کارم تموم شه باید بی حرکت باشی لی لی.»

دوباره چشمم رو باز می‌کنم و به سقف نگاه می‌کنم. سقف اتاق مونه. «چه کاری تموم شه؟» وقتی حرف می‌زنم، دهنم درد می‌گیره. برای همین دستم رو می‌ذارم روش.

می‌گه: «از پله‌ها افتادی. آسیب دیدی.»

چشمام می‌افتن به چشماش. نگرانی تو نگاهشه؛ ولی دلخوری و خشم هم هست. اون الان همه‌چی رو با هم احساس می‌کنه و احساس من چیزی جز سردرگمی نیست.

چشممامو می‌بندم و سعی می‌کنم دلیل عصبانیتش رو به یاد بیارم. دلیل ناراحتی ش. گوش می‌م.

شماره‌ی اطلس.

پله‌ها.

پیرهنشو گرفتم.

هلم داد.

«از پله‌ها افتادی.»

ولی من نیفتادم.

هلم داد. دوباره.

این بار دومه.

تو هلم دادی، رایبل.

می‌بینم کل تنم با حق‌هاق می‌لرزه. نمی‌تونم بگم چقدر حالم بده؛ ولی حتا برام مهم هم نیست. هیچ درد جسمی‌ای با حس و حال الان قلبم، برابری نمی‌کنه. شروع می‌کنم به ضربه‌زدن به دستاش و می‌خوام به من نزدیک نشه. وقتی خودمو گوله می‌کنم، متوجه می‌شم از رو تخت بلند شد.

صبر می‌کنم مثل آخرین بار که اذیتم کرد شرایط رو آروم کنه؛ ولی هیچ‌وقت این لحظه نمی‌رسه. صدای راه‌رفتنش رو دور اتاق می‌شنوم. نمی‌دونم چیکار می‌کنه. وقتی روبه‌روی من زانو می‌زنه. هنوز دارم گریه می‌کنم.

بی‌تفاوت می‌گه: «شاید ضربه‌مغزی شده باشی. لبت یه کم بریده. بریدگی چشمت رو هم پانسمان کردم. بخیه نمی‌خوای.»

صداش سرد و بی‌تفاوته.

«جای دیگه‌ت درد می‌کنه؟ دستات؟ پاهات؟»

عین یه دکتر حرف می‌زنه و هیچ شباهتی به یه همسر نداره.

با گریه می‌گم: «تو هلم دادی.» تمام چیزی که می‌تونم بهش فکر کنم، بگم یا ببینم همینه.

با خونسردی می‌گه: «خودت افتادی. تقریباً پنج دقیقه‌ی پیش. درست بعد از این که فهمیدم با چه دروغگوی عوضی‌ای ازدواج کردم.» کنارم، رو بالش، یه چیزی رو فشار می‌ده. «اگه چیزی احتیاج داشتی. شک ندارم می‌تونی با این شماره تماس بگیری.»

یه نگاه می‌ندازم به کاغذ مجال‌شده‌ی کنار سرم که شماره‌ی اطلس داخلشه.

با حق‌حق می‌گم. «رایل.»

چه اتفاقی داره می‌افته؟

صدای کوبیده‌شدن در ورودی رو می‌شنوم.

کل دنیا رو سرم خراب می‌شه.

کسی دوروبرم نیس. زیرلب می‌گم: «رایل.» دستمو می‌ذارم رو صورتم و شدیدتر از هر زمان دیگه‌ای گریه می‌کنم. نابود شدم.

توی پنج دقیقه.

همین قدر زمان برای نابودی کامل یه انسان کافیه.



چند دقیقه می‌گذره.

شاید، ده دقیقه.

گریه‌م بند نمی‌آد. هنوز از رو تخت بلند نشدم. می‌ترسم تو آینه نگاه کنم. فقط... ترسیدم.

صدای بازشدن و کوبیده‌شدن در ورودی رو می‌شنوم. رایل جلوی در اتاق ظاهر می‌شه و نمی‌دونم باید ازش متنفر باشم.

یا ازش بترسم.

یا دلم به حالش بسوزه.

چطوری می‌تونم این سه‌تا حس رو داشته باشم؟

پیشونی‌ش رو می‌چسبونه به در اتاق مون و می‌بینم سرش رو می‌کوبه به در. یه بار. دو بار. سه بار.

برمی‌گرده و با سرعت می‌آد سمت من، کنار تخت زانو می‌زنه. دو تا دست منو می‌گیره و فشار می‌ده. کل صورتش از

ناراحتی چین می افته. می گه: «لی لی، لطفاً بهم بگو چیزی نشده.» دستش رو می بره کنار سرم و می تونم لرزشش رو حس کنم. «طاقت اینو ندارم. طاقتشو ندارم.» خم می شه و محکم پیشونی منو می بوسه و بعد پیشونیش رو می زنه به پیشونی من. «لطفاً بهم بگو تو با اون هیچ رابطه ای نداری.»

مطمئن نیستم بتونم اینو بهش بگم؛ چون حتا نمی خوام صحبت کنم.

همون طور سفت چسبیده به من، دستاش رو برده لای موهام. «این خیلی سخته لی لی. من خیلی دوست دارم.» سرمو تگون می دم، می خوام حقیقت رو بهش بگم تا بفهمه چه اشتباه بزرگی مرتکب شده. با صدای آروم می گم: «حتا یادم نبود شمارهش اون جاس، فردای روز دعوا تو رستوران... اومد فروشگاه. می تونی از ایسا بپرسی. فقط پنج دقیقه اون جا بود. گوشی م رو ازم گرفت و شمارهش رو گذاشت داخلش، چون باورش نمی شد کنار تو امنیت داشته باشم. یادم رفت شمارهش اون جاس، رایلی. تا حالا حتا نگاهم بهش ننداختم.»

نفس سردی بیرون می ده و با آرامش باز یافته سرش رو تگون می ده. «قسم می خوری، لی لی؟ به ازدواج مون، به جون جفت مون و هر چیزی که هستی قسم می خوری که از اون روز به بعد باهاش حرف نزدی؟» می ره عقب تا بتونه تو چشمام نگاه کنه.

بهش می گم: «قسم می خورم، رایلی. قبل از این که بذاری توضیح بدم خیلی تند رفتی. حالا گورتو از آپارتمان من گم کن.»

با حرفام نفسش حبس می شه. اینو می بینم. تکیه می ده به دیوار پشت سرش و بدون این که حرفی بزنه، نگاه می کنه. با بهت زیر لب می گه: «لی لی، خودت از پله ها افتادی.» نمی دونم داره منو متقاعد می کنه یا خودشو.

با آرامش حرفم رو تکرار می کنم. «از آپارتمان من برو بیرون.»

سر جاش خشکش می زنه. رو تخت میشینم. یهو چشمم درد می گیره، همون لحظه دستم رو می برم سمتش. به سختی از زمین بلند می شه. وقتی به قدم می آد جلو، سریع رو تخت خودم رو می کشم عقب.

«تو از دستم ناراحتی لی لی. من تنهات نمی ذارم.»

یکی از بالش ها رو برمی دارم و پرت می کنم سمتش، انگار واقعاً می تونه بهش آسیبی برسونه. داد می زنم. «گم شو بیرون.» بالش رو می گیره. اون یکی بالش رو برمی دارم، رو تخت می ایستم. سمت رایلی تگونش می دم و جیغ می کشم. «گم شو بیرون! گم شو بیرون! گم شو بیرون!»

وقتی در ورودی کوبیده می شه، بالش رو می ندازم رو زمین.

می‌دوئم تو سالن پذیرایی و چفت در رو از پشت می‌کشم.  
برمی‌گردم به اتاقم و ولو می‌شم رو تختم. همون تختی که مال من و همسرمه.

شهر کتاب (nbookcity.com)



## فصل بیستم

دیشب قبل از خواب سعی کردم گوشی‌م رو درست کنم، ولی فایده‌ای نداشت. درست دو تیکه شده بود. ساعت رو تنظیم کردم تا زود بیدار شم و امروز تو مسیر فروشگاه به گوشی نو بخرم.

صورت‌م اون قدر هم که می‌ترسیدم، بد نشده. واضحه، اون قدر هم نیس که بتونم از ایسا پنهونش کنم؛ ولی حتا قصد امتحان یا انجام این کارو ندارم. فرقم رو از کنار باز می‌کنم تا پانسمانی رو که رایبل روی چشمم گذاشته، بیش‌تر بپوشونم. تنها چیزی که از اتفاق دیشب تو دیده، بریدگی لبمه.

و کبودی رو گردنم.

تضاد از این مزخرف‌تر، نداریم.

کیف‌دستی‌م رو برمی‌دارم و در ورودی رو باز می‌کنم. وقتی ورم پام رو می‌بینم یه لحظه مکث می‌کنم. می‌تونم تکونش بدم.

چند ثانیه طول می‌کشه تا بفهمم اون ورم درواقع رایبله. این‌جا خوابیده؟

تا می‌فهمه در رو باز کردم، می‌ایسته. روبه‌روی منه. با نگاه ملتسمانه و دستایی که آهسته رو گونه‌های من می‌ذاره. با لبایی رو لبای من. «معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام، معذرت می‌خوام.»

پسش می‌زنم و براش پشت چشم نازک می‌کنم. اون‌جا خوابیده؟

از آپارتمانم بیرون می‌آم و در رو می‌بندم. خونسرد از کنارش رد می‌شم و از پله‌ها می‌رم پایین. تا دم ماشینم دنبالم می‌آد، التماس می‌کنه باهاش صحبت کنم.

این کارو نمی‌کنم.

می‌رم.



چند ساعت بعد یه گوشی نو، دسته‌م. وقتی روشنش می‌کنم، جلوی موبایل فروشی تو ماشینم نشستم. نگاهم به صفحه‌س که هفده‌تا پیام می‌رسه. همه از طرف ایسا.

به گمونم، رایبل نباید هم تمام شب به من زنگ می‌زده؛ چون می‌دونسته گوشی‌م چه ریختیه.

دارم یکی از پیام‌ها رو باز می‌کنم که تلفنم زنگ می‌خوره. ایساس.

«الو؟»

یه آه بلند می‌کشه و بعد می‌گه: «لی‌لی! چه خبر شده؟ وای، خدا. نباید با من این کارو کنی. من حامله‌م!»

ماشینم رو روشن می‌کنم و برای صحبت حین رانندگی، بلوتوث گوشی‌م رو روشن می‌ذارم. امروز، روز کاری ایسا نیس. چند روز بیش‌تر نمونده که به خاطر بچه‌دارشدنش سر کار نیاد.

بهش می‌گم: «من حالم خوبه، رایبل حالش خوبه. دعوا مون شد. معذرت می‌خوام نتونستم باهات تماس بگیرم. رایبل تلفنم رو شکست.»

چند لحظه ساکت می‌شه و می‌گه: «اون این کارو کرد؟ حالت خوبه؟ کجایی؟»

«من خوبم. الان دارم می‌رم سر کار.»

«خوبه، منم تا چند دقیقه‌ی دیگه می‌رم.»

شروع می‌کنم به نه‌آوردن؛ ولی قبل از این که بتونم این کارو بکنم، قطع می‌کنه.

قبل از این که برسم فروشگاه، رسیده اون جا.

در رو باز می‌کنم آماده‌ی جواب‌دادن به سؤال و دفاع از دلایلم برای بیرون‌انداختن برادرشم؛ ولی تا می‌بینم جفت‌شون پشت پیشخان ایستادن، یه لحظه مکث می‌کنم. رایبل روی پیشخان خم شده و ایسا دستاشو گذاشته رو دستای رایبل. یه چیزی بهش می‌گه که نمی‌تونم بشنوم.

وقتی صدای بسته‌شدن در رو پشت سرم می‌شنوم، جفت‌شون برمی‌گردن سمتم.

ایسا زیرلب می‌گه: «رایبل، چه بلایی سرش آوردی؟» می‌آد این طرف پیشخان و من رو می‌کشه سمت خودش تا در آغوش بگیره.

دستش رو می‌کشه به کمرم. می‌گه: «لی‌لی.» با چشمای پر از اشک از من جدا می‌شه و این واکنش گیجم می‌کنه. بی‌شک می‌دونه که رایبل مسئول این کاره و اگه این طوریه، می‌تونه باهانش تند رفتار کنه یا دست‌کم سرش داد بکشه.

برمی‌گرده سمت رایبل. رایبل داره با پشیمونی به من نگاه می‌کنه. مصرانه. انگار می‌خواد دست دراز کنه و بغلم کنه؛ ولی جرات این که منو لمس کنه، نداره. باید هم همین احساس رو داشته‌باشه.

ایسا به رایبل می‌گه: «باید بهش بگی.»

یه دفعه رایبل دستش رو می‌ذاره رو سرش.

لحن ایسا حالا تندتر شده. می‌گه: «بهش بگو. اون حق داره بدونه، رایبل. اون همسرته. اگه تو بهش نگی، من می‌گم.»

رایبل شونه‌هاش رو خم می‌کنه و حالا سرش کامل چسبیده به پیشخان. هر چیزی که ایسا ازش می‌خواد به من

بگه، بدجوری داره رایل رو عذاب می ده، حتا نمی تونه تو چشمای من نگاه کنه. یهو معدهم می سوزه. عذاب این لحظه رو بیش تر از روحم تو جسمم حس می کنم.

ایسا برمی گرده سمتم و دستاش رو می ذاره رو شونه هام. التماس می کنه. «کامل به حرفاش گوش کن. نمی خوام ببخشی ش، چون نمی دونم قضیه ی دیشب چی بوده؛ ولی فقط خواهش می کنم، به عنوان زن برادر و بهترین دوستم، به برادرم فرصت بده باهات صحبت کنه.»



ایسا گفت تا یه ساعت بعد حواسش به فروشگاه هست تا شیفت کاری نفر بعدی شروع شه. هنوز خیلی از دست رایل ناراحتم، نمی خواستم با من تو یه ماشین باشه. گفت تا کسی تلفنی می گیره و تو آپارتمانم منو می بینه.

کل راه این فکر آزارم داد که چی قراره بهم بگه که ایسا هم از قبل خبر داره. هزار جور فکر به ذهنم رسید. داره می میره؟ به من خیانت کرده؟ بی کار شده؟ انگار ایسا از جزئیات اتفاقی که دیشب بین ما افتاد خبر نداشت، برای همین نمی دونم این دو قضیه چه ربطی به هم دارن.

ده دقیقه بعد از من، بالاخره رایل از در وارد می شه. نشستم رو مبل و با اضطراب با ناخونام ور می رم. وقتی آروم می آد سمت صندلی و می شینه، بلند می شم و قدم می زنم. رایل خم می شه جلو، روبه روی من دستاشو به هم گره می زنه.

«لی لی لطفاً بشین.»

ملتسمانه اینو می گه، انگار نمی تونه ناراحتی منو ببینه. برمی گردم سر جام رو مبل، به یکی از دستام تکیه می دم. پاهام رو می آرم بالا و دستامو می گیرم جلوی دهنم. «داری می میری؟»

چشماش گرد می شن و سریع سرشو تکون می ده. «نه. نه. از این حرفا نیس.»

«پس قضیه چیه؟»

فقط می خوام هرچی که هست، رو کنه. دستام دارن کم کم می لرزن. می بینم چقدر منو مضطرب کرده و خم می شه جلو و دستام رو از صورتم می کشه کنار و می گیره تو دستاش. بعد از کاری که دیشب کرد، تا حدی نمی خوام بهم دست بزنه؛ ولی یه کمی به دلگرمی رایل نیاز دارم. حدس و گمان این که، قراره چه موضوعی رو بفهمم، بهم حالت تهوع می ده.

«هیچ کی قرار نیس بمیره. منم بهت خیانت نکردم. چیزی که می خوام بهت بگم ناراحتت نمی کنه. باشه؟ همه ش مربوط به گذشته س؛ ولی به نظر ایسا تو باید بدونی. و... منم نظرم همینه.»

سرمو تکون می دم و دستمو ول می کنه. الان اونه که بلند می شه و قدم می زنه و پشت میز این طرف و اون طرف می ره. انگار می خواد شهامت به زبون آوردن حرفش رو به دست بیاره. و این منو مضطرب تر می کنه.

دوباره رو صندلی می شینه. «لی لی. شی که همدیگه رو دیدیم یادته؟»

سر تکون می دم.

«یادته وقتی اومدم بالا؟ چقدر عصبانی بودم؟»

دوباره سر تکون می دم. داشت به صندلی لگد می زد. قبل از این که بدونه پلیمر درجه یک تقریباً نشکنه.

«حقیقت محضی که گفتم رو یادته؟ چیزی که راجع به اون شب و دلیل عصبانیتیم گفتم؟»

سرمو می ندازم پایین و به اون شب و تمام حقایقی که بهم گفتم، فکر می کنم. گفتم از ازدواج حالش به هم می خوره. فقط اهل هم خوابی های یه شبهه س. هیچ وقت دلش نمی خواد بچه دار بشه. به خاطر بیماری که اون شب از دست رفته بود، داشت از فرط عصبانیت دیوونه می شد.

سر تکون می دم. می گم. «پسر بچه. سر اون خیلی عصبانی بودی؛ چون مرگش تو رو ناراحت کرده بود.»

یه نفس راحت می کشه. «بله. برای همین عصبانی بودم.» دوباره می ایسته و انگار دارم نابودی یه نفرو جلوی چشمم می بینم. چشماشو فشار می ده و سعی می کنه جلوی اشکش رو بگیره. «وقتی برات تعریف کردم که چه بلایی سر اون پسر بچه اومده بود، یادته بهم چی گفتم؟»

حس می کنم داره گریه می گیره و باز نمی دونم چرا. «بله. بهت گفتم نمی تونم تصور کنم، همچین اتفاقی چه تأثیری رو برادر اون پسر بچه می ذاره. همونی که اتفاقی بهش شلیک کرد.» لبام می لرزن.

«و همون لحظه بود که گفتم، کل زندگی برادرش رو نابود می کنه و این کاریه که می کنه.»

وای خدا!!

از این حرف داره به چی می رسه؟

رایل می آد سمتم و جلوی من زانو می زنه. می گه: «لی لی، می دونم نابودش می کنه. حس اون پسر بچه رو کامل درک می کنم... چون این اتفاقیه که برای من افتاده. برای ایسا و برادر بزرگ ترمون...»

کنترل اشکام رو ندارم. می زنم زیر گریه و اون دستاشو محکم می ندازه دور کمرم و سرشو می ذاره رو پام. «من بهش شلیک کردم، لی لی. به بهترین دوستم. برادر بزرگ ترم. فقط شیش ساله م بود. حتا نمی دونستم تفنگ تو دستم واقعیه.»

کل بدنش می لرزه و منو محکم تر نگه می ذاره. موهاشو محکم می بوسم؛ چون انگار رو مرز از هم پاشیدنه. درست

مثل اون شب تو پشت بوم. و با این که هنوز از دستش بدجوری عصبانی م، هنوز بهش علاقه دارم و بی شک دوستن این موضوع زندگی ش، داره منو می کشه. این موضوع زندگی ایسا. برای یه مدت طولانی بدون این که حرفی بزنیم، می شنیم.

«وقتی این اتفاق افتاد ایسا پنج سال بیش تر نداشت. امیرسین<sup>۶۹</sup> هفت سالش بود. تو پارکینگ بودیم، برای همین تا یه مدت بعد هیچ کی صدای داد و فریادمون رو نمی شنید. و من فقط نشستم و...»

سرش رو از رو پای من برمی داره و می ایسته، روشو می کنه اون طرف. بعد از یه سکوت طولانی می شینه رو مبل و به جلو خم می شه. «می خواستم...» از فرط ناراحتی چهرهش چین می افته و سرش رو می ندازه پایین، دستاشو می ذاره رو سرش و سرش رو تکون می ده. «می خواستم همه چیو دوباره برگردونم تو سرش. فکر می کردم می تونم حالش رو خوب کنم، لی لی.»

دستامو می گیرم جلو دهنم. یه نفس عمیق می کشم، هیچ جور نمی تونم ناراحتی م رو نشون ندم. باید بایستم تا نفسم بالا بیاد.

باز هم جواب نمی ده.

هنوز نمی تونم نفس بکشم.

رایل می آد سمتم، دستامو می گیره و منو می کشه سمت خودش. برای یه دقیقه ی تمام همدیگه رو بغل می کنیم و اون می گه: «به خاطر توجیه رفتارم این حرفو بهت نزدم.» خودشو کنار می کشه و عمیق به چشمام نگاه می کنه. «باید حرفمو باور کنی. ایسا از من خواست کل این ماجرا رو برات تعریف کنم؛ چون بعد از اون اتفاق، کنترل یه سری چیزها رو ندارم. عصبانی می شم. از حال می رم. از شیش سالگی تحت درمان بودم؛ ولی اینا بهانه نیستن. حقیقت وجودی من.»

اشکامو پاک می کنه و سرم رو تو آغوش می گیره.

«دیشب که پشت سرم دوییدی، قسم می خورم نمی خواستم بهت آسیبی بزنم. ناراحت و عصبانی بودم و بعضی وقتا که تا این حد تحت فشار روحی قرار می گیرم، یه چیزی درونم از بین می ره. لحظه ای که هلت دادم، یادم نیس؛ ولی می دونم این کارو کردم. این کارو کردم. وقتی پشت سرم می دوییدی فقط به دورشدن ازت فکر می کردم. می خواستم از سر راهم بری کنار. حواسم به پله های اطرافمون نبود. حواسم به قدرت و نیروی خودم نسبت به نیروی تو نبود. من گند زدم لی لی. گند زدم.»

لباش رو می آره نزدیک گوش من. با صدای لرزون می گه: «تو همسر منی. من باید اونو باشم که جلو هیولاهای

بیرون ازت محافظت کنه، نه که خودم یکی از اونا باشم.» با چنان یأس و ناامیدی ای منو تو آغوش می گیره که کل بدنش می لرزه. تو کل زندگی م، بروز این همه درد رو از یه انسان حس نکرده بودم.

این داغونم می کنه. از درون منو به هم می ریزه. قلبم می خواد تا جایی که می تونه به قلبش آرامش بده.

ولی با همه ی چیزایی که برام تعریف کرد، باز سخت می تونم ببخشمش. قسم خورده بودم دیگه نذارم این اتفاق تکرار شه. قسم خورده بودم که اگه یه بار دیگه بهم آسیبی برسونه، می دارم می رم.

ازش فاصله می گیرم، نمی تونم تو چشمات نگاه کنم. می رم طرف اتاقم تا چند لحظه سعی کنم، نفس بکشم. در حموم رو پشت سرم می بندم و روشویی رو سفت می گیرم؛ ولی حتا نمی تونم بایستم. دست آخر با سیل اشک، ولو می شم رو زمین.

این روال طبیعی شرایط نیس. تو کل عمرم خوب می دونستم، اگه مردی اون جور که پدرم با مادرم رفتار می کنه با من رفتار کنه، چیکار کنم. واضح بود. می داشتم می رفتم و دیگه این اتفاق تکرار نمی شد.

ولی من نفرتم و حالا با کبودی و بریدگی های بدنم این جا تو دستای مردی هستم که عاشقمه. تو دستای همسر خودم.

و هنوز دارم اتفاقی رو که افتاد، توجیه می کنم.

یه اتفاق بود. فکر کرد دارم بهش خیانت می کنم. دلگیر و عصبانی بود و من رفتم سر راهش.

دستامو می دارم رو صورتتم و هق هق می کنم؛ چون بیش تر دلم برای مردی که اون جاس می سوزه. با دونستن این که بچه بوده، بهش چی گذشته. و بعد دلم برای خودم می سوزه و این اتفاق باعث از خودگذشتگی یا قوی شدن من نمی شه، بلکه باعث می شه احساس ترحم و ضعف کنم. باید از رایبل متنفر باشم. باید همون زنی باشم که هیچ وقت مادرم اون قدر قدرت نداشت، باشه.

ولی اگه رفتار مادرم رو الگو قرار بدم، معنات اینه که رایبل هم رفتار پدرم رو الگو قرار می ده؛ ولی اون این جور نیس. نباید اونا رو با هم مقایسه کنم. هرکدوم از ما، خودمون هستیم. تو دو تا شرایط کاملاً متفاوت. پدر من نه بهانه ای برای عصبانیتش داشت و نه حتا اون لحظه پشیمون می شد. رفتارش با مادرم خیلی بدتر از چیزی بود که بین من و رایبل اتفاق افتاد.

رایبل منو پذیرفت. طوری که احتمالاً هیچ کی رو نپذیرفته. داره تلاش می کنه به خاطر من انسان بهتری شه.

بله، رایبل دیشب گند زد؛ ولی این جاس و سعی می کنه گذشته و دلیل واکنش خودش رو درک کنم. آدمای کامل نیستن و نمی تونم بذارم تنها الگوی ازدواج، که جلوی چشمم بوده، رو ازدواج خودم تأثیر بذاره.

چشم‌امو پاک می‌کنم و بلند می‌شم. وقتی به آینه نگاه می‌کنم، مادرم رو نمی‌بینم. فقط خودمو می‌بینم. دختری رو می‌بینم که عاشق همسرشه و بیش‌تر از هر چیزی می‌خواد، کمکش کنه. می‌دونم من و رایبل قدرت پشت سرگذاشتن این شرایط رو داریم. عشق ما اون قدر قویه که این مشکل رو حل کنه.

از حموم برمی‌گردم تو سالن پذیرایی. رایبل بلند می‌شه و به من رو می‌کنه، چهره‌ش پر از ترسه. می‌ترسه نبخشمش و مطمئن نیستم ببخشمش؛ ولی برای درس عبرت‌شدن یه حرکت، نیازی نیس لزوماً بخشش در کار باشه.

می‌رم سمتش و دستاش رو می‌گیرم تو دستام. از چیزی غیر از حقایق محض باهاش حرف نمی‌زنم.

«یادته اون شب رو پشت‌بوم بهم چی گفتی؟ گفتی "چیزی به‌نام آدم بد نداریم. همه‌ی ما فقط آدمایی هستیم که بعضی وقتا کارای اشتباه ازمون سر می‌زنه".»

سر تکون می‌ده و دستای منو فشار می‌ده.

«تو آدم بدی نیستی، رایبل. اینو می‌دونم. هنوز هم می‌تونم از من محافظت کنی. هر وقت از چیزی ناراحت شدی، بذار برو. منم می‌ذارم می‌رم. محیط رو ترک می‌کنیم تا اون قدر آرام بشی که آمادگی صحبت در موردش رو داشته باشی، خوبه؟ تو هیولا نیستی رایبل. تو فقط یه انسانی. و به‌عنوان انسان نمی‌شه انتظار داشت، بار تمام غم‌ها رو تنهایی به دوش بکشیم. بعضی وقتا لازمه اونا رو با کسایی که دوست‌مون دارن درمیون بذاریم تا زیر فشار بارشون له نشیم؛ ولی فقط زمانی می‌تونم بهت کمک کنم که بدونم به کمک نیاز داری. از من کمک بخواه. ما این شرایط سخت رو پشت سر می‌ذاریم، می‌دونم که می‌تونیم.»

نفسی بیرون می‌ده که انگار کل نفس‌هایی بوده که از دیشب حبس کرده. منو محکم تو آغوش می‌گیره و سرش رو می‌بره لای موهام. زیرلب می‌گه: «کمکم کن لی‌لی. به کمکت نیاز دارم.»

منو به خودش می‌چسبونه و قلباً مطمئنم دارم کار درست رو انجام می‌دم. بیش‌تر از بدی، وجودش پر از خوبیه و هر کاری از دستم بریاد انجام می‌دم تا تو این زمینه متقاعدش کنم تا خودش هم به این نتیجه برسه.

## فصل بیست و یکم

«می‌رم بیرون. با من کار دیگه‌ای نداری؟»

سرم رو از روی کاغذها بلند می‌کنم و سر تکون می‌دم. «ممنون سرینا<sup>۷</sup>. فردا می‌بینمت.»

سر تکون می‌ده و می‌ره. در دفتر کارم رو هم باز می‌ذاره.

دو هفته پیش آخرین روز کاری ایسا بود. حالا هر روز ممکنه بچش به دنیا بیاد. دوتا نیروی تمام وقت دیگه هم دارم سرینا و لوسی.

بله. همون لوسی.

الان چند ماهی می‌شه که ازدواج کرده و دو هفته پیش اومد این‌جا و دنبال کار می‌گشت. در واقع همه‌چی خیلی خوب پیش رفت. اون سر خودش رو گرم می‌کنه و آگه هر دومون اون‌جا باشیم، در دفترم رو می‌بندم تا مجبور به شنیدن صدای آوازش نباشم.

از اتفاق پله‌ها نزدیک به یه ماه می‌گذره. با وجود تمام چیزایی که رایل از بچگی‌ش برام تعریف کرد، بخشیدنش خیلی سخت بود.

می‌دونم رایل زود عصبانی می‌شه. اولین شب دیدارمون این موضوع رو دیدم، قبل از این که حتا یه کلمه باهم حرف بزنیم. اون شب تلخ تو آشپزخونه هم این موضوع رو دیدم. وقتی شماره رو تو قاب گوشی‌م پیدا کرد هم این موضوع رو دیدم.

ولی فرق بین رایل و پدرم رو هم می‌بینم. رایل با عاطفه‌س. کارایی می‌کنه که پدرم هیچ وقت نمی‌کرد. به بنگاه خیریه کمک می‌کنه، به انسان‌های دیگه اهمیت می‌ده، منو به همه‌چی ارجح می‌دونه.

صد سال آژگار نمی‌ذاره من جلوی در پارک کنم و خودش تو پارکینگ.

باید این چیزا رو به خودم یادآوری کنم. بعضی وقتا دختر درونم - دختر پدرم - خیلی یه‌دنده می‌شه. بهم می‌گه نباید رایل رو می‌بخشیدم. می‌گه باید همون بار اول می‌رفتم و بعضی وقتا حرفاش رو باور می‌کنم؛ ولی بعد اون قسمت از من که رایل رو می‌شناسه می‌گه هر ازدواجی مشکلات خودش رو داره. گاهی وقتا لحظه‌هایی پیش می‌آد که هر دو طرف نمی‌خوان تکرار شه. و به این فکر می‌کنم آگه بعد از همون اولین اتفاق تنهاش می‌داشتم و می‌رفتم، چه حسی داشتم. نباید به هیچ عنوان هلم می‌داد؛ ولی منم کارایی کردم که جالب نبودن و آگه می‌داشتم می‌رفتم، این خلاف عهدهای ازدواج مون نبود؟ چه خوب باشه چه بد، من به این سادگی زندگی خودم رو نمی‌پاشم.

زن قوی‌ای هستم. کل زندگی‌م تو شرایط سوءاستفاده و خشونت بودم. هیچ وقت مثل مادرم نمی‌شم. صد درصد



مطمئنم و رایبل هیچ وقت مثل پدرم نمی شه. فکر می کنم لازم بود اتفاق پله ها بیفته تا من از گذشته ی رایبل باخبر بشم و بتونیم باهم روش کار کنیم.

هفته ی پیش دوباره دعوا مون شد.

ترسیده بودم. دوتا دعوا ی دیگه مون پایان خوشی نداشتن و می دونم این یکی نشون گر این موضوعه که توافق مون سر کنترل خشم رایبل توسط من، جواب می ده یا نه.

بحث سر شغلش بود. الان دوره ی تخصصش تموم شده و برای یه دوره ی تخصصی سه ماهه تو دانشگاه کمبریج انگلیس، اقدام کرده. همین روزا می فهمه پذیرفته شده یا نه، ولی ناراحتی م این موضوع نبود. این فرصت فوق العاده ایه و هیچ وقت مانع رفتنش نمی شم. پیش مشغله های ما، سه ماه چیزی نیس. پس چیزی که خیلی ناراحتم کرد، این نبود. وقتی ناراحت شدم که برنامه ی بعد از کمبریجش رو گفت.

تو مینه سوتا<sup>۷۱</sup> بهش پیشنهاد کار داده شده، تو شرکت میو کلینیک<sup>۷۲</sup>. گفت بیمارستان عمومی ماساچوست دومین بیمارستان جراحی مغز و اعصاب دنیاس. میو کلینیک درجه یکه.

گفت هیچ وقت نمی خواسته تو بوستون بمونه. گفتم تو پروازمون به لاس وگاس برای ازدواج، وقتی راجع به آینده صحبت می کردیم، بهتر بود این موضوع رو مطرح می کردی. من نمی تونم از بوستون برم. مادرم این جاس. ایسا این جاس. گفت با هواپیما پنج ساعت راهه و هر وقت خواستیم می تونیم به شون سر بزنینم. گفتم اداره ی گل فروشی خیلی سخته، وقتی چند تا ایالت اون طرف تر زندگی کنی.

دعوا بالا گرفت و جفت مون هر لحظه عصبانی تر می شدیم. یه آن، یه گلدون پر از گل رو از رو میز پرت کرد زمین. جفت مون چند لحظه خیره موندیم به گلا. ترسیده بودم. از خودم می پرسیدم، موندنم تصمیم درستی بوده یا اطمینان از این که می تونیم دوتایی مسائل مربوط به عصبانیت رایبل رو حل کنیم. یه نفس عمیق کشید و گفت: «یکی دو ساعت می رم بیرون. به نظرم باید این جا رو ترک کنم. وقتی برگشتم بیش تر راجع به این موضوع صحبت می کنیم.»

از در رفت بیرون و همون طور که گفت یه ساعت بعد برگشت و خیلی آروم تر شده بود. کلیدش رو انداخت رو میز و مستقیم اومد جایی که من ایستاده بودم. صورت منو گرفت تو دستش و گفت: «بهت گفتم می خوام تو زندگی م بهترین باشم لی لی. همون اولین شی که همدیگه رو دیدیم اینو بهت گفتم. یکی از حقایق محضم بود؛ ولی اگه بنا باشه بین کار تو بهترین بیمارستان دنیا و شادی زنم، یکی رو انتخاب کنم... تو رو انتخاب می کنم. موفقیت من خود تویی. تا وقتی تو شادی، مهم نیس کجا کار می کنم. همین جا تو بوستون می مونیم.»

اون موقع بود که فهمیدم انتخابم درست بوده. هرکسی لیاقت فرصت دوباره رو داره. خصوصاً کسانی که مهم‌ترین آدمای زندگی‌ت باشن.

یه هفته از اون دعوا گذشته و دیگه حرفی از رفتن نزده. حس بدی دارم، انگار یه جورایی، مانع پیشرفت برنامه‌هاش شدم؛ ولی ازدواج یعنی توافق. یعنی چه چیزی در مجموع برای هر دو طرف خوبه، نه جداگانه. و موندن تو بوستون برای تمام اعضای خانواده‌ی جفت‌مون بهتره.

صحبت از خانواده شد. تا یه پیام از ایسا می‌رسه، تلفنم رو چک می‌کنم.

ایسا: هنوز سر کاری؟ می‌خوام راجع به اسباب و اثاثیه نظر بدی.

من: تا پنج دقیقه‌ی دیگه اون جام.

نمی‌دونم به خاطر نزدیکی زایمانشه یا این که در حال حاضر کار نمی‌کنه؛ ولی شک ندارم این هفته بیش‌تر از خونوی خودم، خونوی ایسا بودم. فروشگاه رو می‌بندم و راه می‌افتم سمت آپارتمانش.



وقتی از آسانسور پیاده می‌شم، یه یادداشت با نوارچسب زده شده به در آپارتمانش. اسم خودم رو روش می‌بینم و از روی در برش می‌دارم.

لی‌لی

طبقه‌ی هفتم، واحد ۷۴۹.

الف

فقط برای وسایل اضافی‌ش یه واحد دیگه این‌جا داره؟ می‌دونم پول دارن؛ ولی برای اونا هم این‌جا یه کم زیاده‌روی به نظر می‌آد. سوار آسانسور می‌شم و دکمه‌ی طبقه‌ی هفتم رو فشار می‌دم. وقتی در باز می‌شن، می‌رم انتهای راهرو، سمت واحد ۷۴۹. وقتی می‌رسم نمی‌دونم باید در بزوم یا برم داخل.

فکر کنم یه نفر باید این‌جا زندگی کنه. شاید یکی از مستخدماش.

در می‌زنم و صدای قدم‌هایی رو اون طرف در می‌شنوم.

وقتی در باز می‌شه و رایل رو جلوی خودم می‌بینم، جا می‌خورم.

با سردرگمی می‌گم: «سلام، این‌جا چیکار می‌کنی؟»

نیشخند می‌زنه و به چارچوب در تکیه می‌ده. «خونهم این‌جاس. تو این‌جا چیکار می‌کنی؟»

یه نگاه می‌ندازم به پلاک فلزی کنار در و بعد به رایلی. «منظورت چیه، خونهم این جاس؟ فکر می‌کردم پیش من زندگی می‌کنی. تمام این مدت خودت خونه داشتی؟» به نظرم آپارتمان، چیزی نیست که یه نفر هیچ‌وقت در موردش حرفی به همسرش نزنه. این موضوع یه کم اضطراب‌آور.

درواقع مضحک و گمراه‌کننده‌س. به نظرم الان باید خیلی از دستش عصبانی باشم.

رایلی می‌زنه زیر خنده و سفت می‌چسبه به چارچوب در. حالا که دستاشو می‌آره و بالای چارچوب رو سفت می‌گیره، کل چارچوب رو پُر می‌کنه. «راستش تا حالا فرصت نشده بود راجع به این آپارتمان باهات صحبت کنم، با درنظرگرفتن این که همین امروز صبح سندش رو امضا کردم.»

یه قدم می‌رم عقب. «صبر کن. چی؟»

دستم می‌گیره و منو می‌کشه داخل آپارتمان. «به خونه خوش اومدی، لی.لی.»  
تو سالن ورودی مکث می‌کنم.

بله. گفتم سالن ورودی. این یه سالن ورودیه.

«تو خونه خریدی؟»

آروم سر تکون می‌ده و واکنش منو سبک‌سنگین می‌کنه.

تکرار می‌کنم. «خونه خریدی؟»

همچنان سر تکون می‌ده. «بله. اشکالی داره؟ به این نتیجه رسیدم؛ چون باهم زندگی می‌کنیم، می‌تونیم از اتاق اضافی هم استفاده کنیم.»

آروم دور خودم می‌گردم. وقتی چشمم می‌افته به آشپزخونه، مکث می‌کنم. به بزرگی آشپزخونه‌ی ایسا نیست؛ ولی به همون سفیدی و تقریباً به همون زیباییه. یخچال ویترونی شراب و ماشین ظرف‌شویی هم داره، دوتا چیزی که تو خونه‌ی خودم نیست. می‌رم داخل آشپزخونه و دوروبرم رو نگاه می‌کنم. می‌ترسم به چیزی دست بزنم. یعنی این جا واقعاً آشپزخونه‌ی منه؟ باورم نمی‌شه آشپزخونه‌ی من باشه.

به سالن پذیرایی و سقف بلندش نگاهی می‌ندازم و پنجره‌های بزرگ رو به لنگرگاه بوستون.

رایلی از پشت سرم می‌گه: «لی‌لی، از دستم عصبانی نیستی. نه؟»

برمی‌گردم و رومو می‌کنم بهش. متوجه می‌شم چند دقیقه‌س منتظر واکنش منه، ولی زبونم کامل بند اومده.

با ناباوری سرمو تکون می‌دم و دستمو می‌گیرم جلو دهنم. زیرلب می‌گم: «فکر نکنم.»

می‌آدمم و دستام رو می‌گیره تو دستاش و می‌آره بالا. «فکر نمی‌کنی؟» نگران و سردرگم به نظر می‌رسه. «لطفاً

بهم حقیقت محض رو بگو؛ چون کم کم دارم فکر می کنم شاید نباید غافل گیرت می کردم.»

به پارکت کف نگاه می کنم. پارکت واقعیه. لمینیت نیس. بهش نگاه می کنم، می گم: «خیلی خب، به نظرم این که بدون من رفتی خونه خریدی، کار احمقانه ای بود. به نظرم کاری بود که باید با هم انجامش می دادیم.»

داره سر تکون می ده و انگار نزدیکه شروع کنه به معذرت خواهی، ولی هنوز حرفم تموم نشده.

«ولی حقیقت محض اینه که... این جا حرف نداره. حتا موندم چی بگم، رایبل. همه چی خیلی تروتمیزه. می ترسم تکون بخورم و جایی رو کثیف کنم.»

یه نفس عمیق می کشه و منو می کشه سمت خودش. «می تونی کثیفش کنی کوچولو. خونه ی خودته. هر چقدر دلت می خواد کثیفش کن.» سرم رو می بوسه و باز یه تشکر خشک و خالی هم نمی کنم. رفتارم در مقابل این حرکت بزرگ هیچه.

«کی اثاث کشی می کنیم؟»

شونه بالا می ندازه. «فردا خوبه؟ روز استراحتمه. فکر نکنم وسایل مون کامل باشن. تو چند هفته ی آینده می تونیم وسایل نو بخریم.»

سر تکون می دم و سعی می کنم برنامه ی فردا رو تو ذهنم بچینم. قبلاً هم می دونستم فردا رایبل سر کار نمی ره، برای همین هیچ برنامه ی خاصی نداشتم.

یهو دلم می خواد بشینم. صندلی نیس؛ ولی خوشبختانه زمین تمیزه. «باید بشینم.»

رایبل کمکم می کنه بشینم و بعد روبه روی من خم می شه، هنوز دستامو گرفته.

ازش می پرسم: «ایسا خبر داره؟»

لبخند می زنه و سرشو تکون می ده. «خیلی ذوق کرده لی لی. الان چند وقته به خریدن یه واحد، این جا فکر می کنم. بعد از این که تصمیم به موندن تو بوستون گرفتیم، رو همون اساس تصمیم گرفتم غافل گیرت کنم. ایسا کمکم کرد؛ ولی نگران بودم قبل از من بهت موضوع رو بگه.»

از این موضوع سر در نمی آرم. من این جا زندگی می کنم؟ من و ایسا الان همسایه می شیم؟ نمی دونم چرا فکر می کنم این برای من جالب نیس؛ چون از فرط هیجان الان نمی تونم خوب فکر کنم.

رایبل لبخند می زنه و می گه: «می دونم چند لحظه وقت نیاز داری تا همه چی رو حلاجی کنی؛ ولی هنوز بهترین قسمتش رو ندیدی و این داره دیوونم می کنه.»

«نشونم بده!»

نیشخند می‌زنه و بلندم می‌کنه. از سالن پذیرایی می‌ریم انتهای په راهرو. درها رو باز می‌کنه و راجع به اتاق‌ها توضیح می‌ده؛ ولی فرصت نمی‌ده واردشون بشم. تا برسیم به اتاق مَسْتِر، فکر می‌کنم تو یه آپارتمان سه‌خوابه زندگی می‌کنیم که دوتا حموم داره. بایه دفتر کار.

وقتی منو می‌کشه اون ور اتاق حتا فرصت نمی‌ده درست و حسابی زیبایی‌های اتاق رو ببینم. می‌رسه به دیواری که جلوش پرده کشیدن، برمی‌گرده و روشو می‌کنه به من. «جایی نیس که بتونی توش گل و گیاه بکاری؛ ولی با چند تا گلدون، خیلی هم بی‌شبهت به باغچه نیس.» پرده رو می‌کشه کنار و در رو باز می‌کنه. یه بالکن بزرگ رو نشونم می‌ده. پشت سرش می‌رم بیرون و از حالا تمام گلدون‌هایی رو که می‌خوام اون جا بچینم، تصور می‌کنم.

می‌گه: «این جا و استراحتگاه رو پشت‌بوم رو به یه منظره هستن. همیشه همون منظره‌ای که شب آشنایی‌مون دیدیم، جلوی رومونه.»

یه کم طول می‌کشه موضوع رو بفهمم؛ ولی یه لحظه به قدری تحت‌تأثیر قرار می‌گیرم که می‌زنم زیر گریه. رایل منو می‌چسبونه به سینه‌ش و دستاشو محکم می‌پیچه دورم. دست می‌کشه لای موهام، زیرلب می‌گه: «لی‌لی، نمی‌خواستم باعث گریه‌ت بشم.»

بین گریه، می‌خندم. «باورم نمی‌شه این جا خونه‌ی منه.» ازش فاصله می‌گیرم و بهش نگاه می‌کنم.

«وضع‌مون خوبه؟ چطور می‌تونی هزینه‌ی این خونه رو تقبل کنی؟»

می‌خنده. «تو با یه جراح مغزو اعصاب ازدواج کردی لی‌لی. نیازی نیس نگران پول باشی.»

با حرفش می‌خندم و یه کم دیگه گریه می‌کنم. بعد اولین مهمون‌مون از راه می‌رسه؛ چون یه نفر می‌کوبه به در.

رایل می‌گه. «الیساس، انتهای راهرو منتظر مونده.»

می‌دوئم سمت در ورودی و بازش می‌کنم. جفت‌مون ذوق می‌کنیم، همدیگه رو بغل می‌کنیم و چیزی نمونده دوباره گریه‌م بگیره.

شب رو تو خونه‌ی جدیدمون می‌گذرونیم. رایل غذای چینی سفارش می‌ده و مارشال می‌آد پایین که شام با ما باشه. هنوز میز و صندلی نداریم، برای همین هر چهارتامون می‌شینیم رو زمین سالن پذیرایی و تو ظرف خود غذاها، شام می‌خوریم. راجع به نحوه‌ی چیدمان صحبت می‌کنیم، راجع به همه‌ی کارهایی که قراره تو همسایگی هم انجام بدیم، راجع به زایمان نزدیک ایسا.

از این جور صحبت‌ها و حرف‌های دیگه.

دل تودلم نیس به مادرم خبر بدم.

شهر کتاب (nbookcity.com)

@ReadingLand

## فصل بیست و دوم

سه روز از تاریخ زایمان ایسا گذشته.

الان یه هفته‌س که تو خونوی جدیدمون زندگی می‌کنیم. روزی که رایبل تعطیل بود، همه‌ی وسایل مون رو منتقل کردیم و روز دوم من و ایسا رفتیم دنبال خرید اسباب‌و اثاثیه. عملاً قبل از روز سوم مستقر شده بودیم. دیروز اولین مورد پستی‌مون رو دریافت کردیم. قبض آب و برق بود که برای راه‌اندازی‌شون اومده بود، بالاخره رسماً شکل و شمایل یه خونه رو گرفت.

متاهلم. یه همسر بی‌نظیر دارم. یه خونوی شیک. از قضا بهترین دوستم، خواهر همسرم شد و دارم زن‌دایی می‌شم. می‌شه گفت... از این بهتر هم مگه می‌شه؟

لپ‌تاپ رو می‌بندم و آماده می‌شم که شب راه بیفتم. زودتر از همیشه می‌رم؛ چون خیلی ذوق دارم برم خونوی جدیدم. تا می‌خوام در دفترم رو ببندم، رایبل کلید می‌ندازه به در ورودی فروشگاه. با دست پر وارد می‌شه و در رو پشت سرش ول می‌کنه تا بسته شه.

یه روزنامه زیر بغلشه و دوتا قهوه هم دستش. با وجود قیافه‌ی آشفته و سراسیمگی قدم‌هاش، لبخند می‌زنه. می‌آد سمتم، می‌گه: «لی‌لی.» با عجله یکی از قهوه‌ها رو می‌ده دستم و روزنامه رو از زیر بغلش می‌کشه بیرون. «سه تا حرف باید بگم. اول... این خبرو خوندی؟» روزنامه رو می‌ده دستم. برعکس تا شده. به یه مقاله اشاره می‌کنه. «تو موفق شدی لی‌لی. موفق شدی!»

وقتی به روزنامه نگاه می‌کنم سعی می‌کنم خیلی به خودم امید ندم. شاید راجع به چیزی حرف می‌زنه که کاملاً با اونیه که تو ذهن من می‌گذره، فرق داره. به محض خوندن تیترو فهمم درسته، حرفش فکر منه. «موفق شدم؟» رسماً کار من به‌عنوان نامزد گرفتن جایزه‌ی بزرگ بوستون اعلام شده بود. هر سال روزنامه‌ها، به انتخاب مردم این جایزه رو اهدا می‌کنن و گل‌فروشی "لی‌لی بلوم" تو قسمت برترین حرفه‌های جدید بوستون اومده بود. حرفه‌هایی که زیر دو سال از تأسیس شون می‌گذره، مشمول این جایزه هستن. وقتی دو هفته‌ی پیش خبرنگاری یکی از روزنامه‌ها تماس گرفت و یه سری سؤال از من پرسید، شک کردم.

تیترو روزنامه اینه "برترین حرفه‌های جدید بوستون. پایان رأی‌گیری، برای انتخاب ده نفر برتر شما!" لبخند می‌زنم و چیزی نمونده قهوه‌م بریزه، وقتی رایبل بغلم می‌کنه و منو می‌چرخونه.

گفت سه‌تا خبر داره و اگه اولی‌ش اینه نمی‌دونم دو تای دیگه چی می‌تونن باشن. «دومی چیه؟»

منو می‌ذاره زمین و می‌گه: «اول بهترین‌شونو گفتم. خیلی ذوق‌زده شده بودم.» یه قلپ از قهوه‌ش می‌نوشه و

می‌گه: «برای دوره‌ی آموزشی دانشگاه کمبریج انتخاب شدم.»

نیشم تا بناگوش باز می‌شه. «جدی؟» سر تکون می‌ده و دوباره منو بغل می‌کنه و می‌چرخونه. می‌بوسمش و می‌گم: «بهت افتخار می‌کنم. جفت‌مون آدامای موفق‌ی هستیم. این حرف نداره.» می‌خنده.

می‌پرسم: «خبر سوم؟»

از من جدا می‌شه. «وای، آره، خبر سوم.» راحت تکیه می‌ده به پیشخان و آرام کمی از قهوه‌ش رو می‌نوشه. با آرامش فنجونش رو می‌ذاره رو پیشخوان. «الیسا دردش شروع شده.»

بلند می‌گم: «چی؟»

به قهوه‌هامون اشاره می‌کنه. «اوهوم. برای همین واسه‌ت قهوه آوردم. امشب خواب‌بی‌خواب.» دست می‌زنم، بالاوباین می‌پریم و وقتی می‌رم دنبال کیف و کاپشن و سونیچ و گوشی‌م، پریز برق رو می‌زنم، تو حال خودم نیستم. درست قبل از این که از در خارج شیم، رایلی می‌دوئه سمت پیشخان، روزنامه رو برمی‌داره می‌زنه زیر بغلش. موقع قفل کردن در، دستام از فرط شادی می‌لرزن.

وقتی می‌دوئم سمت ماشینم می‌گم: «داریم زن دایی می‌شیم!»

رایلی به شوخی من می‌خنده و می‌گه: «لی‌لی، دایی. داریم دایی می‌شیم.»



مارشال با خونسردی وارد راهرو می‌شه. من و رایلی از جا می‌پریم و منتظر خبریم. از نیم ساعت پیش اون‌جا سوت و کوره. منتظر بودیم جیغ کشیدن الیسا رو از درد بشنویم - یه چیزی که نشون بده بچه‌ش رو به دنیا آورد - ولی هیچ خبری نشد. حتا گریه‌ی نوزاد. دستامو می‌گیرم جلوی دهنم و با دیدن حالت چهره‌ی مارشال، ترس برم می‌داره.

شونه‌هاش می‌لرزن و اشک از چشماش جاری می‌شه. «پدر شدم.»

مشت‌گره کرده‌ش رو می‌بره بالا. «پدر شدم!»

اول رایلی رو تو آغوش می‌کشه، بعد من و می‌گه: «یه ربع صبر کنین، بعد می‌تونین بیاین اونو ببینین.»

وقتی در رو می‌بنده، من و رایلی یه نفس عمیق و راحت می‌کشیم. به هم نگاه می‌کنیم و لبخند می‌زنیم. رایلی می‌پرسه: «تو هم فکرای خیلی وحشتناکی به ذهنت رسید؟»

سر تکون می‌دم و بغلش می‌کنم. با لبخند می‌گم: «تو دایی شدی.»



سر منو می بوسه و می گه: «خودتم همین طور.»

نیم ساعت بعد، من و رایل کنار تخت ایستادیم، ایسا رو نگاه می کنیم که بچه ش رو تو آغوش گرفته. نوزادش فوق العاده س. هنوز یه کم زوده بگیم شبیه کیه، ولی گذشته از این حرفا زیباس.

ایسا به رایل می گه: «می خوای خواهرزاده ت رو بغل کنی؟»

رایل یه کم معذب می شه، انگار استرس داره؛ ولی بعد سرشو تکیه می ده. ایسا خم می شه و نوزادش رو می ذاره تو دستای رایل، بهش نشون می ده چه جور بغلش کنه. رایل هول می کنه و به بچه نگاه می کنه، بعد می ره رو میل می شینه. می پرسه: «اسم انتخاب کردین؟»

ایسا می گه: «بله.»

من و رایل به ایسا نگاه می کنیم و ایسا با چشمای پر از اشک لبخند می زنه. «نظرمون بود اسم کسی رو روش بذاریم که برای جفت مون خیلی باارزشه. واسه همین یه "ی" به اسمت اضافه کردیم رایل. صدش می زنیم، رایلی.»

سریع به رایل نگاه می کنم و اون یه نفس می کشه، انگار جا خورده. دوباره به رایلی نگاه می کنه و فقط لبخند می زنه. زیرلب می گه: «وای، نمی دونم چی بگم.»

دست ایسا رو فشار می دم و بعد می رم کنار رایل می شینم. خیلی وقتا فکر می کردم بیش تر از این نمی تونم رایل رو دوست داشته باشم؛ ولی یه بار دیگه ثابت شد که نه. با دیدن حالت درآغوش گرفتن خواهرزاده ی کوچولوش، قلبم دیوونه ش می شه.

مارشال کنار ایسا رو تخت می شینه. «متوجه شدین، تمام مدت ایسا صدش در نیومد؟ حتا یه ناله ی کوتاه. هیچ دارویی هم مصرف نکرد.» ایسا رو در آغوش می گیره و کنارش دراز می کشه. «حس می کنم کنار ویل سمیت<sup>۲۳</sup> تو فیلم هنکاک<sup>۲۴</sup> بازی می کنم و دارم می فهمم با یه فوق قهرمان ازدواج کردم.»

رایل می خنده. «تو بچگی یکی دوبار پدر منو درآورده، برای من عجیب نیس.»

مارشال می گه: «دوروبر این کوچولو لفظ توهین آمیز نگیں.»

رایل زیرلب به بچه می گه: «پدرمو درآورده.»

جفت مون می خندیم و بعد رایل از من می پرسه، می خوام بچه رو بغل کنم. نشون می دم خیلی حریصم، چون مردم تا نوبتم شه. تو آغوش می گیرمش و باورم نمی شه از حالا این قدر دوستش داشته باشم.

رایل از ایسا می پرسه: «مامان و بابا کی می رسن؟»

«تا فردا قبل از نهار.»

«شاید تا اون موقع بتونم یه کم بخوابم. تازه برای یه شیفت طولانی مرخصی گرفتم.» رایبل دوباره به من نگاه می‌کنه.  
«با من می‌آی؟»

سرمو تکون می‌دم. «می‌خوام یه کم دیگه این‌جا باشم. ماشین منو بردار. من با تاکسی می‌آم خونه.»  
کنار سر منو می‌بوسه و بعد سرشو به سر من تکیه می‌ده و زل می‌زنیم به رایلی. می‌گه: «فکر می‌کنم ما هم باید یکی از اینا بیاریم.»

یهو بهش نگاه می‌کنم. مطمئن نیستم درست حرفشو شنیده باشم.  
چشمک می‌زنه. «اگه وقتی رسیدی خونه من خواب بودم، بیدارم کن...» با مارشال و ایسا خداحافظی می‌کنه و مارشال تا دم در همراهی‌ش می‌کنه.

یه نگاه می‌ندازم به ایسا که داره لبخند می‌زنه. «گفته بودم بالاخره دلش می‌خواد از تو بچه داشته باشه.»  
نیشم باز می‌شه و می‌رم سمت تختش. سریع خودشو می‌کشه کنار و به من جا می‌ده. رایلی رو می‌دم دستش و دو نفری می‌چسبیم به هم و خواب رایلی رو نگاه می‌کنیم، انگار باشکوه‌ترین صحنه‌ایه که تا حالا دیدیم.

## فصل بیست و سوم

سیزده ساعت بعد وقتی ساعت از ده گذشته برمی گردم خونه. وقتی رایبل رفت یه ساعت دیگه پیش ایسا موندم و بعد رفتم دفترم تا یه سری کارها رو انجام بدم و نیازی نباشه دو روز بعد دوباره برم دفتر. هر وقت رایبل مرخصی می گیره، منم سعی می کنم روزهای غیرکاری مو باهاش هماهنگ کنم.

وقتی وارد می شم چراغا خاموشن، این یعنی رایبل رفته بخوابه.

تا برسم خونه، کل مسیر به حرف رایبل فکر کردم. فکر نمی کردم این صحبتا این قدر زود مطرح بشن. نزدیک بیست و پنج سالمه؛ ولی فکر می کردم دست کم، چند سال طول می کشه تا بخوایم به تشکیل خانواده فکر کنیم. هنوز مطمئن نیستم آمادگی ش رو داشته باشم؛ ولی دوستن این که خواسته ی الان رایبل اینه، نمی تونم بگم چه حس خوبی بهم می بخشه.

اول تصمیم می گیرم قبل از بیدار کردن رایبل، یه غذای حاضری برای خودم درست کنم. هنوز شام نخوردم و دارم از گرسنگی می میرم. تا چراغ آشپزخونه رو روشن می کنم، جیغ می کشم. دستمو می ذارم رو سینه م و ولو می شم جلوی پیشخان. «وای خدا! رایبل این جا چیکار می کنی؟»

کنار یخچال به دیوار تکیه داده. پاهاشو گذاشته جلوی هم و با چشمای ریز کرده به من نگاه می کنه. یه چیزی رو تو دستش می چرخونه و به من زل می زنه.

نگاهم می افته به پیشخان سمت چپش و یه گیللاس خالی می بینم که احتمالاً همین الان داخلش ویسکی اسکاچ<sup>۷۵</sup> بوده. بعضی وقتا این ویسکی رو می خوره تا بتونه بخوابه.

دوباره بهش نگاه می کنم. داره نیشخند می زنه. با دیدن اون لبخند بدنم گرم می شه، چون می دونم اتفاق بعدی چیه. آشپزخونه جاییه که تا حالا تجربه ای داخلش نداشتم.

لبخندش رو جواب می دم. هنوز قلبم از شوک دیدنش تو تاریکی، نامنظم می زنه. به دستش نگاه می کنه و متوجه می شم آهن ربای بوستون تو دستشه. وقتی اومدیم این جا، اونو از خونیه ی قبلی آوردم و چسبوندم رو این یخچال.

اونو دوباره می چسبونه به یخچال و می زنه روش. «اینو از کجا آوردی؟»

اول یه نگاه به آهن ربا می ندازم و بعد به رایبل. اصلاً دلم نمی خواد بهش بگم این آهن ربا رو اطلس، تو تولد شونزده سالگی م داده؛ چون فقط یه موضوع بحث برانگیز رو می آره وسط و من به خاطر اتفاقی که تو راهه ذوق زده تر از اونیم که الان حقیقت محض رو بهش بگم.

شونه بالا می ندازم. «یادم نیس. خیلی وقته دارمش.»

تو سکوت بهم زل می‌زنه و بعد صاف می‌ایسته و دو قدم می‌آد سمتم. می‌رم عقب سمت پیشخان و نفسم بند می‌آد.

«اون آهن‌ربا رو از کجا آوردی؟»

چی؟

انگار ضربان قلبم عوض می‌شه.

چرا هی این سؤال رو ازم می‌پرسه؟

نگاه چشم‌اش انگار همچنان پر از خواستن منه؛ ولی دستش. اون دستی که برده تو موهام، محکم‌تر موهامو می‌کشه تا جایی که به صورتم چین می‌ندازم.

با این که لرزش بدنم داره شروع می‌شه، سعی می‌کنم خونسردی رو تو صدام حفظ کنم، زیرلب می‌گم: «رایل، دردم می‌آد.»

انگشتاش از حرکت می‌ایستن؛ ولی چشم از چشمم برنمی‌داره. دستاش رو می‌ذاره دور گلو، آهسته فشار می‌ده. مقاومتی نمی‌کنم؛ چون نمی‌دونم الان تو سرش چی می‌گذره و دعا می‌کنم که خودم موضوع رو بزرگ کرده باشم. از من فاصله می‌گیره. دستاش رو کامل می‌کشه کنار و صاف تکیه می‌ده به یخچال، جوری سرتاپای منو نگاه می‌کنه که انگار می‌خواد تو همین آشپزخونه تیکه‌پاره‌م کنه. ضربان قلبم آرام می‌شه. من بیخودی دارم موضوع رو بزرگش می‌کنم.

دستش رو می‌بره کنارش، بغل گاز و یه روزنامه برمی‌داره. همون روزنامه‌ای که قبلاً نشونم داد که مقاله‌ی جایزه‌ها روش هست. نگاهش می‌داره و بعد پرتش می‌کنه سمتم. «هنوز فرصت نکردی بخونی ش؟»

یه نفس راحت می‌کشم. به مقاله‌ش نگاه می‌کنم. می‌گم: «هنوز نه.»

«بلند بخونش.»

یه نگاه بهش می‌ندازم. لبخند می‌زنم؛ ولی تو دلم غوغاس. الان رایل یه مشکلی داره. از رفتارش معلومه. نمی‌تونم حتا بهش نزدیک شم.

می‌پرسم: «می‌خوای همین حالا مقاله رو بخونم؟»

سردرگم. رو پیشخان روزنامه‌به‌دست نشستم. سرشو تکون می‌ده. «اول می‌خوام پیرهن‌ت رو دربیاری. بعد بلند از روش بخونی.»

بهش زل می‌زنم. سعی می‌کنم از رفتارش سردربریارم. شاید ویسکی بیش‌ازاندازه تهییجش کرده. خیلی مواقع که

معاشقه می‌کنیم، چیزی جزیه معاشقه‌ی ساده در کار نیست. ولی هرازگاهی، هم خوابی‌مون پرعشش می‌شه و یه کم خطرناک، مثل نگاه الان چشماش.

روزنامه رو می‌ذارم زمین، پیرهنم رو درمی‌آرم و دوباره روزنامه رو برمی‌دارم. شروع می‌کنم به بلندخواندن مقاله، ولی یه قدم می‌آد جلو و می‌گه: «کلیش رو نخون.» روزنامه رو ورق می‌زنه که می‌شه وسطای مقاله و به یه جمله اشاره می‌کنه. «چند تا پاراگراف آخرو بخون.»

به پایین نگاه می‌کنم، این بار سردرگم‌ترم؛ ولی هرچی که این موضوع رو رد کنه و ما رو بندازه تو تخت... «جای تعجب نداره، وقتی حرفه‌ای بیش‌ترین رأی رو به خودش اختصاص می‌ده. رستوران خاص بیبز، آوریل سال گذشته در مارکستن افتتاح شد و به گزارش تریپ‌ادوایزر<sup>۷۴</sup> به سرعت بین برترین رستوران‌های شهر قرار گرفت.» مکث می‌کنم و به رایبل نگاه می‌کنم. بازم برای خودش ویسکی ریخته و داره یه مقدار دیگه از اون رو قورت می‌ده. به روزنامه‌ی تو دستم اشاره می‌کنه. می‌گه: «ادامه بده.»

به‌سختی آب‌دهنم رو قورت می‌دم، هر لحظه بزاقم غلیظ‌تر می‌شه. موقع خوردن سعی می‌کنم، لرزش دستام رو کنترل کنم. «مالک این رستوران، اطلس کاریگن، برای دومین بار است که برنده‌ی جایزه‌ی بهترین سرآشپز می‌شود و اهل ایالت مرین می‌باشد. معنای نام موفق رستورانش "بیبز" هم بر کسی پوشیده نیست. (Boston in Better) تو بوستون بهتره.»

نفسمو حبس می‌کنم.

همه‌چی تو بوستون بهتره.

دلم ضعف می‌ره و سعی می‌کنم حین خوردن، احساساتم رو کنترل کنم. «اما وقتی در ارتباط با آخرین جایزه‌اش با او مصاحبه شد، سرآشپز از راز اصلی معنای اسم رستورانش پرده برداشت. طبق گفته‌ی سرآشپز کاریگن "داستانش طولانیه. این قدردانی از کسی بود که تأثیر زیادی رو زندگی من گذاشت. کسی که برای من خیلی ارزش داشت و هنوز هم اون دختر برای من ارزشمنده."»

روزنامه رو می‌ذارم رو پیشخان. صدام گرفته از حنجره بیرون می‌آد «دیگه نمی‌خوام بخونم.»

رایبل سریع دو قدم می‌آد جلو و روزنامه رو برمی‌داره. از جایی که ادامه ندادم، می‌خونه. الان صداش بلند و عصبانیه. «وقتی از او سؤال شد که آیا این دختر خبر دارد که اسم رستوران برای او گذاشته شده، سرآشپز کاریگن لبخند آگاهانه‌ای زد و گفت، "سؤال بعدی".»

از عصبانیت صدای رایبل حالت تهوع می‌گیرم. با خون سردی می‌گم: «رایبل بس کن، خیلی ویسکی خوردی.» از

پشتش رد می‌شم و سریع از آشپزخونه می‌رم تو راهروی اتاق خواب. الان خیلی همه‌چی به هم ریخته‌س و نمی‌دونم از موضوع سر درمی‌آرم یا نه.

هیچ جای مقاله گفته نشد که اطلس از کی صحبت می‌کنه. اطلس می‌دونه اون دختر منم و منم می‌دونم؛ ولی آخه چطوری رایبل از موضوع باخبر شد؟

آهن‌ربا. چطور فقط با خوندن اون مطلب فهمید آهن‌ربا از طرف اطلسه؟  
واکنشش عادی نیست.

وقتی می‌رم سمت اتاق، صدای قدم‌هاش رو می‌شنوم که دنبالم می‌آد. در رو باز می‌کنم و یه دفعه خشکم می‌زنه. یه سری وسایل رو تخت پخش‌وپلا هستن. یه کارتن خالی که کنارش نوشته "وسایل لی‌لی". بعد هم تمام محتویاتش. نامه‌ها... جعبه‌های خالی کفش... چشمامو می‌بندم و آروم نفس می‌کشم.  
دفترخاطرات رو خونده.

نه.

اون. دفترخاطرات رو خونده.

انگشتش رو آروم رو تتوی قلب می‌کشه و کل تنم می‌لرزه. لباس رو می‌زنه به پوستم، درست روی تتو و بعد طوری دندونش رو تو تنم فرو می‌کنه که جیغ می‌کشم.

سعی می‌کنم بزنمش کنار، ولی اون قدر منو محکم گرفته که حتا ذره‌ای تکون نمی‌خوره. درد فرورفتن دندونش داخل استخوان ترقوه‌م می‌زنه به شونه‌م و تا دستم می‌ره. یهو می‌زنم زیر گریه.  
هق‌هق می‌کنم.

با لحن ملتسمانه می‌گم: «رایبل، ولم کن. لطفاً برو کنار.» وقتی محکم منو از پشت می‌گیره، بازوهام از فشار بازوهانش، درد می‌گیرن.

منو برمی‌گردونه سمت خودش، ولی چشمامو باز نمی‌کنم. از ترس جرئت ندارم، بهش نگاه کنم. وقتی منو هل می‌ده سمت تخت، دستاش از فشار زیاد می‌خوان فرو برن تو شونه‌هام. سعی می‌کنم جلوش مقاومت کنم؛ ولی بی‌فایده‌س. زورش نسبت به من خیلی زیاده. عصبانیه، دلخوره و رایبل همیشگی نیست.

به پشت می‌خوابم رو تخت و سراسیمه می‌رم سمت تاج تخت تا ازش فرار کنم. صدای آرامی رو که تو آشپزخونه داشت، نداره. الان واقعاً عصبانیه. «چرا اون هنوز هست لی‌لی؟ همه‌جا هست. رو آهن‌ربای رو یخچال، تو دفترخاطرات، تو جعبه‌ای که داخل کمدمون پیدا کردم. اون تتوی کثافت رو تنت که یه زمانی برای من نقطه‌ی

دوست داشتنی تن لعنتی ت بودا»

الان رو تخته.

التماس می کنم. «رایل، توضیح می دم.» اشک از روی شقیقه هام می ره لابه لای موهام. «تو الان عصبانی هستی.

لطفاً اذیتم نکن، لطفاً. برو، وقتی برگشتی توضیح می دم.»

میچ پام رو سفت می گیره و منو با عصبانیت تا زیر خودش می کشه. الان خونسردی صداس حالمو بد می کنه. می گه:

«عصبانی نیستم، لی لی. فکر می کنم بهت ثابت نکردم چقدر عاشقتم.» خودش رو می ندازه رو من و با یه دست، میچ

جفت دستامو می بره بالای سرم و به تشک فشار می ده.

هق هق می کنم. با هر جایی که می تونم، می خوام از رو خودم بزنمش کنار. «رایل لطفاً از روی من بلند شو، لطفاً.»

نه. نه. نه.

نفسش با فشار می خوره به گونه هام، می گه: «لی لی، من عاشقتم. بیش تر از هر زمان دیگه ای. چرا نمی فهمی؟»

ترسم رخت می بنده و می ره و پر از خشم می شم. وقتی چشمامو سفت می بندم، تنها چیزی که می بینم تصویر مادرمه که روی مبل سالن پذیرایی مون گریه می کنه. پدرم خودشو انداخته روش. نفرت تو وجودم پا می ذاره و جیغ می کشم.

رایل سعی می کنه صدای جیغ منو با گذاشتن لباس خفه کنه.

زبونش رو گاز می گیرم.

پیشونی ش رو می کوبه به پیشونی من.

تو یه چشم به هم زدن، سیاهی جلوی چشمام رو می گیره، بهم غالب می شه و تمام درد فرو می شینه.



زیرلب یه حرف نامفهوم می گه. نفسش رو روی گوشم حس می کنم. قلبم تند می زنه. هنوز لرز دارم. هنوز اشکام جاریان و برای نفس کشیدن تقلا می کنم. حرفاش درست زیر گوشم گفته می شن؛ ولی ضرب آهنگ درد تو سرم خیلی بیش تر از اونیه که حرفاش رو بفهمم.

می خوام چشمام رو باز کنم؛ ولی می سوزن. جاری شدن مایعی رو تو چشم راستم حس می کنم و یهو می فهمم خونه.

خون من.

حرفاش قابل فهم می شن.

«معذرت می خوام، من معذرت می خوام، من معذرت می خوام، من...»

دستاش همچنان دستای منو به تشک فشار می دن و هنوز روی منه. دیگه بهم فشار نمی آره.

«لی لی، من عاشقتم، معذرت می خوام.»

حرفاش هنوز پر از ترس و اضطرابن.

می دونه چیکار کرده. دوباره همون رایل قبلی شده و خوب می دونه چه بلایی سر من آورده. سر ما. سر آینده مون.

از ترس و اضطرابش به نفع خودم استفاده می کنم. سرمو تگون می دم و زیرلب می گم: «اشکالی نداره، رایل. اشکالی نداره. عصبانی بودی. اشکالی نداره.»

همچنان داره عذرخواهی می کنه که دوباره کم کم، صحنه ی اتاق زیر پرده ی چشمام محو می شه.



چشمام بسته ن. هنوز رو تختیم؛ ولی اون دیگه کامل رو من نیس. به یه طرف دراز کشیده، سفت دستاش رو



پیچیده دور کمرم. سرش رو محکم چسبونده به سینه‌ی من. بدون کوچک‌ترین حرکتی. دوروبرم رو ورنانداز می‌کنم.

بی حرکت؛ ولی نفسش رو حس می‌کنم، نفسای عمیق حین خواب. نمی‌دونم از حال رفته یا خوابش برده. آخرین چیزی که یادمه، طعم اشکامه.

چند دقیقه‌ی دیگه هم بی حرکت می‌مونم. هر چقدر از هوشیاریم بیش‌تر می‌گذره، دردی که تو سرمه بدتر می‌شه. چشمامو می‌بندم و سعی می‌کنم فکر کنم.

کیف دستیم کجاس؟

کلیدام کجان؟

گوشیم کجاس؟

پنج دقیقه‌ی تموم طول می‌کشه تا از زیر رایبل خودمو بیرون بکشم. شدت ترس نمی‌ذاره بیهو خیلی تکون بخورم، برای همین ذره‌ذره حرکت می‌کنم تا می‌رسم به زمین. وقتی دیگه دستاش رو روی تنم حس نمی‌کنم یه آن بی اختیار آه می‌کشم. سخت رو پاهام می‌ایستم، دستمو محکم می‌گیرم جلو دهنم و از اتاق می‌دونم بیرون.

کیف و گوشیم رو پیدا می‌کنم؛ ولی نمی‌دونم دسته کلیدم رو کجا گذاشته. مثل دیوونه‌ها سالن پذیرایی و آشپزخونه رو زیرورو می‌کنم؛ ولی به سختی می‌تونم بینم. لابد وقتی سرش رو کوبیده به من، پیشونیم شکسته؛ چون چشمام پر از خونه و همه چی تار.

نزدیک در سر می‌خورم و می‌افتم زمین. سرم داره گیج می‌ره. انگشتم بدجوری می‌لرزن، سه بار رمز گوشیم رو اشتباه می‌زنم.

وقتی صفحه‌ی تماس رو می‌آرم، مکث می‌کنم. اولین فکری که به ذهنم می‌رسه تماس با ایسا و مارشاله، ولی نمی‌تونم. نمی‌تونم الان با اون دوتا این کارو بکنم. ایسا تازه زایمان کرده، همین چند ساعت پیش. نمی‌تونم با اونا این کارو کنم.

می‌تونم با پلیس تماس بگیرم؛ ولی حتا نمی‌تونم فکرشو کنم که بعدش چی پیش می‌آد. نمی‌خوام همه چی رو رسماً شرح بدم. نمی‌خوام از شکایت کنم؛ چون می‌دونم چه تأثیری رو حرفه‌ش می‌ذاره. نمی‌خوام ایسا از دستم عصبانی شه. فقط نمی‌دونم. با این که در نهایت پلیس رو در جریان قرار بدم، کاملاً مخالف نیستم؛ ولی الان توان این تصمیم‌گیری رو ندارم.

گوشی رو فشار می‌دم و سعی می‌کنم، فکر کنم. مادرم.

شروع می‌کنم به گرفتن شماره‌ش، ولی وقتی یاد این می‌افتم که با این خبر چه حالی می‌شه، دوباره می‌زنم زیر گریه. نمی‌تونم اونو وارد این شرایط کنم. این شرایط رو زیاد تجربه کرده. رایل می‌آد دنبالم. اول می‌ره سراغ مادرم. بعد ایسا و مارشال. بعدش تمام آشناهامون.

اشکامو پاک می‌کنم و بعد شماره‌ی اطلس رو می‌گیرم. این لحظه بیش‌تر از هر زمان دیگه‌ای از خودم متنفر می‌شم. از خودم متنفرم؛ چون روزی که رایل شماره‌ی اطلس رو تو گوشی‌م پیدا کرد، به دروغ گفتم یادم رفته بود شماره‌ش این جاس.

از خودم متنفرم؛ چون روزی که اطلس شماره‌ش رو این‌جا گذاشت، بازش کردم و نگاهش کردم. از خودم متنفرم؛ چون تو عمق وجودم، می‌دونستم احتمالاً یه روز این شماره نیاز می‌شه. به همین خاطر حفظش کردم.

«الو؟»

صداش محتاطه. پر از سؤاله. شماره‌ی منو نمی‌شناسه. وقتی حرف می‌زنه یهو می‌زنم زیر گریه. جلو دهنم رو می‌پوشونم و سعی می‌کنم صدام درنیاد.

حالا صداش خیلی بلندتره. «لی‌لی؟ لی‌لی کجایی؟»

از خودم متنفرم؛ چون می‌دونه این صدای گریه‌ی منه.

زیرلب می‌گم: «اطلس، کمک کن.»

دوباره می‌گه: «کجایی؟» وحشت صداش رو می‌تونم حس کنم. صدای راه‌رفتن و زیرورو کردن وسایلش رو می‌تونم بشنوم. صدای کوبیده‌شدن یه درو از اون طرف خط می‌شنوم.

از ترس جرئت حرف‌زدن ندارم، زیرلب می‌گم: «بهت پیام می‌دم.» نمی‌خوام رایل بیدار شه. تماس رو قطع می‌کنم و توان کنترل لرزش دستام رو پیدا می‌کنم و آدرس و رمز ورود رو براش پیامک می‌کنم. بعد یه پیام دیگه می‌فرستم با این محتوا که وقتی رسیدی بهم پیام بده. لطفاً در نزن.

آروم می‌رم تو آشپزخونه، شلوآروم رو پیدا می‌کنم و به‌سختی تنم می‌کنم. پیرهنم رو پیش‌خانه. وقتی حاضر می‌شم، می‌رم تو سالن پذیرایی. به بازکردن در و دیدار با اطلس تو طبقه‌ی پایین فکر می‌کنم؛ ولی بیش‌تر از اون‌ی ترسیدم که بتونم تنها برم پایین تو لابی. هنوز خون‌ریزی پیشونی‌م بند نیومده و حتا توان اینو ندارم که بایستم و پشت در منتظر بمونم. ولو می‌شم رو زمین، گوشی‌م رو محکم می‌گیرم تو مشت لرزونم، بهش خیره می‌شم و منتظر پیام

اطلس می‌مونم.

بیست و چهار دقیقه‌ی عذاب‌آور می‌گذره و صفحه‌ی گوشی‌م روشن می‌شه.  
رسیدم.

دست‌پاچه رو پام می‌ایستم و در رو باز می‌کنم. دوتا دست می‌افتن دورم و سرم می‌خوره به یه چیز نرم. شروع می‌کنم به گریه و لرزش و گریه.

زیرلب می‌گه: «لی‌لی.» تا حالا نشنیدم کسی این‌قدر ناراحت صدام بزنه. با اصرار ازم می‌خواد بهش نگاه کنم. چشمای آبی‌ش به کل صورتم نگاه می‌کنن و می‌بینم که این اتفاق می‌افته. می‌بینم تا سرشو می‌کنه سمت در آپارتمان، همه‌ی نگرانی‌ها محو می‌شن. «هنوز رایلی این جاس؟»  
خشم.

بروز خشم درونش رو حس می‌کنم و می‌آد سمت در آپارتمان. کاپشنش رو محکم تو مشتم می‌گیرم. «نه. اطلس، لطفاً فقط می‌خوام برم.»

وقتی مکث می‌کنه، می‌بینم غصه همه‌ی وجودش رو می‌گیره. مستأصل مونده که حرف منو بپذیره یا سرزده از در وارد شه. دست آخر روشو برمی‌گردونه و دستاش رو می‌ندازه دور من. کمکم می‌کنه سوار آسانسور شم و تا لابی منو همراهی می‌کنه. به طرز معجزه‌آسایی فقط با یه نفر روبه‌رو می‌شیم، اونم داره با تلفنش صحبت می‌کنه و روش اون سمت.

تا رسیدن به پارکینگ دوباره سرگیجه می‌گیرم. بهش می‌گم آرام‌تر راه بریم و بعد حس می‌کنم دستاشو حلقه می‌کنه زیر زانو هام و بلندم می‌کنه. بعد می‌بینم تو ماشین هستیم و ماشین راه می‌افته.  
می‌دونم زخمم بخیه می‌خواد.

می‌دونم داره منو می‌بره بیمارستان.  
ولی نمی‌دونم چرا حرفای دیگه‌ای که از دهنم بیرون می‌آینا هستن. «منو ببر بیمارستان عمومی ماساچوست. ببر یه جای دیگه.»

بنا به هر دلیلی نمی‌خوام ریسک کنم و اتفاقی با یکی از همکارای رایلی روبه‌رو شم. ازش متنفرم. این لحظه حتا بیش‌تر از پدرم ازش متنفرم؛ ولی بین این همه نفرت هنوز نگران موقعیت حرفه‌ای‌ش هستم.

با فهمیدن این موضوع همون قدر که از رایلی متنفرم از خودم هم متنفر می‌شم.

## فصل بیست و چهارم

اطلس اون طرف اتاق ایستاده. تمام مدتی که پرستار بهم کمک می‌کنه اطلس چشم از من برنمی‌داره. بعد از گرفتن نمونه‌ی خون فوری پرستار برگشت و مشغول رسیدگی به زخم شد. هنوز سؤال پیچم نکرده؛ ولی واضحه که جراحاتم نتیجه‌ی درگیری هستن. وقتی خون رو از جای گاز روی شونه‌م پاک می‌کنه، می‌تونم دلسوزی رو تو صورتش ببینم.

بعد از اتمام کارش یه نگاه به اطلس می‌ندازه. می‌ره سمت راست طوری که اطلس به من دید نداشته باشه، دوباره روشو می‌کنه به من. «باید ازت چند تا سؤال شخصی بپرسم. می‌خوام به این آقا بگم از اتاق بره بیرون، باشه؟» این لحظه می‌فهمم اون فکر می‌کنه کسی که این بلاها رو سر من آورده، اطلسه. سریع سرمو تکون می‌دم. بهش می‌گم: «کار ایشون نیس، لطفاً ازش نخواه که بره.»

یهو حالت چهره‌ش آرام می‌شه. سرشو تکون می‌ده و بعد یه صندلی می‌کشه کنار. «جای دیگه تم هم آسیب دیده؟» سرمو تکون می‌دم؛ چون اون نمی‌تونه ضربه‌هایی رو که رایل از درون به من زده، درمان کنه. صداس آرومه. «لی‌لی، کسی بهت تجاوز کرده؟»

چشمام پر از اشک می‌شن و می‌بینم که اطلس برمی‌گرده سمت دیوار و پیشونی‌ش رو سفت می‌چسبونه به دیوار. پرستار منتظر می‌شه تا دوباره باهاش چشم‌توچشم شم و صحبت‌م رو ادامه بدم. «برای مواردی از این دست یه آزمایش داریم، به نام آزمایش سلامت روح و روان. کاملاً اختیاریه؛ ولی تو شرایط شما توصیه‌م اینه حتماً انجام بشه.» می‌گم: «بهم تجاوز نشده، اون این کارو نکرد...»

پرستار می‌پرسه: «لی‌لی مطمئنی؟» سر تکون می‌دم. «من نیازی به این آزمایش ندارم.» اطلس دوباره روشو می‌کنه به من و وقتی می‌آد طرفم، می‌تونم زجر کشیدنش رو تو حالت چهره‌ش ببینم. نگاهش پر از خواهشه. «لی‌لی، تو به این آزمایش نیاز داری.»

دوباره سرمو تکون می‌دم. چشمامو محکم می‌بندم و سرمو خم می‌کنم «اطلس، قسم می‌خورم...» زیرلب می‌گم: «این بار برای رایل لاپوشونی نمی‌کنم، می‌خواست این کارو بکنه؛ ولی بعد دست نگه داشت.» «اگه بخوای ازش شکایت کنی، لازمه.»

این بار بالحن قاطع دوباره می‌گم: «نیازی به این آزمایش ندارم.» صدای درزدن می‌آد و یه دکتر وارد می‌شه. منو از نگاه‌های ملتسمانه‌ی اطلس نجات می‌ده. پرستار راجع به

جراحاتم، کوتاه برای دکتر توضیح می‌ده. بعد می‌ایسته کنار و دکتر سر و شونه‌ی منو معاینه می‌کنه. جفت چشمام رو با چراغ‌قوه نگاه می‌کنه. دوباره به گزارش پرستار نگاه می‌کنه و می‌گه: «می‌خواستم احتمال ضربه‌ی مغزی رو رد کنم؛ ولی با در نظر گرفتن شرایط شما، نمی‌خوام دستور تصویربرداری بدم. مایلیم در عوض شما رو تحت نظر داشته باشیم.»

ازش می‌پرسم: «چرا نمی‌خواین دستور تصویربرداری بدین؟»

دکتر از جاش بلند می‌شه. «نمی‌خوایم یه زن باردار رو مقابل اشعه‌ی ایکس قرار بدیم، مگه در موارد خیلی ضروری. شما رو برای مشکلات احتمالی تحت نظر قرار می‌دیم و اگه جایی برای نگرانی نبود، می‌تونین برین.» چیزی بعد از این نمی‌شنوم.

هیچی.

رو سرم، قلبم، معدهم فشار بیش‌تر می‌شه. لبه‌های میز معاینه‌ای رو که روش نشستم، سفت می‌گیرم و چشم از زمین برنمی‌دارم تا اون دوتا اتاق رو ترک می‌کنن.

تا پشت سرشون در رو می‌بندن، می‌شینم. تو سکوتی سرد، مستأصل می‌مونم. می‌بینم اطلس نزدیک‌تر می‌شه. «خبر داشتی؟»

سریع یه نفس راحت می‌کشم و بعد هوای زیادی رو بیرون می‌دم. سرمو تکون می‌دم و وقتی دستاش رو می‌ندازه دور من، شدیدتر از چیزی که فکر می‌کردم بدنم توانش رو داره، گریه می‌کنم. تمام مدت گریه، منو تو آغوشش نگاه می‌داره. وقتی غرق نفرتم، منو تو آغوش می‌گیره.

من این کارو با خودم کردم.

من اجازه دادم این اتفاق واسه‌م بیفته.

من مثل مادرم هستم.

زیرلب می‌گم: «می‌خوام برم.»

اطلس خودشو از من جدا می‌کنه. «اونا می‌خوان تو رو تحت نظر داشته باشن لی‌لی. به نظرم بهتره بمونی.»

بهش نگاه می‌کنم و سر تکون می‌دم. «باید از این جا برم بیرون. خواهش می‌کنم. می‌خوام برم.»

سر تکون می‌ده و کمک می‌کنه کفش هام رو بیوشم. کاپشنش رو درمی‌آره و می‌ندازه دور من، بعد بدون این که کسی چیزی بفهمه، بیمارستان رو ترک می‌کنیم.

تو ماشین یه کلمه هم با من حرف نمی‌زنه. بیرونو نگاه می‌کنم. نای گریه ندارم. از فرط بهت زیونم بند اومده. حس

می‌کنم دارم خفه می‌شم.

فقط به شنا ادامه بده.



اطلس تو آپارتمان زندگی نمی‌کنه. خونه‌ی ویلایی داره. تو یه منطقه‌ی کوچیک اطراف بوستون به نام ولزلی<sup>۷۷</sup> که همه‌ی خونه‌هاش قشنگه، فاصله‌های یکسانی از هم ندارن، تروتمیز و اعیونی هستن. قبل از این که وارد پارکینگ بشیم، از خودم می‌پرسم یعنی با اون دختره ازدواج کرده؟ همونی که اسمش کسی بود. به این فکر می‌کنم چه فکری راجع به همسرش می‌کنه وقتی ببینه یه دختره آورده خونه که مورد خشونت همسرش قرار گرفته و اطلس قبلاً بهش علاقه داشته.

حتماً دلش برام می‌سوزه. از خودش می‌پرسه من چرا با همسر مندم. چرا گذاشتم کارم به این جا برسه. درست به همون چیزایی فکر می‌کنه که وقتی مادرم رو تو شرایطی مثل الان خودم می‌دیدم، به شون فکر می‌کردم. همیشه برای همه سؤال بوده، چرا یه زن زندگی با چنین همسری رو ادامه می‌ده؟ همه به این فکر می‌کنیم، چرا یه مرد رفتار خشونت‌آمیز داره؟ فکر نمی‌کنیم شاید اشکال کار همین مورد آخره؟

اطلس تو پارکینگ پارک می‌کنه. ماشین دیگه‌ای نیس. صبر نمی‌کنم تا کمکم کنه پیاده شم. در رو باز می‌کنم و خودم پیاده می‌شم و بعد پشت سرش می‌رم تو خونه. یه کد رو وارد می‌کنه و چند تا چراغ رو روشن می‌کنه. نگاه می‌کنم به آشپزخونه، سالن ناهارخوری و پذیرایی. همه چی چوب خالص و استیله و رنگ آشپزخونه‌ش، سبز متمایل به آبی آرامش‌بخشه. رنگ اقیانوس. اگه حالم خوش بود، الان لبخند می‌زدم.

اطلس شنا کرد و شنا کرد و حالا ببین به کجا رسیده. تمام مسیرو تا خود این دریای لعنتی کارائیب<sup>۷۸</sup> شنا کرده. می‌ره سمت یخچال و یه بطری آب بیرون می‌آره و می‌آد سمت من. درش رو باز می‌کنه و بطری رو می‌ده دستم. یه کم آب می‌خورم و می‌بینم اول چراغای سالن پذیرایی و بعد راهروی اتاق‌ها رو روشن می‌کنه.

می‌پرسم: «تنها زندگی می‌کنی؟»

سرشو تکون می‌ده و برمی‌گرده تو آشپزخونه. «گرسنه‌ای؟»

سر تکون می‌دم. حتا اگه گرسنه بودم، میلی به چیزی نداشتم.

می‌گه: «اتاق رو بهت نشون می‌دم. اگه می‌خوای دوش بگیری، حموم هم داره.»

می‌خوام. می‌خوام طعم ویسکی از دهنم بره. می‌خوام بوی محیط استریل بیمارستان از تنم بره. می‌خوام چهار ساعت گذشته از زندگی‌م شسته شه بره.

پشت سرش می‌رم انتهای راهرو، سمت یه اتاق اضافی، یعنی همون جایی که چراغش رو روشن می‌کنه. یه تخت بدون روکش و روتختی اون جاس با دوتا جعبه روش. یه سری جعبه هم کنار دیوارا روی هم چیده شدن. جلوی یکی از دیوارا یه صندلی خیلی بزرگ رو به در هست. می‌ره سمت تخت و جعبه‌ها رو برمی‌داره، می‌ذاره جلوی دیوار پیش بقیه‌ی جعبه‌ها.

می‌ره سمت دراور و یه کشو رو باز می‌کنه. «همین چند ماه پیش اومدم این جا. هنوز فرصت نکردم به سرووضعش برسم. تخت رو واسه‌ت آماده می‌کنم.» ملحفه، روتختی و روبالشی می‌آره. مشغول آماده کردن تخت می‌شه که می‌رم تو حموم و در رو می‌بندم.

نیم ساعت تو حموم می‌مونم. نیم ساعتی که چند دقیقه‌ش فقط به خودم تو آینه زل زدم. چند دقیقه‌ش زیر دوشم. ادامه‌ش هم بالای سرویس فرنگی که از فکر و خیال چند ساعت گذشته، حالت تهوع می‌گیرم.

دور خودم حوله پیچیدم و با سروصدا در حموم رو باز می‌کنم. تو اتاق خبری از اطلس نیس؛ ولی چند تا لباس تاشده رو تختی که تازه آماده شده هست. شلوار راحتی مردونه که برای من خیلی بزرگه و تی‌شرتی که تا پایین زانوهام می‌رسه. بند شلوار رو سفت می‌کشم، گره می‌زنم و بعد آروم می‌رم رو تخت. چراغ رو خاموش می‌کنم و می‌رم زیر روتختی و پتو.

از ته دل گریه می‌کنم؛ ولی بدون هیچ صدایی.

## فصل بیست و پنجم

بوی نون تست می‌آد.

رو تخت بدنم رو منقبض می‌کنم و لبخند می‌زنم، آخه رایبل می‌دونه عاشق نون تستم.

یهو چشم باز می‌کنم و تصاویر شفاف مثل تصادف، دونه‌به‌دونه جلوی چشمم سبز می‌شه. تا می‌فهمم کجا هستم و چرا، دوباره چشمم رو سفت می‌بندم. عطر نون تست برای این نیست که همسر دوست‌داشتنی و مهربونم داره صبحانه‌م رو می‌آره تو تخت.

یهو دلم می‌خواد بزخم زیر گریه، برای همین سعی می‌کنم خودمو از تخت بکشم پایین. وقتی می‌رم سرویس بهداشتی فقط حواسم به خالی بودن معده‌مه و با خودم می‌گم بعد از این که یه چیزی خوردم، می‌تونم گریه کنم. قبل از این که دوباره حالم به هم بخوره باید یه چیزی بخورم.

وقتی از سرویس بهداشتی برمی‌گردم تو اتاق، متوجه می‌شم صندلی تکون خورده و الان به جای این که رو به در باشه رو به تخته. یه پتو بی‌نظم و ترتیب روش پرت شده و واضحه دیشب که خواب بودم، اطلس این جا بوده. احتمالاً نگران بوده یه وقت ضربه مغزی شده باشم.

وقتی وارد آشپزخونه می‌شم، اطلس بین یخچال، گاز و پیشخوان، این طرف و اون طرف می‌ره. طی دوازده ساعت گذشته، اولین باره یه چیزی دستگیرم می‌شه که آزاردهنده نیست؛ چون یادم می‌آد اطلس سرآشپزه. از اون ماهرا و داره برای من صبحانه درست می‌کنه.

تا وارد آشپزخونه می‌شم، بهم نگاه می‌کنه. می‌گه: «صبح به‌خیر.» حواسش هست خیلی با پیچ‌وتاب این جمله رو نگه.

«امیدوارم گرسنه‌ت باشه.»

روی پیشخان، یه لیوان آب‌پرتقال رو می‌ده دستم، بعد دوباره برمی‌گرده سمت گاز.

«گرسنه‌م.»

از پشت بهم نگاه می‌کنه و لبخند نصفه‌نیمه‌ای می‌زنه. برای خودم یه لیوان آب‌پرتقال می‌ریزم و بعد می‌رم طرف دیگه‌ی آشپزخونه که مکان صبحانه‌خورنده. یه روزنامه رو می‌زه و حین برداشتنش، چشمم می‌افته به مطلب بهترین حرفه‌های بوستون. یهو دستام می‌لرزن و روزنامه رو می‌ندازم رو میز. چشمم رو می‌بندم و یه کمی از آب‌پرتقال می‌خورم.

چند دقیقه بعد، اطلس جلوم یه بشقاب می‌ذاره. بعد می‌شینم رو صندلی روبه‌روی من. ظرف غذای خودش رو



می‌ذاره جلوش و با چنگالش کیک کرپ<sup>۷۹</sup> رو می‌بره.

به بشقابم نگاه می‌کنم. سه تیکه کیک کرپ، روشن چند قطره شربت پاشیده شده و با یه تیکه خامه‌ی زده شده، تزئین شده. تکه‌های پرتقال و توت‌فرنگی سمت راست بشقاب به ردیف چیده شدن.

اون قدر قشنگه که آدم دلش نمی‌آد بخوردش؛ ولی گرسنه‌تر از اون‌م که به این چیزا اهمیت بدم. یه تیکه می‌خورم و چشمام رو می‌بندم. سعی می‌کنم نشون ندم بهترین صبحانه‌ایه که تو عمرم خوردم.

بالاخره مجبور می‌شم بپذیرم که رستورانش شایسته‌ی اون عنوانه. هرچند سعی کردم رایبل و ایسا رو قانع کنم که دیگه اون جان‌نرن؛ اما بهترین رستورانی بود که تو عمرم رفتم.

ازش می‌پرسم: «کجا آشپزی یاد گرفتی؟»

کمی از فنجون قهوه می‌نوشه. فنجون رو می‌ذاره رو میز. می‌گه: «تو نیروی دریایی دوره‌ی اول یه مدت تمرین کردم و وقتی دوباره رفتم نیروی دریایی یه سرآشپز ماهر شده بودم.»

چنگالش رو می‌زنه کنار بشقابش. «از غذا خوشت اومد؟»

سر تکون می‌دم. «خوشمزه‌س؛ ولی اشتباه می‌کنی. قبل از این که بری نیروی دریایی هم آشپزی بلد بودی.»

لبخند می‌زنه. «اون بیسکویتا رو یادته؟»

دوباره سرمو تکون می‌دم. «بهترین بیسکوییتی که تو عمرم خوردم.»

به صندلی‌ش تکیه می‌ده. «نکات اولیه‌ش رو خودم یاد گرفتم. وقتی بچه بودم مامانم ساعت کاری‌ش شیفت شب بود. برای همین اگه شبا شام می‌خواستم، باید خودم درست می‌کردم. راهم یا این بود یا گرسنگی، برای همین از یکی که وسایل خونش رو گذاشته بود برای فروش، کتاب آشپزی خریدم و طی یه سال تک‌تک غذاهاش رو درست کردم. سیزده سال هم بیش‌تر نداشتم.»

لبخند می‌زنم. خودم هم موندم که می‌تونم لبخند بزنم. «دفعه‌ی بعد که کسی ازت پرسید چطوری آشپزی یاد گرفتی، باید این داستان رو براش تعریف کنی. نه اولی رو.»

سرسو تکون می‌ده. «تو تنها کسی هستی که از قبل از نوزده سالگی من خبر داره. دلم می‌خواد همین جوری هم بمونه.»

برای من از سرآشپزبودنش تو ارتش، تعریف می‌کنه. از این که چطور تا جایی که می‌تونسته پول جمع کرده و بعد از این که اومده بیرون تونسته، رستورانش رو باز کنه. اول از یه کافه‌ی کوچیک شروع کرده که خیلی هم خوب بوده و بعد هم بییزرو یک‌سال‌ونیم پیش باز کرده. با فروتنی می‌گه: «کاروبارم بد نیس.»

یه نگاه دور آسپیز خونہش می‌ندازم و بعد به خودش. «به نظر می‌آد خیلی بیش‌تر از بد نیس، باشه.»  
شونه بالا می‌ندازه و یه تیکه دیگه از غذاش رو می‌خوره. از این‌جا تا آخر غذا حرفی نمی‌زنم؛ چون فکرم پیش  
رستورانشه. اسمش. حرفایی که تو مصاحبه زد. بعد، بی‌شک، این افکار منو می‌برن سمت فکروخیال درباره‌ی رایبل  
و خشم صداس، وقتی آخرین خط مصاحبه رو با داد برای من خونده.

فکر می‌کنم اطلس تغییر حالت چهره‌م رو می‌بینه؛ ولی وقتی می‌زرو جمع می‌کنه، چیزی نمی‌گه.  
وقتی دوباره می‌شینم، این بار صندلی‌ای رو که درست کنار منم، انتخاب می‌کنم. دستش رو به نشونه‌ی  
قوت‌قلب‌بخشیدن می‌ذاره رو دست من. می‌گه: «باید چند ساعت برم سر کار. نمی‌خوام بری. تا هر وقت نیاز  
داشتی همین‌جا بمون لی‌لی. فقط... خواهش می‌کنم امروز برنگرد خونم.»

وقتی نگرانی رو تو صداس می‌شنوم، سرم رو تکون می‌دم. بهش می‌گم: «نمی‌رم. همین‌جا می‌مونم. قول می‌دم.»  
«قبل از این که برم، با من کاری نداری؟»

سرمو تکون می‌دم. «حالم خوب می‌شه.»

بلند می‌شه و کاپشنش رو برمی‌داره. «نهایت سعی مو می‌کنم، زود برگردم. بعد از ناهار برمی‌گردم و برات یه چیزی  
می‌آرم بخوری، باشه؟»

به‌زور لبخند می‌زنم. یه کشو رو باز می‌کنم و کاغذ و خودکار می‌آره بیرون. قبل از این که بره یه چیزی روش  
می‌نویسه. وقتی می‌ره، بلند می‌شم می‌رم سمت پیشخان، بینم چی نوشته. نحوه‌ی تنظیم دزدگیر رو نوشته. با  
شماره‌ی همراهش، هرچند حفظش کرده بودم. شماره‌ی محل کارش رو هم نوشته، با آدرس خونم و محل کارش.

آخر صفحه با خط ریز نوشته: «از شناکردن دست نکش لی‌لی.»

الن عزیز

سلام. منم. لی‌لی بلوم. خب... در اصل الان لی‌لی کینکید هستم.

می‌دونم از آخرین بار که برات نوشتم، زمان زیادی گذشته. خیلی زیاد. بعد از همه‌ی ماجراهای اطلس، قدرت اینو  
نداشتم دوباره دفتر خاطرات رو باز کنم. حتا نمی‌تونستم بعد از مدرسه برنامه‌ی تو رو نگاه کنم؛ چون این کار تو  
تنهایی خیلی آزاردهنده بود. درواقع، هر فکری که مربوط به تو می‌شد، یه جورایی ناراحت‌کننده می‌کرد. وقتی به تو فکر  
می‌کردم یاد اطلس می‌افتادم. و راستش رو بخوای، نمی‌خواستم به اطلس فکر کنم، برای همین مجبور شدم تو رو  
هم از زندگی‌م بذارم کنار.

بابت این موضوع متأسفم. می‌دونم اون قدر که من دلم برات تنگ شده، تو دلت تنگ نشده؛ ولی بعضی وقتا همون

چیزی که برات بیشترین ارزش رو دارن، بیش‌تر از هر چیز دیگه‌ای اذیتت می‌کنن و برای پشت‌سرگذاشتن این سختی‌ها باید هر رابطی که تو رو به اون درد و غصه وصل می‌کنه، قطع کنی. تو رابط درد و غصه‌ی من بودی و به گمونم منم همین کارو کردم. فقط می‌خواستم کمی از غم و غصه‌هام رو کم کنم.

شک ندارم برنامه‌ت مثل همیشه عالیه. خبر دارم هنوز هم اول بعضی از قسمت‌ها می‌رقصی و بعد از مدت‌ها این کار تو رو تحسین کردم. فکر می‌کنم این یکی از بهترین نشونه‌های بلوغ یه نفر باشه، دونستن این که مسائلی رو که برای دیگران اهمیت دارن، چطور تحسین کنه، حتا اگه خیلی برای خودش اهمیت نداشته باشن.

شاید لازم باشه تو رو در جریان اتفاق‌هایی که تا حالا افتادن، قرار بدم. پدرم فوت کرد. الان بیست و چهار سالمه. کالج رو گذروندم. یه مدت تو زمینه‌ی بازاریابی کار کردم و الان کاروکاسی خودم رو دارم. یه گل‌فروشی. هدف زندگی من اینه، بی خیال دنیا.

همسر هم دارم، منتها اطلس نیس.

و... تو بوستون زندگی می‌کنم.

می‌دونم. جا خوردی.

آخرین بار که برات نوشتم، شونزده سالم بود. واقعاً وضعیت بدی داشتم و خیلی نگران اطلس بودم. حالا دیگه نگران اطلس نیستم؛ ولی همین حالا تو وضعیت خیلی بدی هستم. خیلی بدتر از آخرین باری که برات نوشتم.

متأسفم که وقتی همه چی خوبه، نیازی به نوشتن برای تو حس نمی‌کنم. معمولاً قسمت مزخرف زندگی من نصیب تو می‌شه؛ ولی دوست برای همین واقعه دیگه، درسته؟

حتا نمی‌دونم از کجا شروع کنم. می‌دونم هیچی از زندگی و همسر فعلی من، رایبل نمی‌دونی؛ ولی وقتی کاری انجام می‌دیم که یکی مون می‌گه: «حقیقت محض.» مجبوریم بی‌نهایت روراست باشیم و درست همون چیزی رو که بهش فکر می‌کنیم، بگیم.

حالا... حقیقت محض.

خودت رو آماده کن.

من عاشق مردی هستم که از لحاظ جسمی بهم آسیب می‌رسونه. بین این همه آدم. نمی‌دونم چرا گذاشتم کارم به این جا برسه.

بچه بودم خیلی از خودم می‌پرسیدم، روزهای بعد از اذیت پدرم، تو ذهن مادرم چی می‌گذره. چطوری می‌تونه عاشق مردی باشه که روش دست بلند می‌کنه. مردی که بارها کتکش زده. بارها قول داده دیگه این کارو نمی‌کنه

و بارها دوباره کتکش زده.

متنفرم که الان می‌تونم حسش رو درک کنم.

الان بیش از چهار ساعته که روی مبل اطلس نشستم و با احساسات خودم می‌جنگم. از شون سر در نمی‌آرم. نمی‌تونم درک شون کنم. نمی‌دونم چه جواری تجزیه و تحلیل شون کنم و درست مثل گذشته، به این نتیجه رسیدم، شاید لازم باشه اونا رو روی کاغذ بیارم. ازت معذرت می‌خوام، الن، ولی خودتو برای یه دنیا حرف که می‌خواد بریزه بیرون، آماده کن.

اگه بنا باشه احساس الانم رو با چیزی مقایسه کنم، با مرگ مقایسه‌ش می‌کنم. اونم نه مرگ هر کسی. مرگ یه آدم مهم. کسی که از هر آدم دیگه‌ای تو دنیا بهت نزدیک‌تره. همونی که حتا با تصور مرگش، چشمت پر از اشک می‌شن.

این احساسیه که الان دارم. انگار رایبل مرده.

مصیبت عظیمیه. یه درد عمیق. انگار بهترین دوستم رو از دست دادم، کسی که عاشقم بود، همسرم، تکیه‌گاهم؛ ولی فرق این احساس با مرگ، وجود یه احساس دیگه‌س که لزوماً پشت‌بند یه مرگ واقعی نمی‌آد. نفرت.

خیلی از دستش عصبانی‌م، الن. کلمات نمی‌تونن بگن چقدر ازش متنفرم. هرچند باز بین تمام نفرت‌م، منطق هم درونم جریان داره. یهو به یه سری چیزا فکر می‌کنم. مثل «ولی نباید اون آهن‌ریا رو نگه می‌داشتم. باید از اول داستان تو رو بهش می‌گفتم. نباید دفترچه‌های خاطرات رو نگه می‌داشتم.»

دلیل و منطق بدترین قسمت این قضیه‌س. منو ذره‌ذره می‌خوره و از قدرتی که نفرت بهم می‌ده، ذره‌ذره کم می‌کنه. منطق مجبورم می‌کنه آینده‌مون رو باهم تصور کنم و ببینم برای جلوگیری از این خشم، چه کارایی می‌تونم انجام بدم. دیگه بهش خیانت نمی‌کنم. دیگه چیزی رو ازش پنهان نمی‌کنم. دیگه کاری نمی‌کنم که این جواری واکنش نشون بده. از حالا به بعد جفت‌مون باید خیلی بیش‌تر تلاش کنیم.

چه در شرایط خوب و چه بد، درسته؟

می‌دونم اینا همون فکرای هستن که یه زمانی از ذهن مادرم گذشتن؛ ولی فرق ما دوتا اینه که اون نگران خیلی چیزها بود. استقلال مالی منو نداشت. پشتوانه‌ای نداشت که با تکیه بهش بذاره بره و برای من سرپناهی رو که از نظر خودش مناسب بود، فراهم کنه. نمی‌خواست وقتی به زندگی با هر دوشون عادت کرده بودم، منو از پدرم جدا کنه. حس می‌کنم عقل و منطق یکی دو بار حال مادرم رو حسایی گرفته.

حتا نمی‌تونم به بچه‌دار شدن از این مرد فکر کنم. یه انسان درون منه که باهم به وجود آوردیمش و مهم نیس چه راهی رو انتخاب کنم - این که بمونم یا برم - در هر صورت، هیچ کدوم خواسته‌ی من برای بچه‌م نیس. بزرگ شدن تو خانواده‌ی از هم پاشیده یا پُرتنش؟ همین جوریش باعث شکست این بچه تو زندگی شدم و فقط یه روزه که از وجودش خبر دارم.

الن، کاشکی می‌تونستی جوابم رو بدی. کاشکی همین الان می‌تونستی یه حرف بامزه بهم بگی؛ چون قلباً بهش نیاز دارم. تو عمرم تا این حد احساس تنهایی نکردم. زخمی. عصبانی و ناراحتم.

کسایی که از بیرون این شرایط رو می‌بینن، اغلب به این فکر می‌کنن که چرا زن برمی‌گرده پیش اون مرد خشن؟ یه بار یه جایی خوندم که هشتادوپنج درصد زن‌ها تو چنین شرایط خشونت‌باری برمی‌گردن. اون موقع قبل از این بود که خودم هم چنین شرایطی رو داشته‌باشم و وقتی از این آمار باخبر شدم، با خودم گفتم دلیلش احمق بودن زن‌هاست. راجع به مادرم زیاد از این فکر کردم.

ولی بعضی وقتا دلیل برگشت زن، چیزی جز عشق نیس. من عاشق همسرم هستم، الن. عاشق خیلی از خصلت‌هاش. کاشکی دل‌بریدن از کسی که اذیتم می‌کنه به همون سادگی‌ای بود که فکرشو می‌کردم. این که نذاری قلبت کسی که عاشقش رو ببخشه، در واقع یه دنیا سخت‌تر از اینه که اونو ببخشی.

الن منم جزء اون آمار هستم. نظری که راجع به زنایی مثل خودم داشتم، حالا همون چیزیه که دیگران با دونستن شرایط فعلی‌م، نسبت به من دارن.

"چطور می‌تونه بعد از بلایی که اون مرد سرش آورد، بهش علاقه داشته باشه؟ چطور می‌تونه به پذیرفتن این مرد فکر کنه؟"

خیلی تلخه که هر وقت کسی در معرض خشونت قرار می‌گیره، اولین فکری که به ذهن‌ها می‌رسه، همینیه. بهتر نیس به جای این که از کسایی که به افراد خشن علاقه دارن منجر بشیم، نسبت به افراد خشن حس انزجار داشته باشیم؟

به همه‌ی کسایی که قبل از من همچین شرایطی داشتن، فکر می‌کنم. به همه‌ی کسایی که بعد از من این شرایط رو خواهند داشت. یعنی روزها بعد از تجربه‌ی خشونت از جانب کسایی که به ما عشق می‌ورزن. همه همین حرف رو تو ذهن تکرار می‌کنیم؟ "از امروز به بعد، چه در شرایط خوب و چه بد، چه در هنگام غنا و چه در تنگدستی، در هنگام بیماری یا سلامت همواره همراهت خواهم بود، تا مرگ ما را از هم جدا کند".

شاید بنا نبوده این سوگندها درست همون چیزی باشن که زن و شوهرها به زبون می‌آرن.

چه در شرایط خوب، چه بد؟

بی خیال این مزخرفات.

لی لی

شهر کتاب (nbookcity.com)

## فصل بیست و ششم

رو تختی که تو اتاق مهمان اطلسه دراز کشیدم، زل زدم به سقف. یه تخت معمولیه. درواقع، خیلی راحت؛ ولی انگار رو سطح آبم. یا شاید یه قایقم که وسط دریا رها شده و موج‌های بزرگ منو بالا می‌برن و هرکدوم یه چیزی همراهشون دارن. بعضیاشون موج غم هستن. بعضیا موج خشم. بعضیا موج اشک. بعضیا موج خواب.

هرازگاهی دستمو روی شکمم می‌ذارم و موج کوچیکی از عشق می‌آد. نمی‌دونم چطور می‌تونم قبل از این که وجود داشته باشه، این قدر دوستش داشته باشم؛ ولی دارم. به این فکر می‌کنم که پسر می‌شه یا دختر و اسمشو چی بذارم. از خودم می‌پرسم شبیه من می‌شه یا رایل و بعد موجی از خشم می‌آد و خراب می‌شه رو موج کوچیک عشق. حس می‌کنم یکی لذت رو از من دزدیده، همون لذتی که یه مادر با فهمیدن بارداریش حس می‌کنه. حس می‌کنم دیشب رایل این لذت رو درونم کشت و این یه دلیل دیگه‌س که باید به‌خاطرش از رایل متنفر باشم. نفرت طاقت فرساست.

به‌زور از رو تخت بلند می‌شم و خودمو تا حموم می‌کشم. بیش‌تر روز تو اتاقم بودم. چند ساعت پیش اطلس برگشت خونه و شنیدم که یه آن در رو باز کرد و بهم سرزد؛ ولی من خودمو زدم به خواب.

از این جابودن معذبم. دلیل عصبانیت دیشب رایل از دست من، اطلسه و باوجود این اطلس همونیه که مواقع نیاز بهش پناه می‌آرم؟ این جابودن بهم احساس گناه می‌ده. شاید هم حس شرم‌ساری، انگار تعلق خاطر من به اطلس، به خشم رایل سندیت می‌ده؛ ولی درواقع الان جایی ندارم، برم. نیاز دارم چند روز همه‌چی رو بررسی کنم و اگه برم هتل، رایل می‌تونه رد پرداخت کارت اعتباری رو بگیره و پیدام کنه.

خونه‌ی مادرم هم می‌تونه پیدام کنه. خونه‌ی الیسا. لوسی. اون حتا چند بار دِوین رو دیده و به احتمال خیلی زیاد خونه‌ی اونم می‌ره.

هرچند، نمی‌تونم فکرشو کنم که پی اطلس رو بگیره. باز. مطمئنم اگه یه هفته جواب تماس و پیامش رو ندم، هر جا که به ذهنش می‌رسه، می‌گرده تا پیدام کنه. ولی فعلاً فکر نمی‌کنم سروکله‌ش این‌جا پیدا شه.

شاید برای همین اومدم این‌جا. این‌جا نسبت به هر جای دیگه‌ای که می‌تونستم برم، احساس امنیت بیش‌تری دارم و اطلس دزدگیر هم داره و دیگه چی.

یه نگاه به میز کنار تخت می‌ندازم و به تلفنم خیره می‌شم. همه‌ی پیام‌های بی‌جواب رایل رو رد می‌کنم و یه پیام الیسا رو باز می‌کنم.

الیسا: سلام، زن دایی لی لی! امشب می آیم خونه. فردا که از سر کار برگشتی بیا به مون سر بز. یه عکس از خودش و رایلی هم فرستاده که با دیدنش لبخند می زنم. بعد می زنم زیر گریه. لعنت به این احساسات. قبل از رفتن به سالن پذیرایی صبر می کنم تا اشک چشمام بره. اطلس پشت میز آشپزخونهش نشسته و با لپ تاپش کار می کنه. وقتی به من نگاه می کنه، لبخند می زنه و لپ تاپ رو می بنده.

«سلام.»

به زور لبخند می زنم و بعد داخل آشپزخونه رو نگاه می کنم. «چیزی برای خوردن داری؟»

اطلس سریع از جاش بلند می شه. می گه: «بعله. بعله. بشین. یه چیزی برات آماده می کنم.»

رو میبل می شینم و اطلس تو آشپزخونه این طرف و اون طرف می ره. تلویزیون روشنه، ولی صداش قطعه. صداش رو وصل می کنم و دی وی دی رو انتخاب می کنم. چند تا برنامه ضبط کرده؛ ولی چیزی که نظرمو جلب می کنه، برنامه ی الن دجنرسه. لبخند می زنم و جدیدترین قسمت های دیده نشده رو انتخاب می کنم و می زنم پخش شه.

اطلس یه کاسه پاستا با یه لیوان آب یخ برام می آره. یه نگاه به تلویزیون می ندازه و بعد رو میبل، کنار من می شینه. تا سه ساعت کل قسمت های یه هفته رو نگاه می کنیم. شیش بار از ته دل می خندم. حس خوبی داره؛ ولی وقتی می رم سرویس بهداشتی و برمی گردم سالن پذیرایی، اون حس خوب دوباره ذره ذره از بین می ره.

دوباره رو میبل، کنار اطلس می شینم. به عقب تکیه داده و پاهاش رو گذاشته رو میز. خیلی عادی بهش تکیه می دم و مثل زمانی که نوجوون بودیم، منو می چسبونه به سینهش و تو همون حالت بدون این که حرفی بزیم، اون جا می شینیم. انگشت شستش شونه ی منو نوازش می کنه و می دونم با این کار می خواد بگه هوای منو داره. به خاطر من ناراحتی و از دیشب که منو سوار کرد، اولین باره که دلم می خواد راجع به این موضوع حرف بزیم. سرم رو گذاشتم رو شونهش و دستم بین رونمه. دارم با بند شلواری که خیلی برام بزرگه بازی می کنم.

صدام بیش تر شبیه زمزمه س. می گم: «اطلس؟ متأسفم اون شب تو رستوران اون قدر از دستت عصبانی شدم. حق با تو بود. تو عمق وجودم می دونستم حق با تونه، ولی نمی خواستم باور کنم.» سرمو بلند می کنم و بهش نگاه می کنم که لبخند ترحم آمیزی می زنه. «حالا می تونی بگی "من بهت گفته بودم لی لی"».

ابروهاس تو هم می رن، انگار از حرفم ناراحت می شه. «لی لی، نمی خواستم تو این مورد حق با من باشه. هر روز دعا می کردم که راجع به رایلی اشتباه کرده باشم.»

صورت من رو چین می ندازم. نباید این حرف رو بهش می زدم. بهتر از هر کسی می دونم که هیچ وقت اطلس به گفتن حرفی مثل "من بهت گفته بودم" حتا فکر نمی کنه. شونه ی منو فشار می ده، خم می شه جلو و سرمو می بوسه. با



درک حس نزدیکی‌ش چشم‌امو می‌بندم. عطرش. لمسش. آرامشش. هیچ‌وقت نفهمیدم چطور یه نفر می‌تونه مثل یه کوه استوار، ولی آرامش‌بخش باشه. از نظر من همیشه اطلس همین‌طوری بوده. انگار بدون این که خم‌به‌ابرو بیاره تحت هر شرایطی می‌تونه فشاری رو که روی دیگرانه، حس کنه.

ناراحتی که چرا هر چقدر تلاش کردم، هیچ‌وقت نتونستم کامل بذارمش کنار. به بحث و دعوا با رایل سر شماره‌ی اطلس فکر می‌کنم. دعوا سر آهن‌ربا، مطلب روزنامه، چیزایی که تو دفتر خاطراتم خونده، تتو. اگه اطلس رو می‌داشتم کنار و می‌نداختمش دور هیچ‌کدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد. دیگه چیزی نبود که رایل به خاطرش از من دل‌گیر باشه. بعد از این فکر دستامو می‌گیرم جلو صورتم. ناراحتی که یکی تو درونم سعی داره کامل کنارنذاشتن اطلس رو دلیل واکنش رایل جلوه بده.

جای هیچ بهونه‌ای نیست. هیچی.

اینم یکی دیگه از موجهایی که منو در برمی‌گیره. موج سردرگمی محض و بی‌چون‌وچرا. اطلس متوجه‌ی به‌هم‌خوردن آرامش من می‌شه. «خوبی؟» نیستم.

خوب نیستم؛ چون تا این لحظه نفهمیده بودم هنوز از این که اطلس هیچ‌وقت سمت من برنگشت، چقدر ناراحتی. اگه همون‌طور که قول داده بود سمت من برمی‌گشت، هیچ‌وقت حتا با رایل آشنا نمی‌شدم و هیچ‌وقت تو این شرایط قرار نمی‌گرفتم.

اوهوم. گیج‌گیج شدم. چطور می‌تونم اطلس رو مقصر تمام این ماجراها بدونم؟

ازش جدا می‌شم و با صدای آروم می‌گم: «فکر می‌کنم باید بگم شب خوبی بود.» بلند می‌شم و اطلس هم بلند می‌شه.

می‌گه: «فردا بیش‌تر روز نیستم. وقتی برگردم، این جایی؟»

با این سؤالش معذب می‌شم. شکی نیست که می‌خواد جل‌ویلاسمو جمع کنم و برم دنبال یه جای دیگه. واقعاً الان این‌جا چیکار می‌کنم؟ «نه. نه. می‌تونم برم هتل، مشکلی نیست.» برمی‌گردم برم سمت راهروی اتاق‌ها، ولی دستش رو می‌ذاره رو شونه‌ی من.

منو برمی‌گردونه سمت خودش و می‌گه: «لی‌لی، منظورم این نبود که بری. می‌خوای مطمئن شم باز من این‌جا می‌مونم. می‌خوام تا هر وقت که نیاز داشته‌ی، همین‌جا بمونم.»

نگاهش صاف‌وساده‌س و اگه به نظرم درست بود، دستامو می‌نداختم دورش و بغلش می‌کردم؛ چون هنوز آمادگی

رفتن رو ندارم. یه چند روز دیگه وقت می‌خوام تا بفهمم برنامه‌ی بعدی‌م چیه.

سر تکون می‌دم. بهش می‌گم: «باید فردا چند ساعت برم سر کار، به یه سری از کارا برسم؛ ولی اگه واقعاً از نظر تو اشکالی نداشته باشه، دلم می‌خواد چند روز دیگه این‌جا بمونم.»

«من مشکلی ندارم، لی‌لی. دلم هم می‌خواد.»

به‌زور لبخند می‌زنم و بعد می‌رم سمت اتاق مهمان. دست‌کم قبل از این‌که مجبور به رویارویی با همه‌چی باشم، داره از من محافظت می‌کنه.

درسته الان وجودش تو زندگی‌م بدجوری گیجم کرده؛ ولی تا حالا این‌قدر از داشتنش راضی نبودم.

## فصل بیست و هفتم

دست لرزانم رو می برم سمت دستگیره‌ی در. تا حالا این قدر از پا گذاشتن تو محل کار خودم هراس نداشتم؛ ولی تا حالا به این مرحله هم نرسیده بودم.

وقتی وارد می شدم ساختمون تاریکه، برای همین برق رو می زنم، نفسمو حبس می کنم. آروم می رم سمت دفتر کارم، با احتیاط در رو باز می کنم.

رایل هیچ جا نیست و همه جا هست.

وقتی پشت میزم می شینم، از دیشب که رفتم خوابیدم، اولین باره تلفنم رو روشن می کنم. دلم می خواست راحت بخوابم بدون فکرو خیال این که رایل با من تماس می گیره یا نه.

وقتی روشن می شه، بیست و نه تا پیام از رایل می رسه. اتفاقی برابر با تعداد درهاییه که رایل پارسال زد تا واحد منو پیدا کنه.

نمی دونم به خاطر این اتفاق عجیب باید بخندم یا بزدم زیر گیره.

بقیه‌ی روزم همین جور می گذره. با نگاه انداختن به پشت سر و نگاه کردن به در با هر بار باز شدنش. با خودم فکر می کنم رایل منو نابود کرده؟ بالاخره کی ترسش دست از سر من برمی داره.

نیمی از روز کارای عقب افتاده رو انجام می دم، حتا یه تماس هم از رایل ندارم. بعد از ناهار ایسا با من تماس می گیره و از لحنش معلومه که از دعوای من و رایل بی خبره. قبل از این که وانمود کنم مشتری رسید و قطع کنم، می دارم کمی راجع به بچه حرف بزنه.

تصمیم می گیرم وقتی لوسی بعد از تایم ناهارش برگشت، برم. یه ساعت و نیم دیگه برمی گرده.

سه دقیقه بعد رایل از در وارد می شه.

کسی جز من این جا نیس.

با دیدنش خشکم می زنه. پشت پیشخان ایستادم، دستم رو صندوقه؛ چون صندوق نزدیک منگنه‌س. می دونم منگنه آسیبی به بازوهای یه جراح نمی رسونه؛ ولی از هرچی که دم دستم باشه، استفاده می کنم.

آروم می آد سمت پیشخان. از چند شب پیش که رو تخت افتاده بود رو من، اولین باره که می بینمش. یهو حالت اون شب می ریزه تو کل تنم و احساسات همون شب منو دربرمی گیره. وقتی می رسه به پیشخان ترس و خشم کل وجودم رو می گیره.

دستشو می آره بالا و یه دسته کلید می ذاره جلوی من رو پیشخان. چشمم می افته به دسته کلید.

می‌گه: «امشب می‌رم انگلیس. سه ماه می‌مونم. همه‌ی قبض‌ها رو پرداخت کردم تا وقتی نیستم نگران این چیزا نباشی.»

صداش خونسرده، ولی از رگ‌گردنش می‌تونم بفهمم داره سخت تلاش می‌کنه آرامش خودش رو حفظ کنه. آب دهنش رو به‌سختی قورت می‌ده. «تو به زمان نیاز داری و می‌خوام اینو در اختیار بذارم.» به صورتش چین می‌ندازه و کلیدهای خونه رو هل می‌ده سمت من. «برگرد خونه لی‌لی. من اون جا نیستم. قول می‌دم.»

برمی‌گرده و می‌ره سمت در. یهو به خودم می‌آم می‌بینم حتا عذرخواهی نکرد. از این بابت عصبانی نیستم. این موضوع رو درک می‌کنم. اون می‌دونه عذرخواهی کاری رو که کرد، جبران نمی‌کنه. می‌دونه الان بهترین چیز برای جفت‌مون جداییه.

می‌دونه چه اشتباه بزرگی مرتکب شده... با همه‌ی اینا هنوز دلم می‌خواد بیش‌تر ناراحتش کنم.  
«رایل.»

به من نگاه می‌کنه و انگار گارد می‌گیره. کامل برنمی‌گرده و بی‌حرکت صبر می‌کنه ببینه چی می‌خوام بگم. می‌دونم قراره حرفام ناراحتش کنه.

می‌پرسم: «می‌دونی بدترین قسمت این قضیه چیه؟»

هیچی نمی‌گه. فقط به من زل می‌زنه و منتظر جوابم می‌مونه.

«بعد از پیدا کردن دفتر خاطراتم کافی بود حقیقت محض رو از من پرسی. باهات روراست می‌بودم؛ ولی این کارو نکردی. خودت خواستی کمکت نکنم و حالا جفت‌مون باید تا آخر عمر تو نتیجه‌ی کارای تو بسوزیم.»

با شنیدن هر کدوم از کلمه‌ها به صورتش چین می‌ندازه، برمی‌گرده سمت من. می‌گه: «لی‌لی.»

دستم می‌آرم بالا به نشونه‌ی این که لازم نیس، چیزی بگه. «هیچی نگو. حالا برو. انگلیس خوش بگذره.»

می‌تونم ببینم داره با خودش می‌جنگه. می‌دونه هر چقدر هم برای بخشش التماس کنه، الان نمی‌تونه با من به هیچ نتیجه‌ای برسه. می‌دونه تنها راهش اینه که برگرده و از در بره بیرون، هرچند این اولین گزینه‌ش نیس.

وقتی بالاخره خودشو راضی می‌کنه از در بره بیرون، می‌دوئم و در رو قفل می‌کنم. ولو می‌شم رو زمین و زانو هامو می‌گیرم، سرمو می‌ذارم روشون. بدجوری می‌لرزم، به‌هم خوردن دندون هام رو حس می‌کنم.

باورم نمی‌شه قسمتی از وجود اون مرد داره درونم رشد می‌کنه و باورم نمی‌شه یه روزی باید اینو بهش بقبولونم.

## فصل بیست و هشتم

بعد از این که امروز بعد از ظهر رایبل کلیداش رو بهم داد، خیلی به برگشتن به خونهِی جدیدمون فکر کردم. حتا با تاکسی تا دم در خونهِی هم رفتم؛ ولی هر کاری کردم نتونستم از ماشین پیاده شم. می دونستم اگه امروز برمی گشتم اون جا، بالاخره ایسا رو می دیدم. الان آمادگی ندارم راجع به بخیه های رو پیشونی م براش توضیح بدم. آمادگی دیدن آشپزخونه ای رو ندارم که توش حرفای تندوتیز رایبل اذیتم کرد. آمادگی رفتن به اتاق خوابی رو ندارم که توش هیچی از من نموند.

پس به جای برگشتن به خونهِی خودم، با تاکسی برمی گردم خونهِی اطلس. الان انگار تنها پناه من همون جاس. تا زمانی که اون جا پنهنون هستم مجبور نیستم با خیلی چیزا روبه رو شم.

امروز اطلس دو بار بهم پیام داده و حالم رو پرسیده، برای همین وقتی بعد از هفت شب یه پیام می رسه، فکر می کنم اطلسه، ولی اون نیس. ایساس.

ایسا: هنوز از کار نرسیدی خونهِی؟ بیا بالا به مون سر بز، خیلی حوصله م سر رفته. با خوندن پیامش دلم می سوزه. اون خبر نداره چه اتفاقی بین من و رایبل افتاده. با خودم فکر می کنم اصلاً رایبل بهش گفته امروز می ره انگلیس. تایپ می کنم و پاک می کنم و دوباره یه کم دیگه تایپ می کنم و سعی می کنم یه بهانه ی خوب برای خونهِی نبودن جور کنم.

من: نمی تونم. اورژانسم. سر کار سرم خورد به اون قفسه ی انبار. داره بخیه می خوره.

متنفرم که بهش دروغ گفتم؛ ولی با این کار از شر توضیح دادن واسه این بریدگی و خونهِی نبودن راحت می شم.

ایسا: وای نه! تنهایی؟ چون رایبل نیس، مارشال می تونه بیاد پیشت بمونه. خب، پس خبر داره رایبل رفته انگلیس. خوبه. فکر می کنه مشکلی نداریم. این خوبه. یعنی دست کم سه ماه وقت دارم تا واقعیت رو بهش بگم.

منو ببین. دارم گندکاری رو می پوشونم، درست عین مادرم.

من: نه، خوبم. قبل از این که مارشال برسه این جا کارم تموم می شه. فردا بعد از کار به تون سر می زنم. رایبلی رو از طرف من ببوس.

صفحه ی گوشی رو قفل می کنم و می دارمش رو تخت. الان بیرون هوا تاریکه، برای همین وقتی یه نفر وارد راه ماشین رو می شه نور چراغ های ماشین رو می بینم. سریع می فهمم اطلس نیس؛ چون اون از راه کنار خونهِی می آد و تو پارکینگ پارک می کنه. وقتی ترس می افته به جونم قلبم تند می زنه. یعنی رایبله؟ فهمیده اطلس کجا زندگی می کنه؟

چند لحظه بعد یکی محکم می کوبه به در. بیش تر شبیه مشت کوبیدن. زنگ در رو هم می زنه. پاورچین می رم پشت پنجره و یه ذره پرده ها رو می کشم کنار تا بیرون رو ببینم. نمی تونم ببینم کی پشت دره، ولی یه کامیون تو راه ماشین رو هست. این مال رایل نیس.

یعنی دوست دختر اطلسه؟ کسی؟

گوشی م رو برمی دارم و می رم انتهای راهروی بین اتاق ها، سمت سالن پذیرایی. همچنان کوبیدن در و صدای زنگ باهم ادامه دارن. هرکس پشت دره، به طرز احماقانه ای کم طاقته. اگه کسی باشه، از حالا می گم آدم رو اعصایه.

یه مرد داد می کشه. «اطلس! این در لعنتی رو باز کن!»

یه صدای دیگه - که اینم مردونه س - بلند می گه: «باز کن!»

قبل از این که در رو باز کنم و به شون بگم اطلس خونه نیس، بهش پیام می دم و امیدوارم همین الان برسه و خودش ببینه اینا چی می خوان.

من: کجایی؟ دو تا مرد پشت در خونه تن و نمی دونم باید در رو روشن باز کنم یا نه.

بین کوبیدن به در و زنگ زدن باز هم صبر می کنم؛ ولی اطلس بلافاصله جواب پیام منو نمی ده. بالاخره می رم سمت در، ولی زنجیر رو باز نمی کنم. بعد از باز کردن قفل، در رو چند سانت باز می کنم.

یکی از مردا قدش بلنده، یک وهشتاد یا بیش تر. برعکس ظاهر جوونش موهاش جوگندمیسه. موهای مشکی که چند تا تار سفید بین شونه. اون یکی یه کمی کوتاه تره با موهای قهوه ای روشن و صورت بچه سال. به جفت شون می خوره نزدیک سی باشن، شاید هم اوایلش. صورت اون قدبلنده از تعجب چین می افته. از لای در نگاه می کنه. می گه:

«شما؟»

«لی لی. شما؟»

کوتاه تره سریع خودشو می ندازه جلوی قدبلنده. «اطلس هست؟»

نمی خوام به شون بگم نه، چون اون وقت می فهمن این جا تنهام. از این هفته دیگه خیلی به جنس مذکر اطمینان ندارم.

یهو گوشی تو دستم زنگ می خوره و هر سه تامون از جا می پریم. اطلسه. جواب می دم و گوشی رو می ذارم کنار گوشم.

«الو؟»

«مشکلی نداره، لی لی. اونا دوستانم. یادم رفته بود امروز جمعه س. هر جمعه پوکر بازی می کنیم. الان باهاشون

تماس می‌گیرم، می‌گم برن.»

یه نگاه به جفت‌شون می‌ندازم، اون‌جا ایستادن و زل زدن به من. ناراحتم که اطلس حس می‌کنه مجبوره برنامه‌هاش رو کنسل کنه؛ چون من خراب شدم رو سرش. در رو می‌بندم و زنجیر رو باز می‌کنم، بعدش دوباره در رو باز می‌کنم. به شون اشاره می‌کنم بیان تو.

«مشکلی نیس اطلس. مجبور نیستی برنامه‌هات رو کنسل کنی. بگذریم دیگه داشتیم می‌رفتم بخوابم.»  
«نه، من تو راهم. از شون می‌خوام برن.»

وقتی اون دوتا وارد سالن پذیرایی می‌شن، هنوز تلفن رو گوشمه.

به اطلس می‌گم: «می‌بینمت.» بعد قطع می‌کنم. چند دقیقه‌ی بعد خیلی عذاب‌آور. من اونارو ارزیابی می‌کنم و اونا منو.

«اسم‌تون چیه؟»

قدبلنده می‌گه: «من درین<sup>۸۱</sup> ام.»

کوتاه‌تره می‌گه: «برد<sup>۸۲</sup>.»

با این‌که قبلاً اسمم رو به شون گفتم، دوباره می‌گم: «لی‌لی. اطلس الان پیداش می‌شه.» می‌رم در رو ببندم و به نظر می‌آد یه کم راحت می‌شن. درین می‌ره تو آشپزخونه و با محتویات یخچال اطلس از خودش پذیرایی می‌کنه.

برد کاپشنش رو درمی‌آره و آویزون می‌کنه. «پوکر بلدی لی‌لی؟»

شونه بالا می‌ندازم. «چند سالی می‌شه بازی نکردم؛ ولی تو کالج با دوستانم بازی می‌کردیم.»

جفت‌شون می‌رن سمت میز ناهارخوری.

درین در حال نشستن می‌پرسه. «سرت چی شده؟» اون قدر بی‌فکر اینو می‌پرسه، انگار حتا به ذهنش هم نرسیده که شاید موضوع خاص و حساسی باشه.

نمی‌دونم چرا حس می‌کنم مجبورم حقیقت محض رو بهش بگم. شاید فقط می‌خوام بینم وقتی یه نفر می‌فهمه همسرم این بلا رو سرم آورده چه واکنشی نشون می‌ده.

«کار همسرمه. دو شب پیش بحث‌مون شد و با سرش بهم ضربه زد. اطلس منو برد اورژانس. سرم شیش تا بخیه خورد و بهم گفتن باردارم. الان این‌جا پنهنون شدم تا بالاخره بفهمم چیکار باید بکنم.»

طفلک درین نمی‌دونه بشینه یا بلند شه، خشکش زده. مونده چه واکنشی نشون بده. از حالت چهره‌ش فکر می‌کنم شک نداره من دیوونه‌م.

برد صندلی‌ش رو می‌کشه بیرون و می‌شیننه. به من اشاره می‌کنه. «باید رُدنِ اِنْد فیلدز<sup>۸۲</sup> استفاده کنی. یه محصول داره که شبیه غلتکه. برای زخم فوق‌العاده‌س.»

یه جورایی با جواب یهویی‌ش می‌زنم زیر خنده.

درین بالاخره سر جاش می‌شیننه. می‌گه: «وای خدا، برَد. تو فروش این مزخرفات از زنت بدتریا. شدی عینهو آگهی بازرگانی.»

برد به نشونه‌ی تسلیم دستاش رو می‌بره بالا. مظلومانه می‌گه: «چی؟ من نمی‌خوام بهش چیزی بفروشم، راستش رو می‌گم. این چیزیه که جواب می‌ده. آگه رو اون جوشای مزخرفت بزنی، می‌فهمی.»

درین می‌گه: «گم شو.»

برد زیرلب غرولند می‌کنه. «انگار تا ابد می‌خوای نوجوون بمونی. وقتی سی‌ساله‌ت می‌شه، جوش اصلاً جالب نیس.»

برَد صندلی بغلش رو می‌کشه کنار و درین یه دسته ورق رو بُر می‌زنه. «بیا بشین لی‌لی. یکی از دوستامون هفته‌ی پیش زد به سرش و تصمیم گرفت ازدواج کنه و حالا دیگه زنش نمی‌ذاره شبا بیاد پوکر. تا زمانی که طلاق بگیره تو می‌تونی جاش بازی کنی.»

عزم خودمو جزم کرده بودم امشب از اتاقم بیرون نیام؛ ولی بودن این دو نفر، این کارو سخت می‌کنه. کنار برَد می‌شینم و دستمو می‌برم اون طرف میز. به درین می‌گم: «اونا رو بده من.» ورق‌ها رو مثل یه نوزاد، یک‌دست بُر می‌زنه.

ابرو بالا می‌ندازه و ورق‌ها رو می‌ده این طرف میز. خیلی اهل ورق‌بازی نیستم؛ ولی مثل یه حرفه‌ای بُر می‌زنم. کارت‌ها رو دو قسمت می‌کنم و سریع می‌ذارم جلوی هم، شستم رو می‌ذارم پشت‌شون و به مرتب بین هم افتادن‌شون نگاه می‌کنم. درین و برَد زل زدن به ورق‌ها که یکی می‌زنه به در. این بار در یهو باز می‌شه و یکی می‌آد تو که یه چیزی شبیه کت کبریتی گرون‌قیمت تنشه. دور گردنش شال‌گردن انداخته و تا در رو پشت سرش می‌بنده، شالش رو باز می‌کنه. وقتی می‌ره سمت آشپزخونه، روش به منه. «شما؟»

این از دوتای دیگه سنش بیش‌تره، شاید چهل‌وپنچ. تنوع دوستای اطلس جالبه.

برَد می‌گه: «ایشون لی‌لی هستن. با یه مزخرف ازدواج کرده و تازه فهمیده ازش بارداره. لی‌لی، این جیمیه<sup>۸۴</sup>. مغرور و از خودراضیه.»



جیمی می‌گه: «احمق، مغرور و از خودراضی‌یه معنی می‌دن.» صندلی کنار درین رو می‌کشه کنار و به ورق‌های تو دست من نگاه می‌کنه. «اطلس تو رو این‌جا کاشته، ما رو تَلکه کنه؟ کدوم آدم معمولی‌ای می‌تونه این‌جوری بُر بزنه؟»

لبخند می‌زنم و دست هر کدوم رو به‌شون می‌دم. «فکر کنم باید یه دست بازی کنیم تا بفهمیم.»



دست سوم شرط‌بندی هستیم که اطلس از راه می‌رسه. در رو می‌بنده. به هر چهارتای ما نگاه می‌کنه. درست قبل از این که اطلس در رو باز کنه برَد یه چیز بامزه گفت و وقتی چشم اطلس می‌افته به من، دارم از خنده غش می‌کنم. به سمت آشپزخونه اشاره می‌کنه و می‌ره اون طرف.

ورق‌هام رو صاف می‌ذارم رو میز و بلند می‌شم و پشت سر اطلس می‌رم. می‌گم: «من جا می‌رم<sup>۴۵</sup>». وقتی می‌رسم به آشپزخونه، جایی ایستاده که از زاویه‌ی کسایی که دور میز هستن، معلوم نیست. می‌رم سمتش و به پیشخوان تکیه می‌دم.

«می‌خوای به‌شون بگم برن؟»

سرمو تگون می‌دم. «نه، این کارو نکن. واقعاً داره بهم خوش می‌گذره. باعث می‌شه به چیزی فکر نکنم.» سرشو تگون می‌ده؛ ولی بدجوری بوی سبزی می‌ده. به‌خصوص رزماری. این باعث می‌شه دلم بخواد درحال کارکردن تورستوران بینمش.

می‌پرسه: «گرسنه‌ای؟»

سرمو تگون می‌دم. «خیلی نه. چند ساعت پیش یه مقدار نه‌مونده‌ی پاستای اون روز رو خوردم.» دستامو گذاشتم دو طرفم و سفت پیشخان رو گرفتم. اطلس یه قدم می‌آد جلوتر و یکی از دستاش رو می‌ذاره رو دست من. حسی که این کار می‌ده، خیلی بیش‌تر از خودشه. موج گرما تا قفسه‌ی سینه‌م می‌رسه و یهو نگاهم می‌افته به دستامون. اطلس یه لحظه دستش رو تگون نمی‌ده، انگار اونم همین حس رو داره. دستش رو می‌کشه کنار و یه قدم می‌ره عقب.

برمی‌گرده سمت یخچال و وانمود می‌کنه دنبال چیزی می‌گرده. می‌گه: «معذرت می‌خوام.» واضحه می‌خواد من بابت اتفاقی که الان افتاد، معذب نباشم.

برمی‌گردم سر میز و ورق‌هام رو برای دست بعدی برمی‌ذارم. چند دقیقه بعد اطلس می‌رسه و کنار من می‌شینه. جیمی ورق‌ها رو برای یه دست دیگه که همه بازی کنن، بُر می‌زنه. «خب، اطلس. تو و لی‌لی از کجا همدیگه رو

اطلس ورق هاش رو دونه دونه برمی داره. با لحن کاملاً جدی می گه: «بچه بودیم لی لی جون منو نجات داد.» یه نگاه به من می ندازه و چشمک می زنه و با حسی که اون چشمک بهم می ده، غرق احساس گناه می شم. به خصوص تو زمانی مثل حالا. چرا قلبم این کارو باهام می کنه؟

برد می گه: «وای، چه خوبه. لی لی جونت رو نجات داد، حالا تو داری جونش رو نجات می دی.»

اطلس ورق هاش رو می آره پایین و با تعجب زل می زنه به برد. «متوجه نشدم؟»

برد می گه: «خیالت راحت باشه، من و لی لی صمیمی هستیم، می دونه شوخی می کنم.»

برد به من نگاه می کنه. «الان شاید زندگی ت خیلی مزخرف باشه لی لی، ولی شرایط بهتر می شه. به من اطمینان کن. تو یه همچین شرایطی بودم.»

درین می زنه زیر خنده. به برد می گه: «تو کتک خوردی، باردار بودی و خونه ی یه مرد دیگه خودتو قایم کردی؟»

اطلس ورق هاش رو می کوبه رو میز و با عصبانیت می کشه عقب. سر درین داد می کشه. «تو چه مرگته؟»

دستم رو می برم سمتش و بازوش رو فشار می دم تا آرومش کنم. می گم «خودتو ناراحت نکن، قبل از این که بررسی باهم جور شدیم. واقعاً ناراحت نمی شم که راجع به شرایط من شوخی می کنن. این از سنگینی ش کم می کنه.»

مستأصل دستش رو می بره لای موهاش، سرشو تگون می ده. می گه: «اصلاً موندم. تو فقط ده دقیقه باهاشون تنها بودی.»

می خندم. «تو ده دقیقه خیلی چیزا راجع به یه نفر می تونی بفهمی.»

سعی می کنم موضوع صحبت رو عوض کنم. «خب بگین بینم شما چطوری آشنا شدین؟»

درین خم می شه به جلو و به خودش اشاره می کنه. «من سرآشپز دوم بییز هستم»

اشاره می کنه به برد. «این ظرف شوره.»

برد حرفش رو قطع می کنه. «فعلاً شغلم اینه، دارم خودمو می کشم بالا.»

به جیمی می گم: «تو چی؟»

لبخند مغرورانه ای می زنه و می گه: «حدس بزن.»

رو حساب طرز لباس پوشیدنش و این که بهش می گن مغرور و از خودراضی. فکر می کنم...

«رئیس گارسون ها؟»

اطلس می زنه زیر خنده. «اون در اصل ماشین مشتری ها رو پارک می کنه.»

یه نگاه می‌ندازم به جیمی و ابرو می‌ندازم بالا. سه‌تا ژتون پوکرو می‌ندازه پایین و می‌گه: «درسته. واسه انعام ماشینا رو پارک می‌کنم.»

اطلس می‌گه: «نذار گولت بزنه. اون این کارو می‌کنه؛ چون خیلی پول‌داره و می‌خواد از بیکاری حوصله‌ش سر نره.»

لبخند می‌زنم. این منو یاد ایسا می‌ندازه. «منم یه کارمند این‌طوری دارم. فقط کار می‌کنه حوصله‌ش سر نره. درواقع بهترین کارمند منم هست.»

جیمی زیرلب می‌گه: «لعنتی! استریت<sup>۸۶</sup> شد.»

وقتی نوبت من می‌شه به ورق‌هام نگاه می‌کنم و سه‌تا ژتون می‌ندازم. گوشی اطلس زنگ می‌خوره و اونو از جیبش بیرون می‌آره. وقتی عذرخواهی می‌کنه و از پشت میز بلند می‌شه تا تلفنش رو جواب بده، مبلغ شرط رو می‌برم بالاتر.

برد ورق‌هاش رو می‌کوبه رو میز. می‌گه: «من جا می‌رم.»

نگاهم به راهروی بین اتاق‌هاست که اطلس با عجله می‌ره انتهایش و غیب می‌شه. با خودم فکر می‌کنم یعنی داره با کسی حرف می‌زنه یا کس دیگه‌ای تو زندگی‌شه؟ می‌دونم چه جور پول درمی‌آره. می‌دونم دست‌کم سه‌تا رفیق داره. فقط چیزی از زندگی عاطفی‌ش نمی‌دونم.

درین ورق‌هاش رو می‌ذاره رو میز. «کاره<sup>۸۷</sup>». من استریت فلاشم<sup>۸۸</sup> رو می‌ذارم زمین و هم‌زمان با غرزدن درین، همه‌ی ژتون‌های پوکرو برمی‌دارم.

دنبال اطلاعات گرفتن راجع به اطلس هستم. اطلاعاتی که جرئت ندارم از خودش بپرسم. می‌گم: «خب. گویا کسی، دوست‌دختر اطلس معمولاً برای پوکرو نمی‌آد؟»

برد می‌گه: «کسی؟»

ژتون‌هایی که بردم رو جلوی خودم، رو هم می‌چینم و سر‌تکون می‌دم. «مگه اسم دوست‌دخترش همین نیس؟» درین می‌خنده. «اطلس دوست‌دختر نداره. الان دوساله که می‌شناسمش و تا حالا از یکی به‌نام "کسی" حرف نزده.» شروع می‌کنه به دادن دست جدید و من اطلاعاتی رو که بهم داد به ذهنم می‌سپرم. وقتی اطلس برمی‌گرده به سالن دوتا ورق خودم رو برمی‌دارم.

جیمی می‌گه: «سلام اطلس. کسی کیه. چرا تا حالا نشنیدیم ازش صحبت کنی؟»  
وای، لعنتی!

دارم از خجالت می میرم. ورق ها رو محکم تو دستم می گیرم و سعی می کنم به اطلس نگاه نکنم: ولی سالن خیلی ساکت می شه. آگه بهش نگاه نکنم بدتره.

اطلس زل زده به جیمی. جیمی هم زل زده بهش. برد و درین هم زل زدن به من.

اطلس یه لحظه لباس رو می ده تو و بعد می گه: «کسی به اسم کسی وجود نداره.» نگاهش می افته به من، فقط برای یه ثانیه، ولی تو همون یه ثانیه، می تونم همه چی رو از چهرهش بخونم.

هیچ وقت کسی ای در کار نبوده.

بهم دروغ گفت.

اطلس صداس رو صاف می کنه و بعد می گه: «بچه ها، ببینین. باید امشب رو بی خیال شیم. این هفته یه جورایی...» دستش رو می کشه دور دهنش و جیمی بلند می شه.

شونه ی اطلس رو فشار می ده و می گه: «هفته ی بعد. خونه ی من.»

اطلس به نشونه ی تشکر سر تگون می ده. سه تایی شروع می کنن به جمع کردن ورق و ژتون هاشون. برد مؤدبانه ورق های منو از دستم می کشه؛ چون سفت تو مشتم نگاهشون داشتم و قدرت حرکت کردن ندارم.

برد می گه: «آشنایی باهات خیلی دل چسب بود لی لی.» یه جورایی توان لبخندزدن و بلندشدن رو پیدا می کنم. بعد از در آغوش گرفتن و خداحافظی باهاشون، پشت سرشون در بسته می شه و فقط من و اطلس تو سالن می مونیم.

و کسی ای هم در کار نیس.

کسی هیچ وقت تو این سالن نبوده؛ چون اصلاً کسی ای در کار نیست.

یعنی چی؟

اطلس از جاش یعنی نزدیک میز تگون نخورده. منم همین طور. راست و محکم، دست به سینه ایستاده. سرش رو کمی خم کرده؛ ولی نگاهش از اون طرف میز معذبم می کنه.

چرا بهم دروغ گفت؟

اولین بار که تو اون رستوران با اطلس مواجه شدم، من و رایل هیچ نسبت رسمی ای با هم نداشتیم. لعنتی! آگه اون شب اطلس یه دلیلی می آورد تا باور کنم هنوز هم راهی برای ما هست، شک ندارم اونو به رایل ترجیح می دادم.

اون موقع حتا خیلی رایل رو نمی شناختم.

ولی اطلس هیچی نگفت. به دروغ بهم گفت یه ساله تو یه رابطه س. آخه چرا؟

چه دلیل دیگه ای داشت این کارو انجام بده، غیر از این که بخواد منو کلاً از خودش ناامید کنه؟

شاید تمام این مدت اشتباه می‌کردم. شاید هیچ‌وقت به من علاقه‌ای نداشته که بخواد وارد رابطه بشه و می‌دونسته با ساختن کسی برای همیشه ازش فاصله می‌گیرم.

و باز من این جام. خراب شدم رو سرش. با دوستاش در ارتباطم. غذاشو می‌خورم. از حمومش استفاده می‌کنم. سوزش اشک رو تو چشمم می‌تونم حس کنم و اصلاً دلم نمی‌خواد الان جلوش بایستم و بزnm زیر گریه. می‌رم اون طرف میز و تند از کنارش رد می‌شم. هنوز خیلی فاصله نگرفتم که دستمو می‌گیره. «صبر کن.» می‌ایستم، هنوز روم اون طرفه.

«لی‌لی، با من حرف بزن.»

الان درست پشت سر منه، دستش هنوز دور دستم. ازش جدا می‌شم و می‌رم اون سر سالن پذیرایی. وقتی اولین اشک از گونه‌م سرازیر می‌شه، برمی‌گردم و رومو می‌کنم بهش. «چرا هیچ‌وقت به خاطر من برنگشتی؟» انگار آمادگی شنیدن هر حرفی رو از من داشت غیر از این حرفی که الان بهش زد. دستش رو می‌بره لای موهایش و می‌ره سمت مبل و می‌شینه. برای حفظ آرامش خودش به نفس عمیق می‌کشه و به من نگاه می‌کنه.

«برگشتم. لی‌لی.»

نفسم رو تو سینه حبس می‌کنم.

بدون هیچ حرکتی می‌ایستم و جوابش رو تجزیه‌تخلیل می‌کنم.

به خاطر من برگشته؟

جلوی من دستاشو به هم گره می‌زنه. «اولین بار که از نیروی دریایی جدا شدم، با امید پیدا کردن تو برگشتم ایالت مین. از همه پرس‌وجو کردم و فهمیدم کدوم کالج می‌ری. وقتی برگشتم، نمی‌دونستم باید منتظر چی باشم؛ چون تا اون موقع جفت‌مون خیلی عوض شده بودیم. از آخرین بار که همدیگه رو دیدیم چهارسال گذشته بود. خوب می‌دونستم احتمالاً جفت‌مون تو اون چهار سال عوض شدیم.»

زانو هام شل می‌شن، برای همین می‌رم سمت صندلی کنارش و خم می‌شم. به خاطر من برگشته؟

«تمام اون روز، تو محوطه‌ی کالجت این طرف و اون طرف رفتم و دنبالت گشتم. بالاخره، نزدیک عصر دیدمت. با چند تا از دوستات تو حیاط نشسته بودی. یه مدت طولانی نگاهت کردم و سعی کردم جرئت اینو پیدا کنم که پیام طرفت. داشتی می‌خندیدی. به نظر می‌اومد خوشحالی. تا حالا به اون سرزندگی ندیده بودمت. خوشحالی‌ای که اون روز با دیدنت بهم دست داد، هیچ‌وقت برای یه نفر دیگه حس نکرده بودم. همین که می‌دونستم حالت خوبه...»

یه لحظه مکث می‌کنه. دستامو محکم پیچیدم دور شکمم، چون درد می‌کنه. خیلی حس بدیه که این قدر بهش نزدیک بودم و من حتا نفهمیدم.

«داشتم می‌اومدم سمتت که یکی از پشتت اومد. یه پسر. کنارت زانو زد و وقتی تو اونو دیدی، لبخند زدی و بغلش کردی. بعد بوسیدی ش.»

چشمامو می‌بندم. اون پسری بود که شیش ماه باهش دوست بودم. هیچ‌وقت نتونست حتا کاری کنه ذره‌ای از احساسی رو که به اطلس داشتم، بهش داشته باشم.

یه نفس طولانی بیرون می‌ده. «بعد از اون رفتم، وقتی دیدم خوشحالی. این بدترین و بهترین احساسی بود که یه نفر می‌تونست در آن واحد تجربه کنه؛ ولی اون لحظه باور کردم که هنوز زندگی من برای تو اون جوریه که باید مناسب نیس. چیزی جز عشق واسهت نداشتم و به نظرم لایق بیش‌تر از این‌ها بودی. فرداش برای یه دوره‌ی دیگه حضور تو نیروی دریایی ثبت‌نام کردم و حالا...» با بی‌حوصلگی دستش رو می‌ندازه بالا، انگار هیچی تو زندگی چنگی به دلش نمی‌زنه.

دستامو می‌گیرم جلو صورتم و مکث می‌کنم. بی‌صدا غصه‌ی اینو می‌خورم که می‌شد شرایط چطوری باشه. چطوری. چطوری نبوده. دستمو می‌برم سمت تتوی رو شونه‌م. از خودم می‌پرسم حالا می‌تونم این سوراخ بالای قلب رو پر کنم.

از خودم می‌پرسم حسی رو که موقع زدن این تتو داشتم، اطلس هم داره؟ انگار دیگه دلی براش نمونه. هنوز نمی‌فهمم وقتی تو رستورانش با من مواجه شد، چرا بهم دروغ گفت. اگه اونم همون احساسی رو که من بهش دارم به من داره، چرا باید یه همچین داستانی رو بسازه؟

«چرا به دروغ گفتی دوست‌دختر داری؟»

دستش رو می‌کشه به صورتش و قبل از این که حتا صداش رو بشنوم، به وضوح می‌تونم پشیمونی‌ش رو بینم. «اون حرفو زدم چون... اون شب خوشحال به نظر می‌رسیدی. دیدن خدا حافظی‌ت با رایل، مثل مرگ بود؛ ولی همون لحظه خیالم راحت شد که به ظاهر شرایط خیلی خوبی داری. نمی‌خواستم نگران من باشی و نمی‌دونم... شاید یه کم حسودی‌م شد. نمی‌دونم، لی‌لی. همون لحظه‌ای که بهت دروغ گفتم، پشیمون شدم.»

دستمو می‌گیرم جلو دهنم. به همون سرعتی که قلبم می‌زنه، دهنم هم به کار می‌افته. یهو دهنم می‌ره سمت چی می‌شد آگه‌ها. چی می‌شد آگه با من روراست بود؟ احساسش رو بهم می‌گفت؟ الان شرایطمون چطوری بود؟

دلم می‌خواد دلیل کارش رو ازش بپرسم. چرا برای به دست‌آوردن من نجنجید؛ ولی نیازی به این کار نیس، چون از

حالا جوابش رو می‌دونم. فکر کرده چیزی که می‌خواستم رو بهم داده؛ چون همیشه چیزی جز شادی من نمی‌خواست و بنا به یه سری دلیل احمقانه هیچ وقت فکرشو نکرده که با خودش می‌تونستم خوش باشم. اطلس پرتوجه.

هر چقدر بیش‌تر به این موضوع فکر می‌کنم، نفس کشیدن سخت‌تر می‌شه. به اطلس فکر می‌کنم. به رایل. امشب. دو شب پیش. ظرفیتش رو ندارم.

بلند می‌شم و برمی‌گردم سمت اتاق مهمان. گوشی و کیفم رو برمی‌دارم و می‌آم تو سالن پذیرایی. اطلس هنوز سر جاشه.

می‌گم: «رایل امشب رفت انگلیس. فکر کنم بهتر باشه الان برم خونه. می‌شه منو برسونی؟»

غم می‌شینم تو نگاهش و بعد از این موضوع می‌فهمم رفتن کار درستیه. این قضیه برای هیچ‌کدوم ما تموم نشده. فکر نمی‌کنم هیچ وقت هم تموم شه. کم‌کم دارم به این نتیجه می‌رسم که تموم شدن این ماجرا یه افسانه‌س و الان، این‌جا موندن، درحالی‌که هنوز هیچ تصمیمی برای زندگی‌م نگرفتم، فقط شرایط رو برای من سخت‌تر می‌کنه. باید تا جای ممکن سردرگمی رو از بین ببرم و الان احساسم نسبت به اطلس بیش‌تر از همه گیجم می‌کنه.

یه لحظه لباش رو محکم به هم فشار می‌ده و بعد سرشو تکیه می‌ده و دسته کلیدش رو برمی‌داره.



کل مسیر هیچ‌کدوم یه کلمه هم حرف نمی‌زنیم. منو به حال خودم رها نمی‌کنه. تو پارکینگ می‌ایسته و از ماشینش پیاده می‌شه. می‌گه: «اگه بذاری تا بالا همراهی‌ت کنم، حالم بهتر می‌شه.»

سرمو تکیه می‌دم و وقتی با آسانسور می‌ریم طبقه‌ی هفتم، سکوت بیش‌تری رو تحمل می‌کنیم. تا دم‌آپارتمانم دنبالم می‌آد. دنبال دسته‌کلید، کیفم رو زیرورو می‌کنم و تا وقتی که بعد از سه بار سعی نمی‌تونم در رو باز کنم، حتا متوجه‌ی لرزش دستام نمی‌شم. اطلس با خونسردی کلیدها رو از من می‌گیره. می‌ایستم کنار و در رو برام باز می‌کنه.

می‌پرسه: «می‌خوای مطمئن شم کسی این‌جا نیس؟»

سرمو تکیه می‌دم. می‌دونم رایل این‌جا نیس، تو راه انگلیسه، ولی راستش هنوز یه کم می‌ترسم تنها وارد خونه شم. اطلس جلوتر از من وارد می‌شه و چراغ‌ها رو روشن می‌کنه. می‌ره جاهای دیگه‌ی خونه و همه‌ی چراغ‌ها رو روشن می‌کنه و وارد همه‌ی اتاق‌ها می‌شه. وقتی برمی‌گرده به سالن پذیرایی، دستاش رو می‌بره تو جیب کاپشنش. یه نفس عمیق می‌کشه و می‌گه: «نمی‌دونم بعداً چه اتفاقی قراره بیفته، لی‌لی.»

خوبم می‌دونه. اون می‌دونه. فقط نمی‌خواد اون اتفاق بیفته؛ چون جفت‌مون می‌دونیم چقدر خداحافظی سخته. نگاهمو ازش برمی‌دارم؛ چون الان دیدن حالت چهره‌ش قلبمو به درد می‌آره. دست‌به‌سینه زل می‌زنم به زمین. «اطلس، من خیلی کارا دارم. بیش‌تر از اون‌ی که فکرشو کنی و می‌ترسم با بودنت تو زندگی‌م، نتونم از پس‌شون بریام.»

دوباره به چشم‌اش نگاه می‌کنم. «امیدوارم نذاری به حساب بی‌احترامی، چون این فقط تعریف از تونه.»  
یه لحظه بدون هیچ حرفی بهم نگاه می‌کنه و اصلاً از حرفم متعجب نمی‌شه؛ ولی می‌تونم بینم خیلی حرف داره. منم خیلی حرفا دارم که کاشکی می‌تونستم بهش بگم؛ ولی هر دو می‌دونیم، حرف‌زدن درباره‌ی خودمون تو این مرحله درست نیس. من متأهلم. بچه‌ی یه مرد دیگه تو شکم منه و اون تو سالن پذیرایی خونه‌ای ایستاده که یه مرد دیگه برای من خریده. می‌خوام بگم الان جای مطرح کردن حرفایی نیس که مدت‌ها پیش باید به هم می‌گفتیم.  
یه لحظه به در نگاه می‌کنه، انگار داره دو دو تا چهار تا می‌کنه که بره یا بمونه. درست قبل از این که با من چشم‌تو چشم بشه، می‌بینم دندوناشو به هم فشار می‌ده. می‌گه: «اگه روزی بهم نیاز داشتی، حتماً با من تماس بگیر؛ ولی فقط تو مواقع ضروری. من نمی‌تونم یه ارتباط معمولی با تو داشته باشم، لی‌لی.»

از حرفاش جا می‌خورم؛ ولی فقط یه لحظه. هرچند انتظار نداشتم با این قضیه کنار بیاد، می‌بینم حق با اونه. از روز دیدارمون، هیچ جای ارتباطمون شبیه یه رابطه‌ی معمولی نبوده. بالاخره باید تکلیف خودمون رو مشخص کنیم. برای همین وقتی رفت سربازی ارتباطش رو کامل قطع کرد. می‌دونست بین ما یه ارتباط معمولی تحت هیچ شرایطی جواب نمی‌داد و خیلی عذاب‌آور می‌شد.

ظاهراً این موضوع تغییری نکرده.

«اطلس، خداحافظ.»

دوباره با گفتن این حرف اشک تو چشم‌ام پر می‌شه. به اندازه‌ی اولین بار که مجبور به گفتنش شدم. به صورتش چین می‌ندازه و برمی‌گرده، می‌ره سمت در انگار می‌خواد تا جای ممکن رفتنش رو طول بده. وقتی در رو پشت سرش می‌بنده، می‌رم در رو قفل می‌کنم و بعد سرمو می‌چسبونم به در.

دو روز پیش داشتم از خودم می‌پرسیدم، زندگی‌م بهتر از این هم مگه می‌تونه باشه. امروز از خودم می‌پرسم مگه بدتر از اینم می‌تونه باشه.

یهو یکی می‌زنه به در. از جا می‌پریم. چند ثانیه از رفتن اطلس گذشته و مطمئنم خودش. قفل در رو باز می‌کنم و بعد از بازشدن در یه چیز نرم محکم می‌چسبه بهم. اطلس مایوسانه دستاشو سفت می‌ندازه دور من و سرمو محکم



می بوسه.

چشمم رو سفت می بندم و بالاخره جلوی اشکم رو نمی گیرم. دو روز پیش خیلی به خاطر رایل گریه کردم. نمی دونم چطور هنوز اشکی برای اطلس مونده؛ ولی مونده، دارن گوله گوله از گونه هام سرازیر می شن.

زیر لب می گه: «لی لی، می دونم الان دلت نمی خواد اینو بشنوی؛ ولی راهی جز گفتنش ندارم، چون بارها از کنارت رفتم بدون این که حرفی رو که خیلی دلم می خواد بگم، بهت بزنم.»

می ره عقب تا بهم نگاه کنه و اشکام رو می بینه. دستشو می آره سمت گونه ی من. «در آینده... اگه معجزه ای شد و دیدی می خوام دوباره عاشق بشی... عاشق من شو.»

«تو هنوزم دختر مورد علاقه ی منی، لی لی. همیشه هم می مونی.»

منو ول می کنه و می ره، حتا بدون نیاز به جواب من.

وقتی دوباره در رو می بندم، ولو می شم رو زمین. انگار قلبم می خواد بایسته. تقصیری هم نداره. در عرض دو روز سر دو تا موضوع جدا به درد اومده.

و حس می کنم خیلی طول می کشه تا این دردای قلبی حتا رو به بهبودی برن.

## فصل بیست و نهم

ایسا خودشو می‌ندازه رو مبل کنار من و رایلی. می‌گه: «دلم برات یه ذره شده، لی‌لی. تو این فکر می‌کنی دو روز تو هفته پیام سر کار.»

می‌زنم زیر خنده. یه ذره از نظرش جا خوردم. «من طبقه‌ی پایین زندگی می‌کنم و تقریباً هر روز بهت سر می‌زنم. چطور می‌شه دلت واسه من تنگ شه؟»

لب ورمی چینه و پاهاش رو می‌ذاره زیرش. «خب، دلم برای تو تنگ نشده که. برای کار تنگ شده و بعضی وقتا فقط دلم می‌خواد از این خونه برم بیرون.»

الان شیش هفته‌س که رایلی رو به دنیا آورده و مشکلی برای بازگشت به کار نداره؛ ولی راستش فکرشو نمی‌کردم حالا با وجود رایلی بخواد برگرده سر کار. به جلو خم می‌شم و بینی رایلی رو بوس می‌کنم. «می‌خوای رایلی م با خودت بیاری؟»

ایسا سرش رو تکون می‌ده. «نه، تو این قدر کار می‌ریزی رو سرم که وقتش رو ندارم. وقتی سر کارم مارشال حواسش بهش هست.»

«یعنی یه سری آدم برای این کار ندارن؟»

مارشال وقتی از اتاق پذیرایی رد می‌شه این حرف منو می‌شنوه. «لی‌لی، هیس. پیش دختر من مثل پولدارا صحبت نکن. کفر نگو.»

می‌خندم. برای همین هفته‌ای چند شب می‌آم این جا، چون تنها زمانیه که می‌خندم. شیش هفته‌س رایلی رفته انگلیس و هیچ کس خبر نداره بین ما چه اتفاقی افتاده. رایلی به کسی نگفته، منم نگفتم. همه از جمله مادرم، فکر می‌کنن فقط رفته کمبریج درس بخونه و هیچ اتفاقی بین ما نیفتاده.

منم هنوز راجع به بارداری‌م به کسی چیزی نگفتم.

دو بار رفتم دکتر. معلوم شد شی که فهمیدم باردارم، دوازده هفته گذشته بوده که با این حساب الان هفته‌ی هیجدهم می‌شه. هنوز می‌خوام از این قضیه سر دربیارم. ظاهراً چند باری که یادم رفته، کار دستم داده.

کم کم شکمم داره معلوم می‌شه؛ ولی هوا خیلی سرد شده و راحت می‌شه پنهونش کرد. با پوشیدن بلوز بافتنی گشاد و کاپشن هیچ کی به چیزی شک نمی‌کنه.

می‌دونم همین روزا باید به یکی بگم؛ ولی حس می‌کنم اولین نفری که باید بهش بگم رایله و نمی‌خوام این کار رو

تلفنی و از راه دور انجام بدم. تا شیش هفته‌ی دیگه برمی‌گرده. اگه بتونم تا اون موقع صداش رو درنیارم، از اون جا به بعد تصمیم می‌گیرم چیکار کنم.

به رایلی نگاه می‌کنم، داره بهم لبخند می‌زنه. براش شکلک درمی‌آرم تا بیش‌تر لبخند بزنه. بارها خواستم بارداری مو به ایسا بگم؛ ولی چون این رازیه که از برادرش پنهون کردم، گفتنش سخته. دارم می‌میرم که نمی‌تونم راجع به این موضوع باهاش صحبت کنم؛ ولی باز نمی‌خوام تو همچین موقعیتی قرارش بدم.

ایسا می‌پرسه: «با نبودن رایلی چه جوری کنار می‌آی؟ آماده‌ای که برگرده خونه؟»

بدون این که حرفی بزنم، سرمو تکون می‌دم. هر وقت راجع به رایلی صحبت می‌کنه، سعی می‌کنم از کنار موضوع رد شم.

ایسا به میل تکیه می‌ده و می‌گه: «هنوزم کمبریج رو دوست داره؟»

به رایلی زبون‌درازی می‌کنم. می‌گم: «بله.» رایلی نیشش باز می‌شه. فکر می‌کنم یعنی بچه‌ی منم شبیه‌ش می‌شه. امیدوارم. خیلی بامزه‌س؛ ولی شاید کمی هم متعصبانه نظر می‌دم.

ایسا می‌زنه زیر خنده. «بالاخره از سیستم متروی اونا سردرآورد؟ قسم می‌خورم هر بار باهاش حرف می‌زنم، گم شده. حتا نمی‌دونه خط A رو بگیره یا B.»

بهش می‌گم: «آره، بالاخره فهمید.»

ایسا رو میل صاف می‌شینه. «مارشال!»

مارشال وارد سالن پذیرایی می‌شه و ایسا، رایلی رو از دست من می‌گیره، می‌ده دست مارشال و می‌گه: «پوشکش رو عوض می‌کنی؟»

نمی‌دونم چرا از مارشال این کارو می‌خواد. همین الان پوشکش رو عوض کردم.

مارشال بینی‌ش رو چین می‌ندازه و رایلی رو از دست ایسا می‌گیره. «دختر بوگندو هستی؟» لباس‌های یه سره‌ی یه شکل پوشیدن.

ایسا دستمو می‌گیره و اون قدر تند منو از روی میل می‌کشه که جیغ می‌زنم.

«منو کجا می‌بری؟»

جوابمو نمی‌ده. فقط یه راست می‌ره سمت اتاقش و تا جفت‌مون وارد می‌شیم در رو محکم می‌بنده.

چند بار این پاواون‌پا می‌کنه و بعد می‌ایسته و روشو می‌کنه به من.

«لی‌لی! بهتره همین حالا بهم بگی چه خبره.»

با تعجب خودمو می کشم عقب. راجع به چی حرف می زنه؟

یهو دستم رو می ذارم رو شکمم، چون فکر کنم فهمیده؛ ولی به شکم نگاه نمی کنه. یه قدم می آد جلو و با انگشت می زنه به قفسه ی سینه م. «کمبریج انگلیس مترو نداره، احمق!»

پاک گیج شدم. «چی؟»

می گه: «اون حرفو از خودم ساختم! یه مدت طولانیه یه چیزی ت هست! تو بهترین دوست منی لی لی، و برادرمو می شناسم. هر هفته باهاش صحبت می کنم و مثل همیشه نیس. یه اتفاقی بین شما دوتا افتاده و همین حالا می خوام بدونم چی شده!»

لعتی. به نظرم حالا برای این اتفاق زوده.

آروم دستمو می آرم جلو دهنم. نمی دونم بهش چی بگم. تا کجا براش تعریف کنم. تا این لحظه نمی دونستم این که راجع به این موضوع نتونستم با الیسا حرف بزنم، چقدر سخت بوده. تا حدی هم راحت می شم که خیلی خوب حواسش به حال منه.

می رم رو تختش میشینم. زیرلب می گم: «الیسا، بشین.»

می دونم اونم از این موضوع به اندازه ی من ناراحت می شه. می آد سمت تختش و کنار من می شینه. دستامو می برم سمت دستاش.

«حتا نمی دونم از کجا شروع کنم.»

دستای منو فشار می ده؛ ولی چیزی نمی گه. درعرض یه ربع همه چی رو براش تعریف می کنم. دعوا رو براش تعریف می کنم. این که اطلس منو سوار ماشینش کرد. بیمارستان. بارداری.

بهش می گم چطور شیش هفته، هر شب با گریه می خوابیدم؛ چون هیچ وقت تا اون حد احساس ترس و تنهایی نکرده بودم.

وقتی همه چی رو براش تعریف می کنم، جفت مون می زنیم زیر گریه. وقتی همه چی رو براش تعریف می کردم، چیزی جز: «وای، لی لی.» بین حرفام نمی گفت.

هر چند مجبورم نبود، جواب بده. رایبل برادرشه. می دونم دلش می خواد مثل سری پیش، گذشته ی رایبل رو هم در نظر بگیرم. می دونم از من می خواد مشکلم با رایبل رو حل کنم؛ چون برادرشه. ما باید یه خانواده ی بزرگ و شاد باشیم. خوب می دونم به چی فکر می کنه.

یه مدت طولانی ساکت می مونه و با هر چیزی که براش تعریف کردم کلنجار می ره. بالاخره به چشمام نگاه می کنه

و دستامو فشار می ده. «برادر من عاشقته، لی لی. خیلی بهت علاقه داره. تو کل زندگی ش رو عوض کردی و ازش کسی ساختی که هیچ وقت فکرشم نمی کردم. به عنوان خواهرش، بیش تر از هر چیزی می خوام یه راهی برای بخشیدنش پیدا کنی؛ ولی به عنوان بهترین دوستت، باید بگم اگه دوباره پذیری ش دیگه باهات حرف نمی زنم.»

چند لحظه طول می کشه، متوجه ی حرفش بشم؛ ولی به محض فهمیدن، هق هق گریه می کنم.

ایسا هم هق هق گریه می کنه.

دستاش رو می ندازه دور من و دو نفری به خاطر عشقی که به رایبل داریم، اشک می ریزیم. الان به خاطر این که چقدر ازش متنفریم، گریه می کنیم.

بعد از چند دقیقه که رو تختش خیلی غم انگیز هق هق می کنیم، از من جدا می شه و می ره سمت میز آرایش خودش تا یه جعبه دستمال کاغذی بیاره.

اشکامونو پاک می کنیم و بینی مون رو بالا می کشیم که می گم: «تو بهترین دوستی هستی که تا حالا داشتم.»

سرشو تکیه می ده. «می دونم و حالا دارم بهترین عمه هم می شم.» بینی شو پاک می کنه و دوباره بینی شو می کشه بالا، ولی لبخند می زنه. «لی لی، تو داری بچه دار می شی.» این حرفو باذوق می زنه و اولین باره که لذت بارداری رو با کسی قسمت می کنم.

«دوست ندارم اینو بگم؛ ولی فهمیدم یه کم چاق شدی. فکر کردم از وقتی رایبل رفته فقط افسرده شدی و زیاد می خوری.»

می ره ته کمدش و یه چیزایی برای من می آره بیرون. «یه عالمه لباس حاملگی دارم که بدم بهت.»

سرگرم گشتن لباسا می شیم و یه چمدون می کشه پایین و بازش می کنه. همه چی رو می ریزه تو چمدون تا دیگه جا نداره.

یه پیرهنو می گیرم بالا که هنوز مارک بهش وصله. بهش می گم: «هیچ وقت نمی تونم اینا رو ببوشم. همه مارکن. کثیف شون می کنم.»

می خنده و هر طور شده می چپوندشون تو چمدون. «دیگه اینا رو نمی خوام. اگه دوباره باردار شدم از زیر دستام می خوام بازم برام بخرن.»

یه پیرهن رو از جالباسی جدا می کنه و می ده دست من. «بیا. امتحانش کن.»

پیرهنم رو درمی آرم و بعد پیرهن حاملگی رو از سر، تنم می کنم. وقتی کامل می پوشمش به آینه نگاه می کنم.

مثل... حامله ها شدم. انگار نمی شه این حاملگی لعنتی رو پنهون کرد.

دستشو می‌ذاره رو شکمم و با من به آینه نگاه می‌کنه. «می‌دونی پسره یا دختر؟»

سرمو تکون می‌دم. «اصلاً نمی‌خوام بدونم.»

می‌گه: «امیدوارم دختر باشه، دخترامون می‌تونن بهترین دوست هم بشن.»

«لی‌لی؟»

جفت‌مون برمی‌گردیم و می‌بینیم مارشال تو چارچوب در ایستاده. نگاهش به شکم منه و به دستای ایسا که هنوز رو شکم منه. سرشو کج می‌کنه. به من اشاره می‌کنه.

هاج‌وواج مونده. می‌گه: «تو... لی‌لی، یه خبرایی... می‌فهمی که حامله هستی؟»

ایسا با خون‌سردی می‌ره سمت در و دستش رو می‌ذاره رو دستگیره. «یه چیزایی هست که اگه می‌خوای همسرت بمونم، به هیچ‌عنوان نباید تکرار شون کنی. این یکی از هموناس. می‌فهمی؟»

مارشال ابروهاشو می‌ندازه بالا و یه قدم می‌ره عقب. «خیلی خب. باشه. فهمیدم. لی‌لی حامله نیس.»

پیشونی ایسا رو می‌بوسه و دوباره به من نگاه می‌کنه. «برای چیزی که نیس بهت تبریک نمی‌گم، لی‌لی.»

ایسا کامل از در هلش می‌ده بیرون، در رو می‌بنده و روشو می‌کنه به من.

می‌گه: «باید برای بیبی شوئرب<sup>۸۱</sup> برنامه‌ریزی کنیم.»

«نه. اول باید به رایبل بگم.»

دستاشو به نشونه‌ی این که بی‌خیال این کار شو، تکون می‌ده. «برای برنامه‌ریزی بیبی شوئرب به اون نیازی نیس. تا

اون موقع این موضوع بین خودمون می‌مونه.»

لپ‌تاپش رو از کمد می‌آره بیرون. از وقتی فهمیدم باردارم، اولین باره که از این موضوع خوشحالم.

## فصل سی ام

از خونهی ایسا تا این جا با آسانسور اومدن کار سختی نیس، هر چند خیلی کم تمایل دارم از خونه بیرون بیام. هنوز به زندگی تو این جا عادت نکردم. قبل از این که بحث مون بشه، فقط یه هفته این جا زندگی کردیم و بعدش هم رایل رفت انگلیس. هیچ وقت نشد این جا راحت باشم و حالا انگار دیگه لطف و صفایی نداره. از اون شب به بعد حتا نتونستم تو اتاق مون بخوابم، واسه همین تا حالا تو اتاق مهمان رو تخت خودم خوابیدم.

الان فقط ایسا و مارشال از بارداری من خبر دارن. فقط دو هفته س به شون گفتم که با این حساب هفته ی بیستم هستم. می دونم باید به مادرم بگم؛ ولی رایل تا چند هفته ی دیگه برمی گرده. دلم می خواد قبل از این که هرکس دیگه ای بفهمه به رایل خبر بدم. البته اگه بتونم تا رایل برمی گرده امریکا، شکمم رو از مادرم پنهان کنم.

شاید باید بپذیرم که به احتمال زیاد مجبورم تلفنی و از راه دور بهش بگم. دو هفته س مادرم رو ندیدم. از وقتی اومده بوستون طولانی ترین مدتی که دیدار نداشتیم، واسه همین اگه اتفاق خاصی نیفته همین روزا سرزده می آد.

قسم می خورم همین دو هفته شکمم دو برابر شده. نمی شه از دید کسی که منو می شناسه، پنهونش کرد. تا الان کسی تو گل فروشی چیزی راجع بهش نپرسیده. می دونم هنوز تو مرحله ای هستم که همه می گن حامله س یا چاق شده؟

دارم در آپارتمانمو باز می کنم که از اون طرف باز می شه. قبل از این که بتونم کاپشن بیوشم تا هرکس که اون طرف دره شکم منو نبینه، نگاه رایل می افته به من. یکی از پیرهن هایی که ایسا بهم داده، پوشیدم و وقتی مستقیم زل می زنه بهم، نمی شه لباس حاملگی رو پنهون کرد.

رایل.

رایل رسیده.

قلبم آروم و قرار نداره. گردنم می خاره، برای همین دستم رو می ذارم روش. ضربان قلبم رو زیر دستم حس می کنم.

تند می زنه؛ چون ازش می ترسم.

تند می زنه؛ چون ازش متنفرم.

تند می زنه؛ چون دلم براش تنگ شده.

نگاهش آروم از شکمم می افته به صورتم. غم کل صورتش رو می گیره، انگار همین الان به قلبش خنجر زدم. یه قدم دیگه می آد جلو و دستش رو می گیره جلو دهنش.

هاج و واج سرش رو تگون می ده. وقتی به زور اسمم رو می آره، خیانت رو تو کل چهره اش می بینم. «لی لی؟»

مات و مبهوت ایستادم. برای محافظت دستم رو گذاشتم رو شکم و اون یکی دستم رو قفسه‌ی سینه‌مه. از ترس جرئت ندارم تکون بخورم یا یه کلمه حرف بزنم. نمی‌خوام قبل از دونستن نحوه‌ی واکنش رایل، هیچ واکنشی نشون بدم.

وقتی می‌بینه ترس تو نگاهمه و تقریباً نفسم بند اومده، برای دل‌گرمی دستش رو می‌آره بالا.

«نمی‌خوام بهت آسیب بزنم، لی‌لی. اومدم این‌جا باهات صحبت کنم.»

در رو بیش‌تر باز می‌کنه و به سالن پذیرایی اشاره می‌کنه. «نگاه کن.»

می‌ره کنار و چشمم می‌افته به کسی که پشت سرش ایستاده.

حالا من اون‌م که فکر می‌کنه بهش خیانت شده.

«مارشال؟»

مارشال فوراً به نشونه‌ی تسلیم دستش رو می‌بره بالا. «خبر نداشتم رایل زودتر می‌آد خونه، لی‌لی. پیام داد و از من

کمک خواست. تأکید کرد به تو یا الیسا چیزی نگم. یه کاری نکن الیسا از من جدا شه، من تقصیری نداشتم.»

سرمو تکون می‌دم و می‌خوام از چیزی که می‌بینم سردر بیارم.

رایل می‌گه: «من ازش خواستم با من بیاد این‌جا تا تو راحت‌تر باهام صحبت کنی. اون به‌خاطر تو این‌جاس، نه

من.»

یه نگاه به مارشال می‌ندازم و سرشو تکون می‌ده. این اون قدر خیالم رو راحت می‌کنه که وارد آپارتمان بشم. رایل

هنوز بهت‌زده‌س که طبیعی هم هست. هی به شکم من نگاه می‌کنه و بعد سریع روشو برمی‌گردونه، انگار دیدن من

اذیتش می‌کنه. دستاش رو می‌بره لای موهاش و بعد به مارشال نگاه می‌کنه و اشاره می‌کنه به انتهای راهرو.

«می‌ریم تو اتاق. اگه دیدی دارم... اگه داد کشیدم...»

مارشال می‌دونه رایل ازش چی می‌خواد. «من این‌جام.»

وقتی دارم پشت سر رایل می‌رم تو اتاق، به این فکر می‌کنم یعنی صحبت باهاش چطور می‌تونه باشه. وقتی

نمی‌دونی چی قراره تحریکت کنه و عکس‌العملت چقدر قراره بد باشه. وقتی اختیار احساسات خودتم نداری.

واسه یه لحظه‌ی کوتاه، یه ذره دلم براش می‌سوزه؛ ولی وقتی نگاهم می‌افته به تخت و یاد اون شب می‌افتم،

دلسوزی‌م کلاً از بین می‌ره.

رایل در رو هل می‌ده؛ ولی کامل نمی‌بنده. از دو ماه پیش که دیدمش انگار اندازه‌ی یه سال پیر شده. پف زیر

چشماش، خط پیشونی‌ش، فرم افتاده‌ی بدنش. اگه پشیمونی انسان بود، درست عین رایل می‌شد.



دوباره به شکم نگاه می‌کنه و یه قدم می‌آد جلو. بعدش یکی دیگه. همون‌طور که باید، محتاطه. دست لرزونشو می‌آره جلو، برای لمس من اجازه می‌گیره. آروم سرمو تکون می‌دم. یه قدم دیگه می‌آد جلو و دستشو باطمینان می‌ذاره رو شکم من.

از زیر پیرهنم می‌تونم گرمای دستش رو حس کنم و چشمام بسته می‌شن. نفرتی که نسبت بهش تو قلبم ایجاد کردم، به این معنا نیس که هیچ احساسی بهش ندارم. همین‌که یه نفر اذیتت کنه، معنانش این نیس که خیلی راحت می‌تونی ازش دل بکنی. چیزی که خیلی آدمو اذیت می‌کنه، کارای یه نفر نیس. عشق به اونه. اگه هیچ عشقی تو کار نباشه، تحمل درد یه کم راحت‌تره.

دستش رو روی شکم تکون می‌ده و دوباره چشمام رو باز می‌کنم. سرشو تکون می‌ده، انگار سر در نمی‌آره الان چه خبره. می‌بینم جلوی من آروم خم می‌شه.

دستاش رو حلقه می‌کنه دور کمرم و لبش رو محکم می‌چسبونه به شکم من. دستاش رو می‌بره پشت من، به هم گره می‌زنه و پیشونیش رو می‌چسبونه به من.

الان سخته بگم نسبت بهش چه احساسی دارم. مثل عشق هر مادری به بچه‌ش، دیدن عشقی که رایل از حالا بهش داره، زیباس. تقسیم‌نکردن این احساس با کسی سخته. سخته با همه‌ی نفرتی که ازش دارم، این حس رو باهاش قسمت کنم. وقتی منو جلوی خودش نگاه می‌داره، دستم رو می‌برم لای موهاش. یه قسمتی از من می‌خواد سرش داد بکشه و مثل کاری که باید اون شب می‌کردم، با پلیس تماس بگیره. یه قسمتی دیگه، دلش به حال پسر بچه‌ای می‌سوزه که برادرش رو تو آغوش گرفت و شاهد مرگش بود. یه قسمت دیگه آرزو می‌کنه کاشکی هیچ‌وقت باهاش آشنا نمی‌شدم. یه قسمت دیگه آرزو می‌کنه کاشکی می‌تونستم اونو ببخشم.

دستش رو از دور کمرم باز می‌کنه و یکی از دستاش رو فشار می‌ده روی تشک کنارم. خودشو می‌کشه بالا و رو تخت می‌شینه. دو تا آرنجش رو گذاشته رو زانوهایش و دستاش رو گرفته جلو دهنش.

کنارش می‌شینم، می‌دونم مجبوریم باهم حرف بزنیم؛ ولی نمی‌خوام. «حقیقت‌های محض؟» سرشو تکون می‌ده.

نمی‌دونم قراره کدوم از ما شروع کنه. الان واقعاً حرف زیادی باهاش ندارم، برای همین صبر می‌کنم اون صحبت رو شروع کنه.

دستش رو می‌کشه به صورتش. «حتا نمی‌دونم از کجا شروع کنم، لی‌لی.»  
«چطوره با این شروع کنی "معذرت می‌خوام بهت حمله کردم لی‌لی"»

به چشمام نگاه می‌کنه، پر از اطمینان. «لی لی، تو نمی‌دونی. من واقعاً معذرت می‌خوام. نمی‌دونی این دو ماه به من چی گذشت، وقتی می‌دونستم چه بلایی سرت آوردم.»

دندونامو به هم فشار می‌دم. انگشتمو حس می‌کنم که به پتوی کنارم چنگ می‌زنم.

نمی‌دونم بهش چی گذشته؟

آروم سرمو تکون می‌دم. «تو نمی‌دونی، رایل.»

بلند می‌شم. پر از خشم و نفرت. برمی‌گردم، بهش اشاره می‌کنم. «تو نمی‌دونی! تو نمی‌دونی بلایی که تو سرم آوردی با آدم چیکار می‌کنه! وقتی نگرانی تو دستای مردی که عاشقش هستی، بمیری. وقتی حتا با فکر کاری که باهات کرده، حالت تهوع می‌گیری. تو نمی‌دونی، رایل! هیچی نمی‌دونی! خدا لعنتت کنه! لعنتت کنه که این کارو با من کردی!»

یه نفس عمیق می‌کشم. از رفتار خودم هاج و واج موندم. این خشم درست مثل یه موج رسید. اشکامو پاک می‌کنم و برمی‌گردم، نمی‌تونم بهش نگاه کنم.

می‌گه: «لی لی، من نمی‌دونم...»

برمی‌گردم با داد می‌گم: «نه! حرفم تموم نشده! تا وقتی من حقیقت محض رو نگفتم تو نمی‌تونی مال خودت رو بگی!»

فکش رو سفت گرفته و استرس و فشارش رو روی اون خالی می‌کنه. به زمین نگاه می‌کنه، نمی‌تونه خشم منو ببینه. سه قدم می‌رم سمتش و زانو می‌زنم. دستامو می‌ذارم رو پاهاش، مجبورش می‌کنم وقتی باهاش صحبت می‌کنم مستقیم به چشمام نگاه کنه.

«آره. آهن ربایی رو که وقتی بچه بودیم اطللس بهم داد، نگه داشتیم. آره. دفترهای خاطرات رو نگه داشتم. نه، راجع به تتو چیزی بهت نگفتم. آره، شاید بهتر بود می‌گفتم و آره هنوز دوستش دارم و تا آخر عمر دوستش خواهم داشت؛ چون یه قسمت خیلی مهم از زندگی من بود و بله شک ندارم این اذیتت می‌کنه؛ ولی هیچ‌کدوم از اینا به تو این حق نمی‌داد اون بلا رو سر من بیاری. حتا اگه وارد اتاق می‌شدی و ما رو باهم رو تخت می‌گرفتی، بازم حق نداشتی انگشتت بهم بخوره، توی حرورم زاده‌ی لعنتی!»

به زانوهایش تکیه می‌کنم و بلند می‌شم. داد می‌زنم. «حالا نوبت تونه!»

تو اتاق راه می‌رم. قلبم اون قدر تند می‌زنه، انگار می‌خواد سینه‌مو پاره کنه. کاشکی می‌تونستم همه چی رو تموم کنم. اگه می‌تونستم همین حالا دست از سر این حرورم زاده برمی‌داشتم.

چند دقیقه‌ی دیگه هم قدم می‌زنم. سکوت رایبل و خشم من در نهایت تبدیل به عذاب می‌شن. از اشک‌ریختن خسته شدم. از دل‌سوزی خسته‌م. ناامید از همه‌جا ولو می‌شم رو تخت، سرمو فرومی‌کنم تو بالش و می‌زنم زیر گریه. سرمو این قدر محکم می‌چسبونم به بالش که به سختی نفس می‌کشم.

متوجه می‌شم رایبل کنارم دراز می‌کشه. دستشو آروم می‌ذاره پشت سرم، سعی می‌کنه عذایی رو که بهم داده، از بین ببره و آرومم کنه. چشمام بسته‌ن. هنوز محکم چسبیدم به بالش، ولی حس می‌کنم که آروم سرشو می‌ذاره رو سرم.

با صدای آروم می‌گه: «حقیقت اینه که واقعاً حرفی برای گفتن ندارم، هیچ وقت نمی‌تونم کاری رو که باهات کردم، جبران کنم و اگه قول بدم دیگه تکرار نشه، تو هیچ وقت باورم نمی‌کنی.»

محکم سرمو می‌بوسه. «تو همه‌ی دنیای من هستی، لی‌لی. همه‌ی دنیام. وقتی اون شب رو این تخت بیدار شدم و نبود، می‌دونستم دیگه بر نمی‌گردی. اومدم این جا بهت بگم باورت نمی‌شه چقدر متأسفم. اومدم بهت بگم، می‌خوام پیشنهاد اون کار رو تو مینسوتا قبول کنم. اومدم باهات خداحافظی کنم؛ اما لی‌لی...» دوباره لباش رو سفت می‌چسبونه به سر من و یه نفس عمیق می‌کشه. «لی‌لی، الان نمی‌تونم این کارو بکنم. یه قسمتی از وجود من درون تونه و من واقعاً این بچه رو از هر چیز دیگه‌ای تو زندگی‌م بیش تر دوست دارم.»

صداش می‌لرزه و منو محکم‌تر می‌گیره. «لطفاً اونو ازم نگیر لی‌لی، لطفاً.»  
غم صداش تنمو می‌لرزونه و وقتی صورت پر از اشکم رو بلند می‌کنم تا نگاهش کنم.

دستاش رو می‌ندازه دورم و منو می‌کشه سمت خودش. بدنم خسته و ضعیفه، ولی رایبل رو هنوز یادشه. یادشه چطور تن رایبل می‌تونه مرهم هر زخم من باشه. تنش چه آرامشی داره و الان دو ماهه که بدنم تشنه‌ی اون حسه.

نزدیک لبام می‌گه: «عاشقتم.» زبونش نرم کشیده می‌شه به زبون من و این خیلی اشتباهه، هم خیلی خوبه و هم خیلی دردناک. قبل از این که بفهمم، به پشت دراز کشیدم و اون داره می‌آد رو من. لمسش همه‌ی چیزیه که می‌خوام و نباید بخوام.

دستاش رو می‌بره لای موهام و تو یه لحظه، برمی‌گردم به اون شب. تو آشپزخونه‌م و دستاش موهای منو اون قدر محکم می‌کشن که درد می‌گیره.

موهام رو از صورتم می‌زنه کنار و تو یه لحظه برمی‌گردم به اون شب. بین چارچوب در ایستادم و دستش داره کشیده می‌شه رو شونه‌م، درست قبل از این که با همه‌ی قدرت فکش گازم

بگیره.

پیشونی ش رو آروم می‌ذاره رو پیشونی من و تو یه لحظه برمی‌گردم به اون شب.

رو همین تخت زیرش دراز کشیدم که سرشو این قدر محکم می‌کوبه به سرم که شیش تا بخیه می‌خوره.

بدنم نسبت بهش سرد و بی‌تفاوت می‌شه. خشم کم کم همه‌ی وجودم رو می‌گیره.

وقتی از من جدا می‌شه و بهم نگاه می‌کنه، حتا نیازی نیست حرفی بزنم. نگاه‌مون به هم قفل شده و پر از حرفه. یه

دنیا بیش‌تر از هر حقیقت محضی که از لبامون خارج شه. نگاهم بهش می‌گه، دیگه طاقت لمس دستاش رو ندارم.

نگاهش به من می‌گه اینو می‌دونه.

آروم سرشو تکون می‌ده.

از من جدا می‌شه، از تنم فاصله می‌گیره تا می‌رسه به لبه‌ی تخت. پشتش به منه. وقتی آروم بلند می‌شه هنوز داره

سرشو تکون می‌ده. خوب می‌دونه امشب نمی‌بخشمش. می‌ره سمت در اتاق.

بهش می‌گم: «صبر کن.»

تا نیمه برمی‌گرده و از چارچوب در به من نگاه می‌کنه.

سرمو می‌گیرم بالا، با نگاهم بهش می‌رسونم همه‌چی تموم شده. «کاشکی این بچه‌ی تو نبود، رایلی. با همه‌ی وجود

آرزو می‌کنم کاشکی این بچه قسمتی از وجود تو نبود.»

اگه فکر می‌کردم زندگی دیگه بدتر از این نمی‌شه، اشتباه می‌کردم.

از اتاقم می‌ره بیرون و سرمو می‌کنم تو بالش. فکر می‌کنم اگه می‌تونستم همون قدر که اون اذیتم کرد اذیتش کنم،

اون وقت حس می‌کردم ازش انتقام گرفتم.

الان همچین حسی ندارم.

به جاش حس می‌کنم کینه‌توز و پست‌فطرتم.

حس می‌کنم مثل پدرم شدم.

## فصل سی و یکم

مامان: دلم واسه ت تنگ شده. کی پیام بینمت؟

به پیام خیره می مونم. دو روزه که رایل فهمیده حامله‌م. می دونم وقتشه به مامانم بگم. استرسی ندارم بهش بگم حامله‌م. تنها چیزی که نگرانم هستم اینه که سر شرایط خودم و رایل باهاش بحث کنم.

من: منم دلم واسه ت تنگ شده. فردا بعد از ظهر بهت سر می زنم. می شه لازانیا درست کنی؟  
تا صفحه‌ی پیامش رو می بندم، یه پیام دیگه می آد.

ایسا: امشب بیا بالا و شام با ما باش. امشب پیتزای خونگی داریم.

چند روزی می شه خونگی ایسا نرفتم. از قبل از اومدن رایل. نمی دونم الان رایل کجا می مونه؛ ولی فکر می کنم پیش ایسا اینا باشه. الان اصلاً نمی خوام با اون تو یه خونه باشم.

من: کیا هستن؟

ایسا: لی لی... حواسم بهت هست. تا هشت صبح فردا سر کاره. فقط ما سه تا هستیم.

اون منو خیلی خوب می شناسه. جواب پیامش رو می دم و می گم به محض این که کارم تموم شه، بهش سر می زنم.



«بچه‌های این سن چی می خورن؟»

همه دور میز نشستیم. وقتی رسیدم این جا رایلی خواب بود؛ ولی بیدارش کردم تا بغلش کنم.

ایسا ناراحت نشد. گفت نمی خواد وقت خواب اون رایلی بیدار باشه.

مارشال با دهن پر می گه: «شیر مادرشو می خوره؛ ولی بعضی وقتا انگشتمو می کنم تو نوشابه‌م و می ذارم تو دهنش تا مزه‌ش رو حس کنه.»

ایسا بلند می گه: «مارشال! امیدوارم شوخی کرده باشی.»

می گه: «شک نکن، شوخی می کنم.» هر چند مطمئن نیستم راست بگه.

می پرسم: «از کی می تونه غذای بچه بخوره؟» به نظرم قبل از به دنیا آوردن بچه‌م باید این چیزا رو یاد بگیرم.

ایسا خمیازه می کشه. می گه: «بعد از حدود چهار ماه.» چنگالش رو می ندازه و به صندلی‌ش تکیه می ده، چشماش رو می ماله.

«می خواین امشب پیش خودم نگه‌ش دارم، تا شما یه شب راحت بخوابین؟»

ایسا می گه: «نه، مشکلی نیس.» همون لحظه مارشال می گه: «این عالی‌ه!»

می خندم. «جدی؟ من خونهم همین پایینه. فردا سر کار نمی رم و آگه امشب اصلاً نخوابم، فردا می تونم بخوابم.»  
انگار ایسا داره چند لحظه رو حرفم فکر می کنه. «می تونم تلفنم رو روشن بذارم، برای موقعی که به من نیاز داشته.»

دوباره به رایلی نگاه می کنم و نیشخند می زنم. «شنیدی؟ باید بیای شب خونهای زن دایی لی لی بخوابی!»



با این چیزایی که ایسا داره تو ساکش می ذاره، انگار می خوام رایلی رو ببرم یه سفر دور کشور. «وقتی گرسنه ش بشه می فهمی. شیرش رو تو مایکروفر گرم نکن. فقط بذارش...» حرفشو قطع می کنم. «می دونم. از وقتی به دنیا اومده نزدیک پنجاهتا شیشه شیر براش درست کردم.»

ایسا سرشو تکون می ده و بعد می ره سمت تختش. ساک بچه رو می ذاره کنار من. مارشال تو پذیرایی داره یه بار دیگه به رایلی غذا می ده، واسه همین وقتی منتظریم، ایسا رو تخت کنار من دراز می کشه. دستش رو می ذاره زیر سرش.

می پرسه: «می دونی این یعنی چی؟»

«نه. یعنی چی؟»

بینی مو چین می ندازم. «نیازی نبود من بدونم.»

می خنده و سرشو می ذاره رو بالش، ولی بعد صاف می شینه. می گه: «لعنتی! فکر می کنم از آخرین بار که این کارو کردم چهار ماه گذشته.»

می خندم؛ ولی بعد نفسمو حبس می کنم. دستامو سریع می ذارم رو شکمم. «وای خدا! همین الان یه چیزی حس کردم!»

«جدی؟» ایسا دستش رو می ذاره رو شکم من و جفت مون پنج دقیقه ساکت می مونیم و منتظر می شیم، دوباره تکرار شه. تکرار می شه؛ ولی خیلی آرومه، تقریباً قابل تشخیص نیس. وقتی تکرار می شه دوباره می خندم.

ایسا لب ورمی چینه. می گه: «من چیزی حس نکردم، هرچند فکر می کنم چند هفته ی دیگه می تونی از بیرون چیزی رو حس کنی. اولین باره که تکون خوردنش رو حس می کنی؟»

«اوهوم. نگران بودم تنبل ترین بچه ی تاریخ تو شکم من باشه.» دستمو از رو شکمم بر نمی دارم، با این امید که یه بار دیگه حسش کنم. چند دقیقه دیگه هم تو سکوت می شینیم و دست خودم نیس. آرزو می کنم کاشکی شرایطم این جور نبوده. الان رایلی باید این جا باشه. اون باید کسی باشه که کنارم بشینه و دستش رو بذاره رو شکمم. نه

الیسا.

این فکر تقریباً همه‌ی لذت‌م رو از بین می‌بره. لابد الیسا هم متوجه شده؛ چون یکی از دستاش رو می‌ذاره رو دست من و فشار می‌ده. وقتی نگاهش می‌کنم دیگه لبخند نمی‌زنه.

می‌گه: «لی‌لی، می‌خواستم بهت یه چیزی بگم.»

وای خدا. لحن صحبتش رو دوست ندارم.

«چی شده؟»

آه می‌کشه و بعد یه لبخند تلخ می‌زنه. «می‌دونم ناراحتی که بدون برادرم این شرایط رو تجربه می‌کنی. مهم نیست اون چقدر تو این ماجرا نقش داره، فقط می‌خوام بدونی این بهترین چیزیه که تو کل عمرت تجربه می‌کنی. تو مامان فوق‌العاده‌ای می‌شی، لی‌لی. این بچه خیلی خوش‌شانسه.»

خوشحالم دست‌کم الیسا این‌جاس؛ چون با حرفاش مثل یه بچه‌ی تازه بالغ می‌خندم، گریه می‌کنم و آب بینی‌م راه می‌افته. بغلش می‌کنم و می‌گم ازت ممنونم. باورکردنی نیست، با این حرفا لذتی که داشتم، بهم برمی‌گرده.

می‌خنده و بعد می‌گه: «حالا برو بچه‌ی منو بردار و از این جا ببر.»

از رو تخت بلند می‌شم و می‌ایستم. «تو خوب می‌دونی چطوری تو هر شرایطی آدمو بخندونی. به نظرم این نقطه‌ی قوت توئه.»

لبخند می‌زنه. «برای همین این‌جام. حالا برو.»

## فصل سی و دوم

بین تموم رازهایی که این چند ماه تو دلم نگه داشتم، بیشترین چیزی که ناراحت می‌کنه اینه که همه چی رو از مادرم پنهون کردم. نمی‌دونم چطور اینو می‌پذیره. می‌دونم از شنیدن بارداری من ذوق می‌کنه؛ ولی نمی‌دونم چه احساسی نسبت به جدایی من و رایل داره. اون رایل رو دوست داره و بر پایه‌ی سابقه‌ای که تو چنین شرایطی داشته، احتمالاً خیلی راحت رفتار رایل رو توجیه می‌کنه و سعی می‌کنه متقاعد کنه دوباره بپذیرمش و باید صادقانه بگم، یکی از دلایلی که این موضوع رو به تعویق انداختم همین بود؛ چون می‌ترسم حتی یه درصد مادرم موفق به این کار بشه.

بیش‌تر روزا قوی هستم. بیش‌تر روزا این قدر از دستش عصبانی هستم که حتا فکر بخشیدنش هم مسخره‌س؛ ولی بعضی روزا این قدر دلم براش تنگ می‌شه که حتا نفس کشیدنم سخته. دلم برای روزای خوش مون تنگ شده. دلم برای معاشقه باهاش تنگ شده. دلم برای دلتنگش شدن، تنگ شده. این قدر ساعتای کاریش زیاد بودن که شبا تا از در وارد می‌شد، از اون سر اتاق می‌دویدم و می‌پریدم تو بغلش، چون دلم براش یه ذره می‌شد. حتا دلم برای این تنگ شده که چقدر این کار منو دوست داشت.

درست روزایی که خیلی قوی نیستم، دلم می‌خواد مادرم همه چی رو می‌دونست. بعضی وقتا دلم می‌خواد برم خونه‌ش، رو مبل بشینم، خودمو بچسبونم بهش و اون موهامو بزنه پشت گوشم و بگه همه چی درست می‌شه. بعضی وقتا حتا یه زن گنده هم به آرامش آغوش مادرش نیاز داره تا بتونه بین فشارای زندگی به خودش استراحت بده.

پنج دقیقه‌ی تموم تو پارکینگ مامان، تو ماشین می‌شینم تا قدرت وارد شدن به خونه رو پیدا کنم. متنفرم که مجبورم این کارو بکنم؛ چون می‌دونم یه جورایی قلب اونم می‌شکنم. اصلاً دلم نمی‌خواد ناراحتش کنم و بگم با مردی ازدواج کردم که شاید مثل پدرم باشه. می‌دونم خیلی ناراحت می‌شه.

وقتی وارد می‌شم، تو آشپزخونه‌س و نودل رو لایه‌لایه تو ماهی‌تابه می‌چینه. معلومه چرا همون اول کتم رو در نمی‌آرم. پیرهن حاملگی تنم نیس؛ ولی بدون کاپشن شکمم رو نمی‌شه پنهان کرد. اونم از مادرم می‌گه: «سلام، عزیزم.»

می‌رم تو آشپزخونه و از پهلو بغلش می‌کنم و اون پنیر می‌ریزه رو لازانیا. وقتی لازانیا رو می‌ذاره داخل فر، می‌ریم پشت میز ناهارخوری می‌شینیم. به صندلی‌ش تکیه می‌ده و یه چایی می‌خوره.

لبخند می‌زنه. متنفرم که الان خیلی خوشحال به نظر می‌آد.



می‌گه: «لی‌لی، باید یه چیزی رو بهت بگم.»

از این حرف خوشم نمی‌آد. اومده بودم این جا تا باهاش صحبت کنم. حوصله‌ی این که با من صحبت کنه رو ندارم. با مکث می‌پرسم: «چی؟»

لیوان چای‌ش رو دودستی می‌گیره. «با یکی آشنا شدم.»  
دهنم از تعجب باز می‌مونه.

سرمو تکون می‌دم. می‌پرسم: «جدی؟ این...» می‌خوام بگم خوبه، ولی یهو نگران می‌شم خودشو انداخته باشه تو یه شرایطی شبیه همونی که با پدرم داشت. نگرانی رو می‌تونه تو چهره‌م بیینه، برای همین دستامو می‌گیره.

«آدم خوبی، لی‌لی. خیلی خوبه. مطمئن باش.»

یهو خیالم راحت می‌شه؛ چون مطمئنم داره راست می‌گه. شادی رو تو چشماش می‌بینم. اصلاً انتظارشو نداشتم. می‌گم: «واااای. خیلی به خاطر تو خوشحالم. کی می‌تونم بینمش؟»

می‌گه: «اگه می‌خوای، همین امشب. می‌تونم دعوتش کنم شام با ما باشه.»

سرمو تکون می‌دم. زیرلب می‌گم: «نه، الان وقت خوبی نیس.»

تا می‌فهمه اومدم این جا تا مسئله‌ی مهمی رو بهش بگم، محکم دستمو فشار می‌ده. اول قسمت بهتر خبرا رو بهش می‌گم.

بلند می‌شم و کاپشنم رو درمی‌آرم. اول، متوجه نمی‌شه. فکر می‌کنه می‌خوام راحت باشم؛ ولی بعد یکی از دستاش رو می‌گیرم و سفت می‌چسبونم به شکمم. «داری مامان بزرگ می‌شی.»

چند لحظه چشماش گرد می‌شن. از فرط هیجان زبونش بند اومده؛ ولی بعد اشک تو چشماش جمع می‌شه. بالاوپایین می‌پره. می‌گه: «لی‌لی! وای خدا!»

از من جدا می‌شه، لبخند می‌زنه. «خیلی زود شد. داشتی سعی می‌کردی؟ هنوز زمان زیادی از ازدواجت نگذشته.»  
سرمو تکون می‌دم. «نه، خودمم موندم. باور کن.»

می‌خنده. یه مدت طولانی بغلم می‌کنه و جفت‌مون دوباره می‌شینیم. سعی می‌کنم لبخندمو قطع نکنم؛ ولی این لبخند زنی نیست که ذوق‌وشوق داره بچه‌ش به دنیا بیاد. تقریباً خیلی زود متوجه‌ی این موضوع می‌شه. دستشو می‌کشه به صورتش. زیرلب می‌گه: «عزیزم، چی شده؟»

تا این لحظه، خیلی سعی کردم نشکنم. سعی کردم در حضور دیگران خیلی برای خودم دل‌سوزی نکنم؛ ولی حالا که پیش مادرم نشستم، دلم می‌خواد بشکنم. دلم می‌خواد برای یه مدت کوتاه هم شده بی‌خیال همه‌چی بشم.

می‌خوام این شرایط رو کنترل کنه، بغلم کنه و بگه همه چی درست می‌شه. و بعد یه ربع که تو بغلش گریه می‌کنم، درست همین اتفاق می‌افته. دیگه برای خودم تلاشی نمی‌کنم؛ چون دلم می‌خواد یه نفر دیگه این کارو بکنه.

بیش‌تر جزئیات رابطه‌مون رو بهش نمی‌گم؛ ولی مسائل خیلی مهم رو بهش می‌گم. این که رایل بیش‌تر از یه بار بهم آسیب رسونده و موندم چیکار کنم. می‌ترسم تنهایی این بچه رو بزرگ کنم. یا این که می‌ترسم تصمیم اشتباهی بگیرم. نگرانم خیلی ضعیف شده باشم یا باید تحویل پلیس می‌دادمش. می‌ترسم من خیلی حساس شده باشم و نمی‌دونم واکنشم طبیعی‌ه یا نه. در اصل هرچی که شهادت پذیرفتنش رو نداشتم، بهش می‌گم.

چند تا دستمال از آشپزخونه می‌آره و برمی‌گرده سمت میز. وقتی گریه‌مون کامل قطع می‌شه، دستمال رو تو دستش مچاله می‌کنه، بهش خیره می‌شه و تو دستش می‌چرخوندش.

می‌پرسه: «می‌خوای بپذیری ش؟»

نمی‌گم بله، ولی نه هم نمی‌گم.

از وقتی این اتفاق افتاده اولین باره که کاملاً روراست هستم. با مادرم و خودم. شاید چون اون تنها کسیه که می‌دونم تجربه‌ی چنین شرایطی رو داشته. تنها کسیه که می‌فهمه الان چقدر سردرگم.

سرمو تکون می‌دم و شونه بالا می‌ندازم. «بیش‌تر حس می‌کنم دوباره نمی‌تونم بهش اطمینان کنم؛ ولی از یه طرف خیلی دلم برای روزایی که باهم داشتیم، می‌سوزه. خیلی باهم خوب بودیم، مامان. لحظه‌هایی که با رایل گذروندم، از بهترین لحظه‌های عمرم بودن و بعضی وقتا حس می‌کنم نمی‌خوام قید اون لحظه‌ها رو بزنم.»

دستمال رو می‌کشم زیر چشمم و بازم اشکام رو پاک می‌کنم. «بعضی وقتا... که خیلی دلم براش تنگ می‌شه... با خودم می‌گم شاید همه‌چی این قدرها هم بد نباشه. شاید تو بدترین شرایط بتونم باهاش کنار بیام تا تو بهترین شرایط هم کنارش باشم.»

دستش رو می‌ذاره رو دستم و شستش رو می‌کشه رو دستم. «خوب می‌فهمم چی می‌گی لی‌لی، ولی اصلاً نباید بیش‌تر از ظرفیتت تحمل کنی. لطفاً نذار این اتفاق بیفته.»

نمی‌دونم منظورش از این حرف چیه. سردرگمی رو تو چهره‌م می‌خونه. بازوم رو فشار می‌ده و دقیق‌تر توضیح می‌ده.

«هرکی یه ظرفیتی داره. یعنی تمام چیزایی که قبل از این که بشکنه، تحمل می‌کنه. وقتی با پدرت ازدواج کردم، دقیق می‌دونستم ظرفیتت چقدره؛ ولی کم‌کم... با هر اتفاقی... ظرفیتت کم‌تر و کم‌تر شد. اولین بار که پدرت دست رو من بلند کرد، خیلی زود پشیمون شد. قسم خورد که دیگه تکرار نمی‌شه. دومین بار که روم دست بلند کرد، حتا

بیش‌تر از قبل ناراحت شد. بار سومی که این اتفاق افتاد، دیگه دست بلند کردن نبود، به قصد کشت زدن بود. و هر بار باز می‌پذیرفتمش؛ ولی بار چهارم، فقط یه سیلی بهم زد و وقتی این اتفاق افتاد، خیالم راحت شد. یادمه با خودم گفتم "دست کم این بار به قصد کشت، کتکم نزد. خیلی هم بد نیس".

چشماش رو با دستمال پاک می‌کنه و می‌گه: «هر اتفاقی کمی از ظرفیتت رو از بین می‌بره. هر تصمیم برای موندن، رفتن بعدی رو به همون اندازه سخت‌تر می‌کنه. یهو به خودت می‌آی، می‌بینی دیگه بیش‌تر از ظرفیتت داری پیش می‌ری؛ چون این فکر به ذهنت می‌رسه "من که پنج سال دووم آوردم. پنج سال دیگه هم روش".»

وقتی گریه می‌کنم دستمو می‌گیره. «مثل من نباش لی‌لی. می‌دونم مطمئنی بهت علاقه داره و منم شک ندارم؛ ولی اون جوریه که باید دوست نداره، نه اون قدر که لیاقتش رو داری. اگه واقعاً دوست داشته باشه، خودش نمی‌ذاره دوباره قبولش کنی. خودش می‌ذاره می‌ره تا مطمئن شه که دیگه بهت آسیبی نمی‌رسونه. این عشق لایق یه زنه، لی‌لی.»

با همه‌ی وجود آرزو می‌کنم که ای کاش تجربه این درسا رو بهش نمی‌داد. اونو می‌کشم سمت خودم و بغلش می‌کنم.

نمی‌دونم چرا فکر کردم وقتی می‌آم این‌جا باید پیش مادرم از خودم دفاع کنم. یه لحظه فکر نکردم پیام این‌جا از تجربه‌هاش درس بگیرم. باید می‌دونستم. اون موقع‌ها فکر می‌کردم مادرم ضعیفه، ولی درواقع یکی از قوی‌ترین زنایه که می‌شناسم.

ازش جدا می‌شم. می‌گم: «مامان؟ می‌خوام وقتی بزرگ شدم مثل تو باشم.»  
می‌زنه زیر خنده و موهام رو از صورتم می‌زنه کنار. از نگاهش می‌تونم بخونم همین حالا می‌دونه چه حسی دارم. این لحظه حتا بیش‌تر از خودش دلش به حال من می‌سوزه. می‌گه: «می‌خوام بهت یه چیزی رو بگم.»  
دوباره دستش رو می‌آره سمت دستای من.

«روزی که واسه پدرت مدح خوندی، می‌دونم خشکت نزد، لی‌لی. ایستادی پشت اون تریبون و دلت نخواست یه کلمه حرف خوب راجع‌به اون مرد بگی. اون لحظه بیش‌تر از هر زمان دیگه‌ای بهت افتخار کردم. تو کل زندگی‌م تنها کسی بودی که پشتم ایستادی. زمانی که من ترسیدم تو قوی بودی.»

اشک از چشمش می‌ریزه و می‌گه: «همون دختر باش، لی‌لی. شجاع و جسور.»

«سه تا صندلی ماشین بچه می خوام چیکار؟»

نشستم رو میل ایسا و به همه چی نگاه می کنم. امروز برای من مهمونی بیبی شوئر گرفت. مادرم اومد. حتا مادر رایل برای این مهمونی از انگلیس اومد؛ ولی الان تو اتاق مهمان به خاطر خستگی پرواز خوابیده. دخترای گل فروشی و چند تا از دوستای محل کار سابقم اومدن. حتا دِوین هم اومد. درواقع خیلی خوش گذشت، با این که این چند هفته همهش فکرش بهم اضطراب می داد.

ایسا می گه: «واسه همین بهت گفتم بگو چی می خوای، تا از بعضی چیزا دوتا نداشته باشی.»

آه می کشم. «فکر کنم می تونم از مامانم بخوام مال خودش رو پس بده. تا همین جاشم خیلی چیزا واسه م گرفته.» بلند می شم و همه ی کادوها رو جمع می کنم. مارشال قبلش گفت تو بردن شون به آپارتمانم کمک می کنه. ایسا هم کمک می کنه همه چی رو بریزیم تو کیسه زباله های بزرگ. من کیسه ها رو باز نگه می دارم و ایسا همه چی رو از روی زمین جمع می کنه. الان تقریباً سی هفته از حاملگی م می گذره، برای همین کار راحت تر، یعنی باز نگه داشتن دهانه ی کیسه ها رو انجام نمی ده.

همه چی رو می ریزیم تو کیسه. بار دومیه که مارشال می آد وسایل رو بره به آپارتمانم. در خونه ی ایسا رو باز می کنم، آماده م تا دومین کیسه ی کادوها رو بکشم جلوی آسانسور، ولی چیزی که آمادگی ش رو ندارم رایله که پشت در ایستاده و نگاهم می کنه. انگار جفت مون از دیدن هم به یه اندازه جا خوردیم. با دونستن این که از دعوی سه ماه پیش مون به این ور، حرف نزدیم.

هرچند بالاخره با هم مواجه می شدیم. نمی شه بهترین دوست خواهر همسرم باشم و با همسرم تو یه ساختمون زندگی کنم و بالاخره باهش روبه رو نشم.

مطمئنم از مهمونی امروز خبر داره. مادرش برای همین از انگلیس اومده؛ ولی هنوز کمی از دیدن همه ی خرت و پرتای پشت سرم جا می خوره. حالا به این فکر می کنم. این که درست لحظه ی رفتن من سروکله ش پیدا شد، اتفاقه یا موقعیت مناسبیه. یه نگاه می ندازه به کیسه ای که دستمه و ازم می گیردش. «پدِه به من.»

می دم دستش. این کیسه و یکی دیگه رو می بره تو آپارتمان و من وسایلمو جمع می کنم. وقتی آماده می شم از آپارتمان برم بیرون، اون و مارشال دارن می آن تو.

رایل آخرین کیسه ی وسایل رو برمی داره و دوباره می ره سمت در ورودی. منم پشت سرش می رم که مارشال با نگاهش بهم می گه، مشکلی ندارم که رایل با من می آد طبقه ی پایین. سرمو تکون می دم. نمی تونم تا ابد از رایل

فرار کنم، برای همین حالا می‌تونه موقعیت خوبی باشه تا صحبت کنیم ببینیم باید چیکار کرد.

بین آپارتمان اونا و من فقط چند طبقه فاصله‌س؛ ولی انگار پایین رفتن آسانسور کنار رایل بیش‌تر از حد معمولش طول می‌کشه. چند بار می‌بینم خیره مونده به شکم من و از خودم می‌پرسم یعنی چه حسی داره، این که سه ماهه حاملگی منو ندیده.

در آپارتمانم قفل نیس، برای همین هل می‌دم باز شه و رایل پشت سرم می‌آد داخل. آخرین کیسه‌ی وسایل رو می‌بره تو اتاق بچه و می‌شنوم که وسایل رو جابه‌جا می‌کنه و جعبه‌ها رو باز می‌کنه. می‌مونم تو آشپزخونه و وسایلی رو تمیز می‌کنم که حتا نیاز به تمیزی ندارن. با فکر این که الان تو خونه‌س، قلبم داره می‌آد تو دهنم. این بار ازش نمی‌ترسم. فقط استرس دارم. دلم می‌خواست واسه این مکالمه آمادگی بیش‌تری داشته‌باشم؛ چون واقعاً از مواجهه متنفرم؛ ولی می‌دونم باید راجع به بچه و آینده‌مون صحبت کنیم. فقط نمی‌خوام. حالا نه، بگذریم.

از راهروی بین اتاقا می‌آد تو آشپزخونه. دوباره می‌بینم خیره شده به شکمم. سریع نگاهش رو برمی‌داره. «می‌خوای حالا که این جام تخت بچه رو سرهم کنم؟»

شاید بهتر باشه بگم نه، ولی نیمی از مسئولیت‌های بچه‌ای که درون من رشد می‌کنه، گردن اونه. اگه پیشنهاد کارایی رو که قدرت بدنی می‌خوان بده، می‌پذیرم، صرف‌نظر از این که هنوز چقدر از دستش عصبانی‌م. «جعبه‌ابزار من هنوز همون جاس؟»

سرمو تکون می‌دم و اون می‌ره سمت انباری. در یخچال رو باز می‌کنم و روبه‌روش می‌ایستم تا مجبور نشم وقتی دوباره وارد آشپزخونه می‌شه ببینمش. وقتی بالاخره برمی‌گرده تو اتاق بچه، در یخچال رو می‌بندم و سرمو محکم می‌چسبونم بهش و دستگیره‌شو سفت می‌گیرم. نفسمو می‌دم تو و بیرون و سعی می‌کنم همه‌ی اتفاق‌هایی رو که الان درونم می‌افته، تجزیه‌تحلیل کنم.

خیلی خوش‌تیپه. از آخرین بار که دیدمش خیلی می‌گذره. یادم رفته بود چقدر جذابه. دل‌تودلم نیس برم انتهای راهرو.

این کار خیلی راحت‌ه. اگه اونو ببخشم و بپذیرمش، همین حالا زندگی‌م خیلی راحت‌تر می‌شه. چشمامو می‌بندم و حرفایی که مادرم بهم گفت رو تکرار می‌کنم. «اگه واقعاً دوست داشته باشه، خودش نمی‌ذاره دوباره قبولش کنی.» این یادآوری تنها چیزیه که نمی‌ذاره بدوئم ته راهرو.



تا یک ساعت بعد که تو اتاق بچه‌س، خودمو تو آشپزخونه سرگرم می‌کنم. بالاخره مجبور می‌شم از جلوی اتاق رد شم تا شارژر گوشی‌م رو از اتاقم بیارم. وقتی دارم از انتهای راهرو برمی‌گردم، جلوی در اتاق بچه مکث می‌کنم. تخت رو سرهم کرده. حتا روتختی رو هم کشیده. بالای تخت ایستاده، نرده‌ها رو محکم گرفته و خیره مونده به تخت خالی. مثل مجسمه، ساکت و بی‌حرکت. غرق افکار خودشه و حتا متوجه نمی‌شه من جلوی در ایستادم. با خودم فکر می‌کنم الان تو ذهنش چی می‌گذره.

به بچه فکر می‌کنه؟ همون بچه‌ای که وقتی تو این تخت می‌خوابه، کنارش نیس؟

تا این لحظه، نمی‌دونستم اصلاً می‌خواد قسمتی از زندگی اون بچه باشه یا نه، ولی حالت چهره‌ش بهم اثبات می‌کنه که می‌خواد. تا حالا این همه غم تو چهره‌ی کسی ندیدم. با این‌که حتا روم مستقیم بهش نیس، حس می‌کنم غم این لحظه‌ش اصلاً به خاطر من نیس و همه‌ش به خاطر فکراییه که راجع به بچه‌ش داره.

یه نگاه می‌ندازه و منو جلوی در می‌بینه. دستشو از نرده‌ی تخت برمی‌داره و خودشو جمع‌وجور می‌کنه. به تخت اشاره می‌کنه و می‌گه: «تموم شد.»

شروع می‌کنه به گذاشتن وسایلیش تو جعبه‌ابزار. «حالا که این جام کار دیگه‌ای داری؟»

سرمو تکون می‌دم. می‌رم سمت تخت و بهش نگاه می‌کنم؛ چون نمی‌دونم پسره یا دختر، تصمیم گرفتم تم طبیعت رو انتخاب کنم. روتختی و ملحفه‌ش بُرنز و سبزه و روش طرح درخت و گل‌وگیاه داره. به رنگ پرده‌ها می‌خوره و بعدها هم با طرحی که می‌خوام یه روزی بدم رو دیوار بکشن، هم‌خوونی داره. همین‌طور برنامه دارم چند تا گل طبیعی هم از گل‌فروشی بیارم تو اتاق بچه. لبخندم دست خودم نیس، وقتی بالاخره می‌بینم همه‌چی باهم جور می‌شه. رایبل حتا آویز رو هم وصل کرده. دستمو می‌برم و روشنش می‌کنم و لالایی برامس<sup>۹</sup> پخش می‌شه. تا یه دور کامل بچرخه، بهش نگاه می‌کنم و بعد نگاه می‌کنم به رایبل. چند متر اون‌طرف‌تر ایستاده و منو نگاه می‌کنه.

تا بهش نگاه می‌کنم، با خودم می‌گم برای آدما چقدر ساده‌س وقتی تو یه شرایطی نیستی، قضاوت کنن. سال‌ها راجع به شرایط مادرم قضاوت کردم.

وقتی خودمون تو اون شرایط نیستیم راحت فکر می‌کنیم که اگه کسی با من این رفتارو می‌کرد بدون لحظه‌ای فکر می‌ذاشتم، می‌رفتم. یا وقتی ما جای کسی که یک نفرو دوست داره، نیستیم، راحت بگیم که اگه کسی این جور ی با من رفتار کنه دیگه نمی‌تونم بهش علاقه داشته باشم.

وقتی خودت این شرایط رو تجربه می‌کنی، می‌بینی دل‌بریدن از کسی که بهت بد کرده ساده نیس، اونم وقتی لحظه‌های خوش با هم زیاد داشتن.

می‌شه کمی امید رو تو نگاه رایبل دید و متنفرم که می‌بینه فعلاً ازش فاصله نمی‌گیرم. آروم می‌آد سمت من. می‌دونم می‌خواد منو بکشه سمت خودش و بغلم کنه، برای همین سریع یه قدم می‌رم عقب. به‌همین راحتی، دوباره بین من فاصله می‌افته.

دوباره راه‌دادنش تو این خونه، به خودی خود از جانب من حرکت بزرگی بوده. اون باید اینو بفهمه. یه حالت صبوری به خودش می‌گیره و تمام حس پس‌زده شدن رو پشتش، پنهان می‌کنه. جعبه‌ابزار رو می‌زنه زیر بغلش و جعبه‌ای رو که تخت داخلش بود، برمی‌داره. آت‌و‌آشغال‌های هرچی که باز کرده و به‌هم وصل کرده تو جعبه هستن. می‌ره سمت در و می‌گه: «اینا رو می‌ندازم تو سطل مکانیزه‌ی جلوی در. هر کار دیگه‌ای داشتی بهم بگو، باشه؟»

سرمو تکون می‌دم و نصفه‌ونیمه زیرلب می‌گم: «ممنون». وقتی صدای بسته‌شدن در ورودی رو می‌شنوم، برمی‌گردم و رومو می‌کنم به تخت. اشک تو چشمام حلقه می‌زنه و این بار برای خودم نیس. برای بچه هم نیس.

برای رایبل گریه می‌کنم؛ چون با این که خودش مسئول شرایط فعلی‌شه، می‌دونم چقدر از بابت این شرایط ناراحته. و وقتی به کسی علاقه داری، دیدن ناراحتی‌ش هم ناراحتت می‌کنه. هیچ‌کدوم از ما حرفی از جدایی یا سازش نزده. حالا که ده هفته‌ی دیگه این بچه به دنیا می‌آد، حتا راجع به این که می‌خواد چی بشه هم حرفی نزدیم.

هنوز آمادگی این صحبتا رو ندارم و کم‌ترین کاری که الان می‌تونه برام انجام بده اینه که صبرش رو بهم نشون بده. همون صبوری که از تمام دفعاتی که نداشت، هنوز بهم بدهکاره.

## فصل سی و چهارم

رنگ رو از روی فرچه‌ها می‌شورم و برمی‌گردم تو اتاق بچه تا نقاشی رو نگاه کنم. بیش‌تر دیروز و کل امروز مشغول رنگ کردن بودم.

الان دو هفته از وقتی رایبل رسید و تخت رو سرهم کرد، می‌گذره. حالا که طرح رو دیوار کشیده شده و چند تا گیاه از گل‌فروشی آوردم، حس می‌کنم بالاخره کارای اتاق بچه تموم شدن. یه نگاه به اطراف می‌ندازم و یه کم ناراحت می‌شم که هیچ‌کی این‌جا نیست تا با من اتاق رو نگاه کنه. گوشه‌ی م رو برمی‌دارم و به ایسا پیام می‌دم.

من: طرح رو دیوار تموم شد! باید بیای پایین و ببینی.

ایسا: خونه نیستم. یه سری کار دارم. فردا حتماً می‌آم می‌بینم.

اخم می‌کنم و تصمیم می‌گیرم به مادرم پیام بدم. فردا باید بره سر کار، ولی می‌دونم با دیدنش خیلی هیجان‌زده می‌شه، درست همون قدر که من بعد از اتمامش هیجان داشتم.

من: امشب حوصله رانندگی تو شهرو داری؟ کارای اتاق بچه بالاخره تموم شد.

مامان: نمی‌تونم. امشب تو مدرسه شب‌اجرای بچه‌هاست. تا دیر وقت این‌جام. دل‌تو دلم نیست ببینمش! فردا بهت سر می‌زنم!

می‌شینم رو صندلی متحرک و می‌دونم باید کاری که حالا قصدش رو دارم انجام بدم؛ ولی به‌هرحال اون کارو می‌کنم.

من: کار اتاق بچه تموم شد. می‌خوای بیای ببینی؟

تا دکمه‌ی ارسال رو می‌زنم، تو کل تنم غوغا می‌شه. تا رسیدن جوابش به صفحه‌ی گوشه‌ی م خیره می‌مونم. رایبل: معلومه می‌خوام. دارم می‌آم پایین.

سریع بلند می‌شم و دست‌کاری‌های لحظه‌ی آخر رو انجام می‌دم. کوسن‌های رو میل دونفره رو پوش می‌دم و یکی از آویزهای رو دیوارو صاف می‌کنم. تقریباً رسیدم دم در که صدای درزدنشو می‌شنوم. در رو باز می‌کنم و لعنتی، لباس جراحی تنشه.

می‌ایستم کنار و اون وارد می‌شه.

«ایسا گفته بود داری یه طرح می‌کشی؟»

پشت سرش می‌رم انتهای راهرو سمت اتاق بچه.

بهش می‌گم: «دو روز کار برد. حس می‌کنم دو ماراتن رفتم، درحالی که فقط چند بار از نردبون بالاوپایین رفتم.»



از پشت سر یه نگاه می‌ندازه و می‌تونم نگرانی رو تو چهره‌ش ببینم. ناراحتی که خودم این‌جا تک‌وتنها همه‌ی کاراشو انجام دادم. نباید ناراحت باشه. اینو می‌دونم.

وقتی می‌رسیم به اتاق بچه، جلوی در مکث می‌کنه. رو دیوار روبه‌رو، یه باغچه کشیدم. هیچی کم نداره. تقریباً هر میوه و سبزی‌ای رو که می‌دونستم تو باغچه درمی‌آد، کشیدم. نقاش نیستم؛ ولی ویدیو، پروژکتور و کاغذ پوستی معجزه می‌کنن.

رایل می‌گه: «وااای.»

نیشخند می‌زنم؛ چون حیرت رو تو صداسش تشخیص می‌دم و می‌دونم ساختگی نیس. می‌ره تو اتاق و همه‌جا رو نگاه می‌کنه، تمام مدت سرش رو تکون می‌ده. «لی‌لی. این... عالییه.»

اگه اون ایسا بود، دست می‌زدم و بالاوپایین می‌پریدم؛ ولی اون رایله و با همه‌ی اتفاقی که بین مون افتاده، این کار حالا یه جوریه.

می‌ره سمت پنجره، جایی که یه تاب گذاشتم. آروم هلش می‌ده و تاب به سمت راست و چپ حرکت می‌کنه.

بهش می‌گم: «عقب و جلو هم می‌ره.» نمی‌دونم چیزی راجع به تاب بچه‌ها می‌دونه یا نه، ولی برای من این ویژگی تاب خیلی جالب بود.

می‌ره سمت میز تعویض پوشک بچه و یکی از پوشک‌ها رو از سبد می‌آره بیرون. بازش می‌کنه و می‌گیره بالا جلوی خودش. می‌گه: «خیلی کوچولوئه. یادم نمی‌آد رایلی این قدر کوچولو بوده باشه.»

وقتی اسم رایلی رو ازش می‌شنوم یه کمی تو هم می‌رم. از شبی که اون به دنیا اومد جدا زندگی کردیم، برای همین هیچ وقت نتونستم ارتباطش رو با رایلی ببینم.

رایل پوشک رو می‌بنده و برمی‌گردونه تو سبد. وقتی برمی‌گرده و روشو می‌کنه به من. لبخند می‌زنه، دستاش رو بلند می‌کنه و دوروبر اتاق رو نشون می‌ده. می‌گه: «واقعاً فوق‌العاده‌س، لی‌لی. همه‌چی ش. تو واقعاً...»

دستاش رو می‌زنه به کمرش و لبخندش کم‌رنگ می‌شه. «تو واقعاً کارت حرف نداره.»

انگار هوای دورم سنگین می‌شه. یهو نمی‌دونم برای چی، عمیق نفس کشیدن سخت می‌شه. خیلی دلم می‌خواد گریه کنم. خیلی این لحظه رو دوست دارم و دلم گرفته که نشد کل دوران بارداری برای ما پر بشه از این لحظه‌ها. تقسیم این لحظه‌ها باهاش لذت‌بخشه؛ ولی از یه طرفم می‌ترسم یه وقتی بهش امید واهی ببخشم.

حالا که این‌جاست و اتاق بچه رو دیده، نمی‌دونم باید چیکار کنم. مثل روز روشنه که باید راجع به خیلی مسائل

صحبت کنیم؛ ولی نمی‌دونم از کجا شروع کنم یا چطوری.

می‌رم سمت صندلی متحرک و می‌شینم. بهش نگاه می‌کنم. می‌گم: «حقیقت محض؟»

یه نفس طولانی می‌ده بیرون و سرشو تکون می‌ده، بعد رو میل می‌شینه. «لطفاً. لی لی لطفاً بهم بگو آمادگی صحبت راجع به ش رو داری.»

با این واکنش کمی آرام می‌شم. با دونستن این که آمادگی صحبت راجع به همه چی رو داره. دستام رو می‌پیچم دور شکمم و رو صندلی متحرک به جلو خم می‌شم. «تو شروع کن.»

دستاش رو به هم گره می‌کنه و می‌ذاره بین زانوهایش. با صداقتی تو چشمام نگاه می‌کنه که مجبور می‌شم نگاهم رو ازش بردارم.

«نمی‌دونم از من چی می‌خوای لی لی. نمی‌دونم می‌خوای نقش من چی باشه. دارم سعی می‌کنم به حریمت احترام بذارم؛ ولی در آن واحد بیش‌تر از اون چیزی که فکرشو کنی، می‌خوام کمک کنم. می‌خوام تو زندگی بچه‌مون باشم. می‌خوام همسرت باشم و می‌خوام همسر خوبی باشم؛ ولی نمی‌دونم تو ذهنت چی می‌گذره.»

حرفاش بهم احساس گناه می‌دن. با وجود اتفاقی که قبلاً بینمون افتاده، اون هنوز پدر این بچه‌س. مهم نیس احساس من نسبت به این موضوع چیه، پدر بودن حق قانونی اونه و منم ازش می‌خوام پدر باشه. ازش می‌خوام پدر خوبی باشه؛ ولی تو عمق وجودم هنوز یکی از بزرگ‌ترین ترس‌هامه و می‌دونم باید راجع به ش با رایلی صحبت کنم.

«من هیچ وقت تو رو از بچه‌ت نمی‌گیرم، رایلی. خوشحالم می‌خوای قسمتی از زندگی ش باش، اما...»

با شنیدن کلمه‌ی آخر، به جلو خم می‌شه و دستاش رو می‌گیره جلوی صورتش.

«به منم می‌گن مادر؟ اگه ذره‌ای نگران از کوره در رفتن‌های تو نباشم؟ اون جووری که کنترل خودت رو از دست می‌دی؟ از کجا مطمئن شم وقتی با این بچه تنهایی یه چیزی عصبانیت نکنه؟»

عذاب تو نگاهش موج می‌زنه، انگار می‌خواد از چشماش بریزه بیرون. کاملاً مصمم سرشو تکون می‌ده.

«لی لی، من هیچ وقت...»

«می‌دونم، رایلی. تو هیچ وقت عمداً به بچه‌ی خودت آسیبی نمی‌رسونی. می‌دونم وقتی به من آسیب رسوندی هم عمدی نبود؛ ولی رسوندی. بهم اطمینان کن، می‌خوام باورم شه تو هیچ وقت چنین کاری نمی‌کنی. خشونت پدرم فقط برای مادرم بود. خیلی از مردا - یا حتا زنا - هستن که به همسرشون آسیب می‌رسونن؛ ولی به هیچ کی دیگه‌ای نمی‌پرن. از ته دلم می‌خوام همه‌ی حرفات رو باور کنم؛ ولی باید بفهمی شک من از کجا آب می‌خوره. هیچ وقت منکر رابطه‌ی تو با بچه‌ت نمی‌شم؛ ولی ازت می‌خوام با من خیلی مدارا کنی، حین این که همه‌ی اعتمادی رو که از

بین بردی، داری از نو می سازی.»

سرش رو به نشونه‌ی موافقت تکون می ده. باید بدونه بیش تر از چیزی که لیاقتش رو داره، بهش فرصت می دم. می گه: «شک نکن. این دست توئه. همه چی دست خودته. باشه؟»

دستای رایبل دوباره به هم گره می خورن و با اضطراب لب پایینش رو می خوره. حسم می گه خیلی حرف داره؛ ولی تردید داره، باید بگه یا نه.

«حرف تو نخور. حالا که حوصله‌ی حرف زدن راجع به این موضوع رو دارم هرچی تو ذهنت می گذره، بگو.»

سرشو می ده عقب و به سقف نگاه می کنه. هرچی هست، براش سخته. نمی دونم، پرسیدن سؤال واسهش سخته یا از جواب احتمالی من می ترسه.

زیر لب می گه: «خودمون چی؟»

سرم رو می دم عقب و آه می کشم. می دونستم اینو می پرسه؛ ولی سخته جوابی رو که ندارم، بهش بدم. راه دیگه‌ای جز طلاق یا سازش نداریم؛ ولی هیچ کدوم از اینا انتخاب من نیستن.

با صدای آرام می گم: «نمی خوام بهت امید واهی بدم، رایبل. اگه مجبور شم امروز تصمیم بگیرم... احتمالاً طلاق رو انتخاب می کنم. راستش رو بخوای، نمی دونم این تصمیم تحت تأثیر تجمع هورمون‌های بارداریه یا چیزیه که واقعاً می خوام. به نظرم بی انصافی در حق جفت‌مونه اگه قبل از تولد این بچه این تصمیم رو بگیرم.»

با ناراحتی نفسشو می ده بیرون و بعد دستش رو می بره پشت گردنش و محکم فشار می ده. بعد بلند می شه و روشو می کنه به من. می گه: «ممنون دعوتم کردی. باهام حرف زدی. از چند هفته پیش که رسیدم، می خواستم بهت سر بزدم؛ ولی نمی دونستم خوشت می آد یا نه.»

با کمال صداقت می گم: «هنوزم نمی دونم خوشم می اومد یا نه.» سعی می کنم از رو صندلی متحرک بلند شم؛ ولی نمی دونم چرا از هفته‌ی پیش این کار خیلی سخت تر شده. رایبل می آد و دستشو می آره تا دست منو بگیره و کمکم کنه.

نمی دونم تا روز زایمانم می خوام چه جوری دووم بیارم، وقتی حتا نمی تونم بدون آه و ناله از رو صندلی بلند شم. تا می ایستم، سریع دستمو ول نمی کنه. فقط چند سانت فاصله داریم و می دونم اگه بهش نگاه کنم یه سری احساسات درونم پا می ذارن. نمی خوام نسبت بهش هیچ احساسی درونم پا بذاره.

می ره سراغ اون یکی دستم و جفت دستام رو می گیره تو دستش. انگشتاش رو می بره لای انگشتام و اینو تا عمق

قلبم حس می‌کنم. پیشونی‌مو محکم می‌چسبونم به سینه‌ش و چشمامو می‌بندم. گونه‌ش رو می‌چسبونه به سر من و کاملاً بی‌حرکت می‌ایستیم. جفت‌مون جرئت تکون خوردن نداریم. من می‌ترسم تکون بخورم؛ چون شاید توان مقاومت جلوی بوسه‌ش رو نداشته باشم. اون می‌ترسه تکون بخوره؛ چون نگرانه اگه این کارو کنه، من پشش بزنم. فکر کنم برای پنج دقیقه‌ی کامل، هیچ‌کدوم جُم نمی‌خوریم.

بالاخره می‌گم: «رایل، می‌تونی بهم یه قولی بدی؟»

سرتکون دادنش رو حس می‌کنم.

«تا اومدن این بچه، لطفاً سعی نکن متقاعدم کنی ببخشم و لطفاً سعی نکن منو ببوسی...» سرمو از سینه‌ش برمی‌دارم و بهش نگاه می‌کنم. «می‌خوام هر مسئله‌ی بزرگی رو به موقعش حل کنم و حالا تنها اولیتم به دنیا آوردن این بچه‌س. نمی‌خوام استرس و سردرگمی بیش‌تری به همه‌ی این اتفاقا اضافه کنم.»

با حالت دلگرم‌کننده‌ای دستای منو فشار می‌ده. «هر مسئله‌ی اساسی و حیاتی‌ای به موقع خودش. فهمیدم.» لبخند می‌زنم، خیالم راحت شد که بالاخره با هم صحبت کردیم. می‌دونم راجع به جفت‌مون به یه تصمیم قطعی رسیدم؛ ولی هنوز حس می‌کنم حالا که یه هدف داریم، راحت‌تر نفس می‌کشم.

دستای منو ول می‌کنه. به پشت سرش اشاره می‌کنه. می‌گه: «کار این شیفتم دیر شد، باید برم سر کار.» سرتکون می‌دم و بیرون‌رفتنش رو نگاه می‌کنم. تا قبل از بستن در و تنها‌موندن، متوجه نمی‌شم لبخند رو صورتمه. هنوز بدجوری از دستش عصبانی‌م. این‌که حتا احتمال این می‌ره که دوباره شروع کنیم، برای همین دلیل لبخندم چیزی جز کمی پیش‌رفتن مسائل نیس. بعضی وقتا والدین مجبورن اختلافات‌شون رو حل کنن و با مسائل در سطح پخته‌تری برخورد کنن تا بهترین کار ممکن رو برای فرزندشون انجام بدن.

این درست همون کاریه که ما داریم انجام می‌دیم. می‌دونیم چطوری شرایط رو پیش ببریم، قبل از این‌که بچه به جمع‌مون اضافه شه.

## فصل سی و پنجم

بوی نون تست رو حس می‌کنم.

رو تخت ولو می‌شم و لبخند می‌زنم؛ چون رایبل می‌دونه عاشق تستم. قبل از این که حتا سعی کنم بلند شم، یه مدت همین جا دراز می‌کشم. انگار برای بیرون کشیدنم از تخت، زور سه‌تا مرد لازمه. بالاخره یه نفس عمیق می‌کشم و بعد پاهام رو از کنار تخت آویزون می‌کنم، خودمو از تشک به‌زور جدا می‌کنم.

اولین کاری که می‌کنم، می‌رم دست‌شویی. الان فقط همین کارو می‌کنم. دو روز به زایمانم مونده و دکترم می‌گه شاید یه هفته‌ی دیگه هم طول بکشه. مرخصی زایمانم رو از هفته‌ی پیش شروع کردم، برای همین الان زندگی‌م همینیه؛ رفتن به دست‌شویی و تماشای تلویزیون.

وقتی می‌رم تو آشپزخونه، رایبل داره تو ماهی‌تابه تخم‌مرغ‌ها رو هم می‌زنه. وقتی متوجه‌ی اومدن من می‌شه، برمی‌گرده. می‌گه. «صبح‌به‌خیر، هنوز کسی نیومده؟»

سرمو تکون می‌دم و دستمو می‌ذارم رو شکمم. «نه، ولی دیشب نه بار ادرار کردم.»

رایبل می‌خنده. «این یه رکورد تازه‌س.» چند قاشق تخم‌مرغ می‌ریزه تو یه بشقاب بعد بیکن<sup>۱۱</sup> و تست می‌ندازه روش. برمی‌گرده و بشقاب رو می‌ده دست من و یهو کنار سرمو می‌بوسه. «باید برم. همین جوری ش دیرم شده. کل روز تلفنمو روشن می‌ذارم.»

وقتی به صبحانه‌م نگاه می‌کنم لبخند می‌زنم. خیلی خب، پس منم می‌خورم. دست‌شویی می‌رم، می‌خورم و تلویزیون تماشا می‌کنم.

با ذوق می‌گم: «ممنون.» بشقابم رو می‌برم رو مبل و تلویزیونو روشن می‌کنم. رایبل تو پذیرایی این طرف و اون طرف می‌ره و وسایلس رو جمع می‌کنه.

«ناهار برمی‌گردم پیشت. احتمالاً امشب تا دیروقت کارم طول بکشه؛ ولی ایسا گفت می‌تونه برات شام بیاره.»

پشت چشممو نازک می‌کنم. «حالم خوبه، رایبل. دکتر گفت استراحت در بستر سبک، نه بی‌حرکی مطلق.»

داره در رو باز می‌کنه؛ ولی مکث می‌کنه. انگار یه چیزی یادش رفته. می‌دوئه سمت من و خم می‌شه، لباس رو سفت می‌ذاره رو شکم من. به بچه می‌گه: «اگر امروز بیای پول توجیبی‌ت رو دوبرابر می‌کنم.»

با بچه خیلی حرف می‌زنه. بالاخره از چند هفته پیش، اون قدر احساس راحتی کردم که بذارم لگدزدن بچه رو حس کنه و از اون موقع به بعد بعضی وقتا می‌آد سمتم تا فقط با شکمم صحبت کنه و حتا خیلی با خودم حرفی نمی‌زنه. هرچند از این کار خوشم می‌آد. خوشم می‌آد این قدر برای پدرشده هیجان داره.

پتویی رو که دیشب رایبل رو مبل باهانش خوابید، برمی دارم و می پیچم دورم. الان یه هفته س که اومده این جا، منتظره درد من شروع شه. اول راجع به این موضوع مطمئن نبودم؛ ولی درواقع خیلی مفید بوده. هنوز تو اتاق مهمان می خوابم. اتاق سوم الان اتاق بچه س، این یعنی رایبل می تونه بره تو اتاقی بخوابه که حمام و سرویس بهداشتی داره؛ ولی معلوم نیس چرا رو مبل می خوابه. فکر می کنم خاطرات اون اتاق همون قدر که برای من آزاردهنده س، برای اونم هست، برای همین هیچ کدوم از ما زحمت اون جارفتن رو به خودمون نمی دیم.

چند هفته پیش خیلی خوب بود. گذشته از این که تو این مقطع، در اصل هیچ ارتباط جسمی ای بین ما نیس، انگار همه چی برگشته به روال سابق. هنوز خیلی کار می کنه؛ ولی عصرا تایمش آزاده. دیگه شام می رم طبقه ی بالا پیش بقیه. هرچند، به عنوان زن وشوهر هیچ وقت با هم تنهایی غذا نمی خوریم. از هر چیزی که رنگ و بوی قرار گذاشتن و کارای زن وشوهرها رو داشته باشه، اجتناب می کنم. همچنان سعی می کنم تمرکز رو یه مسئله ی اساسی باشه و تا زمان تولد این بچه و برگشتن سطح هورمونام به حالت طبیعی، هیچ تصمیمی درباره ی ازدواج نمی گیرم. می دونم بارداری رو بهانه کردم تا کارهایی رو که راه فراری ازشون نیس، به تعویق بندازم؛ ولی اشکالی نداره تو بارداری، آدم کمی خودخواه بشه.

گوشی م زنگ می خوره و من سرمو می کنم تو مبل و آه و ناله می کنم. گوشی م تو آشپزخونه س. یعنی چهار پنج متر با این جا فاصله داره.

وای.

سعی می کنم از رو مبل خودمو بلند کنم؛ ولی اتفاقی نمی افته.

بازم تلاش می کنم. هنوز نشستم.

دسته ی صندلی م رو می گیرم و خودمو می کشم بالا. تا سه نشه بازی نشه.

تا بلند می شم، لیوان آبم می ریزه همه جام. ناله می کنم... بعد نفسمو حبس می کنم.

لیوان آب دستم نبود.

ای وای!

پایین رو نگاه می کنم. آب داره قطره قطره از پام می ریزه. گوشی م هنوز رو پیشخان آشپزخونه زنگ می خوره. راه می رم - یا تلوتلو خوران می رم - سمت آشپزخونه و گوشی م جواب می دم.

«الو؟»

«سلام، لوسی م. فقط یه سؤال. سفارش رز قرمزمون تو حمل آسیب دیده و امروز خاک سپاری خانواده ی لونیبرگ<sup>۹۲</sup>

رو داریم و اونا هم تأکید کردن رز قرمز می‌خوان برای گذاشتن رو تابوت. برنامه‌ای برای تأمین این جور موارد داریم؟»

«آره، با گل فروش خیابون بردوی<sup>۱۲</sup> تماس بگیر. با اونا مرادده داریم.»  
«باشه، مرسی!»

می‌خوام قطع کنم که با رایبل تماس بگیرم و بگم کیسه‌ی آبم پاره شده؛ ولی صدای لوسی می‌آد که می‌گه: «صبر کن!»

دوباره گوشی رو می‌ذارم رو گوشم.

«راجع به این فاکتورا، گفتم امروز پرداخت شون کنم یا صبر کنم...»  
«می‌تونن صبر کنن، مشکلی نداره.»

دوباره می‌آم قطع کنم که بلند صدام می‌کنه و با عصبانیت یه سؤال دیگه می‌پرسه.

حرفشو قطع می‌کنم. با خونسردی می‌گم: «لوسی، فردا راجع به همه چی صحبت می‌کنیم. فکر می‌کنم کیسه‌ی آبم پاره شده.»

مکث می‌کنه. «وای وای! برو!»

درست وقتی اولین نشونه‌ی درد رو تو شکمم حس می‌کنم، قطع می‌کنم. به خودم می‌پیچم و شماره‌ی رایبل رو می‌گیرم. با اولین بوق برمی‌داره.

«باید برگردم؟»

«آره.»

«وای خدا، جدی؟ دردت شروع شد؟»

«آره.»

با هیجان می‌گه: «لی‌لی!» و بعد تلفن قطع می‌شه.

تا پنج دقیقه‌ی بعد هر چیزی که نیاز دارم، برمی‌دارم. از قبل ساک بیمارستان رو حاضر کردم؛ ولی یه جورایی حس می‌کنم به هم ریخته‌م، واسه همین می‌رم دوش می‌گیرم و خودمو آب می‌کشم. تقریباً ده دقیقه بعد از درد اول، دوباره دلم درد می‌گیره. خم می‌شم جلو، شکمم رو منقبض می‌کنم و آب رو تو کمرم حس می‌کنم. وقتی تقریباً انقباضات شکمی تموم می‌شه، صدای باز شدن در حموم رو می‌شنوم.

رایبل می‌گه: «حمومی؟ لی‌لی، بیا بیرون، بریم.»

«یه حوله بهم بده.»

چند ثانیه بعد دست رایبل از اون طرف پرده‌ی حموم پیدا می‌شه. قبل از کنارزدن پرده‌ی حموم سعی می‌کنم حوله رو دور خودم بپیچم. عجیبه، این که خودتو از همسرت بپوشونی.

حوله خوب رو تنم نمی‌شیننه. سینه‌هام رو می‌پوشونه؛ ولی بعد مثل V برعکس از بالای شکم باز می‌شه. وقتی دارم از حموم بیرون می‌آم، دوباره شکمم منقبض می‌شه. رایبل دستمو می‌گیره و کمک می‌کنه بین درد نفس بکشم. بعد منو می‌آره تو اتاق. با خونسردی لباسای تمیزی رو که می‌خوام برای بیمارستان بپوشم، برمی‌دارم که یه نگاه می‌ندازم به رایبل.

زل زده به شکم من. از حالت چهره‌ش چیزی نمی‌تونم بخونم.

با من چشم‌توچشم می‌شه و مکث می‌کنم.

این لحظه نمی‌تونم بگم می‌خواد اخم کنه یا لبخند بزنه. چهره‌ش تا حدی حالت جفتش رو داره و یه نفس تند می‌ده بیرون، دوباره زل می‌زنه به شکم من. زیرلب می‌گه: «تو زیبایی.»

سینه‌م تیر می‌کشه، دردی که ارتباطی به انقباضات نداره؛ چون می‌فهمم اولین باره که شکم لخت منو می‌بینه. اولین باره که می‌بینه با این بچه‌ای که درونم رشد می‌کنه، چه شکلی‌م.

می‌رم سمتش و دستش رو می‌گیرم. می‌ذارم رو شکمم و نگه می‌دارم. بهم لبخند می‌زنه و شستش رو می‌کشه رو شکمم. لحظه‌ی قشنگیه. یکی از لحظه‌های نسبتاً خوب مون.

«ازت ممنونم لی‌لی.»

از ذره‌ذره‌ی وجودش می‌شه اینو خوند. طوری که شکم منو لمس می‌کنه، طوری که به چشمام زل زده. به خاطر این لحظه یا هر لحظه‌ی دیگه‌ی قبلش، ازم تشکر نمی‌کنه. به خاطر همه‌ی لحظه‌هایی که می‌ذارم با بچه‌ش بگذرونه، از من ممنونه.

با آه‌وناله به جلو خم می‌شم. «وای خدا!»

این لحظه‌ی قشنگ تموم می‌شه.

رایبل لباسای منو برمی‌داره و کمک می‌کنه بپوشم‌شون. هرچی که بهش می‌گم بیار، برمی‌داره و بعد می‌ریم سمت آسانسور. آروم. نزدیکای آسانسور دوباره شکمم منقبض می‌شه.

وقتی از پارکینگ بیرون می‌آیم، بهش می‌گم: «باید با الیسا تماس بگیری.»



«الان پشت فرمونم. رسیدیم بیمارستان باهانش تماس می گیرم. همین طور با مامانت.»

سرمو تکون می دم. می دونم الان خودم می تونستم باهانشون تماس بگیرم؛ ولی اول می خوام مطمئن شم که به بیمارستان می رسیم؛ چون انگار این بچه خیلی کم طاقته و می خواد همین جا تو ماشین بیاد بیرون.

می رسیم بیمارستان، ولی فاصله ی انقباضات شکمم کم تر از یه دقیقه شدن. تا دکتر حاضر شه و منو ببرن رو تخت، دهانه ی رحم به حد زایمان باز شده. فقط پنج دقیقه بعد بهم می گن زور بزن. رایل حتما فرصت نمی کنه به کسی زنگ بزنه، خیلی سریع اتفاق می افته.

با هر زوری که می زنم، دست رایل رو فشار می دم. یه آن، با خودم می گم دستی که فشار می دم چقدر تو حرفه ش مهمه و رایل چیزی نمی گه. فقط می ذاره تا جایی که می تونم فشارش بدم و منم درست همین کارو می کنم.

دکتر می گه: «سرش تقریباً اومده بیرون، فقط چند بار دیگه زور بزن.»

حتمی تونم بگم چند دقیقه ی بعد چطور می گذشت. مات و مبهوت، درد، نفس نفس، اضطراب، شور و شعف واضح و محض و فشار. چنان فشار عظیمی که انگار می خوام از درون منفجر شم و بعد رایل می گه: «دختره! لی لی، دختر دار شدیم!»

چشمامو باز می کنم و دکتر بالا نگاهش داشته. فقط می تونم تصویر کلیش رو ببینم؛ چون چشمام پر از اشکن. لحظه ای که می دارنش رو سینه م، بی شک فوق العاده ترین لحظه ی زندگی مه. بلافاصله لب، گونه و انگشت های سرخش رو لمس می کنم. رایل بندناف رو می بره و وقتی از من می گیرنش تا تمیزش کنن، احساس خلأ می کنم.

چند دقیقه بعد دوباره می دارنش رو سینه م، پیچیدنش لای پتو.

نمی تونم ازش چشم بردارم.

رایل کنار من رو تخت می شینه و پتو رو از روی چونهش کنار می زنه تا بتونیم صورتش رو بهتر ببینیم. انگشتای دست و پاش رو می شمیریم. سعی می کنه چشمش رو باز کنه و به نظرمون این بامزه ترین اتفاق دنیاس. خمیازه می کشه و جفت مون لبخند می زنیم و بیش تر دلمون براش می ره.

وقتی آخرین پرستارا هم از اتاق می رن و بالاخره تنها می شیم، رایل می پرسه که می تونه بغلش کنه یا نه. سر تخت منو می ده بالا تا جفت مون بتونیم راحت تر رو تخت بشینیم. بعد از این که بچه رو می دم دستش، سرمو می ذارم رو شونهش و جفت مون نمی تونیم چشم ازش برداریم.

رایل زیر لب می گه: «لی لی، حقیقت محض؟»

سرمو تکون می دم.

«خیلی از بچه‌ی مارشال و ایسا خوشگل تره.»

می خندم و می‌زنم بهش.

زیر لب می‌گه: «شوخی می‌کنم.»

هرچند، خوب می‌دونم منظورش چیه. رایلی خیلی خوشگله، ولی هیچ‌کی حتا به پای دختر ما هم نمی‌رسه. می‌پرسه: «اسمشو چی بذاریم؟» طول این بارداری رابطه‌ی معمولی با هم نداشتم، برای همین تا حالا راجع به اسم بچه حرف نزدیم.

یه نگاه بهش می‌ندازم. می‌گم: «می‌خوام یه اسمی شبیه خواهرت روش بذارم، یا شایدم برادرت.» نمی‌دونم راجع به این حرف چه فکری می‌کنه. به‌شخصه معتقدم اسمی شبیه اسم برادرش رو دخترمون گذاشتن، یه جورایی مرهم زخم‌ماشه، ولی شاید خودش این جوروی به این قضیه نگاه نکنه.

بهم نگاه می‌کنه، انتظار این جواب رو نداره. می‌گه: «امرسن؟ به‌عنوان اسم دختر یه جورایی بامزه‌س. می‌تونیم صداس کنیم، اما<sup>۹۴</sup> یا امی<sup>۹۵</sup>.»

با غرور لبخند می‌زنه و به بچه نگاه می‌کنه. «درواقع، این اسم عالی‌ه.» خم می‌شه و پیشونی امرسن رو می‌بوسه. چند دقیقه‌ی بعد، سرم رو از رو شونه‌ش برمی‌دارم تا بتونم وقتی بچه رو تو بغلش گرفته، نگاهش کنم. صحنه‌ی قشنگیه. تو این حال، دیدن رابطه‌ش با بچه. با این‌که مدت زیادی از بودن رایلی با این بچه نمی‌گذره، از همین حالا می‌تونم ببینم چقدر دوستش داره. می‌تونم ببینم که هر کاری برای محافظت ازش انجام می‌ده. هر کاری از دستش بریاد.

درست همین لحظه‌س که بالاخره راجع به رایلی تصمیم می‌گیرم.

راجع به خودمون.

راجع به چیزی که برای خانواده‌مون بهترین‌ه.

رایلی از خیلی نظرا فوق‌العاده‌اس. دلسوزه. بامحبت‌ه. باهوشه. شخصیتش جذابه. سخت‌کوشه.

پدرم هم بعضی از این خصلت‌ها رو داشت. خیلی دلسوز دیگران نبود؛ ولی لحظه‌هایی بوده که باهم گذروندیم و فهمیدم بهم علاقه داره. باهوش بود. شخصیت‌گیرایی داشت. سخت‌کوش بود؛ ولی بیش‌تر از چیزی که دوستش داشته‌باشم، ازش متنفر بودم. به‌خاطر چند تا تصویری که تو بدترین حالت ازش تو ذهنم موند، بهترین خصلت‌هاش به چشم نمی‌اومدن. دیدن بدترین چهره‌ش برای پنج دقیقه، نمی‌تونست حتا با پنج سال بهترین بودنش جبران شه.

اول به امرسن و بعد به رایل نگاه می‌کنم و می‌دونم باید کاری رو انجام بدم که برای امرسن بهترینه. برای ارتباطی که با پدرش برقرار می‌کنه. این تصمیم رو برای خودم یا رایل نمی‌گیرم.

برای امرسن می‌گیرم.

«رایل؟»

وقتی بهم نگاه می‌کنه، داره لبخند می‌زنه؛ ولی وقتی حالت چهره‌ی منو می‌سنجه، لبخندش قطع می‌شه.

«می‌خوام جدا شیم.»

دو بار پلک می‌زنه. حرفام مثل برق فشارقوی می‌گیرنش. به صورتش چین می‌ندازه و دوباره به دخترمون نگاه می‌کنه، کمرش خمیده شده. سرشو عقب و جلو می‌ده. می‌گه: «لی‌لی، خواهش می‌کنم این کارو نکن.»

لحنش ملتمسانه‌س و متنفرم از این که امیدوار بود و من درنهایت کاری کردم که انتظارشو نداشت. تا حدی تقصیر منه، می‌دونم؛ ولی فکر نمی‌کنم تا زمانی که دخترم رو برای اولین بار در آغوش بگیرم، می‌دونستم می‌خوام چیکار کنم.

وقتی حرف می‌زنه صداس با گریه می‌لرزه. «فقط یه فرصت دیگه بهم بده، لی‌لی، خواهش می‌کنم.»

می‌دونم تو بدترین زمان ممکن دارم ناراحتش می‌کنم. زمانی دارم قلبش رو می‌شکنم که باید بهترین لحظه‌ی زندگی‌ش باشه؛ ولی می‌دونم اگه الان این کارو نکنم، شاید هرگز نتونم متقاعدش کنم که چرا نمی‌تونم ریسک کنم و بپذیرمش.

می‌زنم زیر گریه، چون همون قدر که این وضعیت رایل رو اذیت می‌کنه، منم اذیت می‌شم. با آرامش می‌گم: «رایل، چیکار می‌کنی؟ اگه یه روزی این دخترکوچولو بهت نگاه کنه و بگه، "بابا؟ دوست‌پسرم کتکم زد". بهش چی می‌گی، رایل؟»

امرسن رو می‌چسبونه به سینه‌ش و سرش رو می‌ذاره رو پتوش. با التماس می‌گه: «بس کن، لی‌لی.»

رو تخت صاف‌تر می‌شینم. دستم رو می‌ذارم رو کمر امرسن و سعی می‌کنم از رایل بخوام تو چشمام نگاه کنه. «اگه بیاد بهت بگه "بابا؟ همسرم از پله‌ها هلم داد پایین. گفت اتفاقی بود. حالا باید چیکار کنم؟"»

شونه‌هاش می‌لرزن و از روزی که دیدمش اولین باره که اشک می‌ریزه. اشکای واقعی که از گونه‌هاش سرازیر می‌شن، وقتی دخترش رو محکم چسبونده به خودش. منم دارم گریه می‌کنم؛ ولی باز از خواسته‌م دست نمی‌کشم.

فقط به خاطر دخترم.

«اگه...»

زبونم بند می‌آد. «اگه بیاد بهت بگه "همسرم می‌خواست به‌زور با من بخوابه، بابا. وقتی بهش التماس می‌کردم که بس کنه از روم بلند نشد؛ ولی قسم خورده دیگه این کارو نمی‌کنه. حالا باید چیکار کنم، بابا؟»

پیشونی امرسن رو پشت سر هم می‌بوسه و اشک از گونه‌هاش جاریه.

«بهش چی می‌گی، رایبل؟ بهم بگو. باید بدونم به دخترمون چی می‌گی، اگه مردی که با همه‌ی وجود بهش علاقه داره، بهش آسیبی برسونه.»

بغض تو سینه‌ش می‌شکنه. خم می‌شه سمت من و یکی از دستاش رو می‌ندازه دورم. بین گریه می‌گه: «بهش التماس می‌کنم اون مرد رو ول کنه.» با ناامیدی لباس رو می‌چسبونه به پیشونی من و ریختن اشک‌هاش رو گونه‌هام رو حس می‌کنم. لباس رو می‌چسبونه به گوش من و جفت‌مون رو تو آغوش می‌گیره. «بهش می‌گم ارزشش خیلی بیش‌تر از این حرفاس و بهش التماس می‌کنم که برنگرده، هرچقدر هم اون مرد دوستش داشته باشه. ارزشش خیلی بیش‌تر از این حرفاس.»

جفت‌مون می‌شیم تصویر آشفته و پر از بغض اشک، قلب‌های شکسته و رؤیاهای بر باد رفته. همدیگه رو تو آغوش می‌گیریم. دخترمون رو تو آغوش می‌گیریم و به‌سختی گرفتن این تصمیم، راه زندگی‌مون رو از هم جدا می‌کنیم، قبل از این که این راه ما رو به بیراهه ببره.

بچه رو می‌ده دست من و اشک‌هاش رو پاک می‌کنه. بلند می‌شه، هنوز داره اشک می‌ریزه. هنوز نفس‌نفس می‌زنه. همین پونزده دقیقه‌ی پیش، عشق زندگی‌ش رو از دست داد. همین پونزده دقیقه‌ی پیش، پدریه دختر زیبا شد. این کاریه که پونزده دقیقه می‌تونه با یه آدم بکنه. می‌تونه یه آدم رو نابود کنه. می‌تونه نجاتش بده.

به راهرو اشاره می‌کنه. می‌خواد بدونم باید بره و خودش رو جمع‌وجور کنه. وقتی می‌ره سمت در تا حالا به این غمگینی ندیده بودمش؛ ولی می‌دونم یه روزی به‌خاطر امروز، ممنون من می‌شه. می‌دونم روزی می‌رسه که می‌فهمه به‌خاطر دخترش تصمیم درستی گرفتم.

وقتی در پشت سرش بسته می‌شه، به امرسن نگاه می‌کنم. می‌دونم این زندگی، چیزی نیس که آرزو داشتم براش فراهم کنم. خونه‌ای که توش با پدرومادش زندگی کنه. پدرومادری که بتونن باهم بهش عشق بورزن و بزرگش کنن؛ ولی نمی‌خوام زندگی‌ش مثل من باشه. نمی‌خوام بدترین چهره‌ی پدرش رو ببینه. نمی‌خوام شاهد این باشه که پدرش خشونت با منو به جایی برسونه که دیگه اونو پدر خودش ندونه؛ چون مهم نیس چقدر لحظه‌های خوش رو تو زندگی‌ش با رایبل تجربه کنه، از روی تجربه کنه، می‌دونم تنها چیزی که تو ذهنش می‌مونه، بدترین لحظه‌هاست.

اتفاق‌ها تکرار می‌شن؛ چون فرار از شون خیلی دردناکه. از هم پاشیدن خانواده، یه دنیا درد و جرئت می‌خواد. بعضی وقتا انگار ادامه‌دادن روال‌های قبلی راحت‌تره، تا این‌که با ترس بیرون‌کشیدن خودت و زمین‌خوردن احتمالی‌ت روبه‌رو شی.

مادر من این شرایط رو تجربه کرده.

اگه بذارم دخترم چنین شرایطی رو تجربه کنه خیلی گناه کردم.

پیشونی‌ش رو می‌بوسم و یه قول بهش می‌دم. «دیگه همه‌چی تموم شد. کسی جز من و خودت نموند و کسی نماند جز ما.»

## بخش پایانی

از بین شلوغی‌های خیابون ییلستین<sup>۹۶</sup> می‌گذرم تا می‌رسم به تقاطع. کالسکه رو آهسته می‌کشم و لبه‌ی جدول می‌ایستم. سقفش رو می‌زنم کنار و به امی نگاه می‌کنم. داره مثل همیشه پاهاش رو تکون می‌ده و لبخند می‌زنه. بچه‌ی خیلی شادیه. یه حس آرامش بخش با خودش داره که آدمو معتاد می‌کنه.

یه خانومی می‌پرسه: «چند وقتشه؟» با ما پشت خط عابر ایستاده، با تحسین به امرسن نگاه می‌کنه.  
«یازده ماه.»

می‌گه: «خیلی خوشگله، درست شبیه خودتونه. لب‌ودهن تون عین همه.»

لبخند می‌زنم. «ممنون. ولی پدرشو ندیدی. چشماش به اون رفته.»

چراغ عبور عابر سبز می‌شه و وقتی با عجله از خیابون رد می‌شیم، سخت از بین جمعیت می‌گذرم. همین جوری نیم ساعت دیر کردم و رایبل دو بار بهم پیام داده. حالا هنوز لذت هر چیزی که باهاش بچه رو تشویق می‌کنیم، مونده. رایبل امروز می‌بینه چه اوضاعی دارن: چون یه عالمه ازشون ریختم تو ساک امرسن.

وقتی امرسن سه‌ماهه بود از آپارتمانی که رایبل خریده بود، اوادم بیرون. یه خونه گرفتم که به محل کارم نزدیک‌تره تا پیاده برم و پیام، که این عالیه. رایبل برگشت به آپارتمانی که خریده بود؛ ولی بین روزایی که می‌رم خونه‌ی الیسا و روزایی که رایبل با امرسنه، حس می‌کنم هنوز همون قدر که خونه‌ی خودم هستم خونه‌ی اونا هم هستم.

«داریم می‌رسیم امی.» نزدیک تقاطع می‌پیچیم دست راست و این‌قدر عجله دارم که یه مرد مجبور می‌شه از سر راهمون بره کنار و بجسبه به دیوار تا زیر نگیرمش. سرمو می‌گیرم پایین و از کنارش رد می‌شم، زیرلب می‌گم:  
«معذرت می‌خوام.»

«لی‌لی؟»

می‌ایستم.

آروم برمی‌گردم؛ چون صداش تو کل تنم طنین می‌ندازه. تا حالا فقط دو صدا این حس رو بهم دادن و صدای رایبل دیگه تا این حد بهم این حسو نمی‌بخشه.

وقتی بهش نگاه می‌کنم، چشمای آبی‌ش تو آفتاب نیمه‌باز شدن. دستش رو می‌آره بالا تا جلوی چشماش رو بگیره و نیشخند می‌زنه.

«سلام.»

می‌گم: «سلام.» ذهن آشفته‌م سعی می‌کنه آروم شه و بذاره به خودم پیام.

یه نگاه به کالسکه می‌ندازه و بهش اشاره می‌کنه. «این... این بچه‌ی تونه؟»

سرمو تکون می‌دم و اون می‌آد این طرف، روبه‌روی کالسکه می‌شینه و یه لبخند عمیق به امرسن می‌زنه. می‌گه:  
«وای. خیلی خوشگله لی‌لی. اسمش چیه؟»

«امرسن. بعضی وقتا بهش می‌گیم امی.»

انگشتش رو می‌ذاره تو مشت امرسن و امرسن پاهاشو تکون می‌ده و انگشتش رو عقب‌وجلو می‌کنه. یه لحظه با  
تحسین به امرسن نگاه می‌کنه و دوباره بلند می‌شه.

می‌گه: «خیلی خوب شدی.»

سعی می‌کنم بهش نگاهم نندازم؛ ولی سخته. مثل همیشه خوش‌تیپه، ولی این اولین باره که می‌بینمش و سعی  
نمی‌کنم منکر این واقعیت بشم که چقدر جذاب شده. با اون پسر آس‌وپاس تو اتاقم خیلی فاصله داره؛ ولی باز...  
یه جورایی هنوز همونه.

صدای رسیدن پیام رو دوباره تو جیبم حس می‌کنم. رایله.

به پایین خیابون اشاره می‌کنم. می‌گم: «دیرمون شده، رایل نیم ساعته که منتظره.»

تا اسم رایل رو می‌آرم، نگاه اطلس ناراحت می‌شه؛ ولی سعی می‌کنه نشون نده. سرشو تکون می‌ده و آرام می‌ایسته  
کنار تا ما رد شیم.

واضح‌تر می‌گم: «امروز باید امرسن پیش اون باشه.» با این شیش کلمه بیش‌تر از هر مکالمه‌ی دیگه‌ای حرفمو  
می‌زنم.

تو نگاهش می‌بینم که خیالش راحت می‌شه. سرشو تکون می‌ده و به پشت سرش اشاره می‌کنه. «باشه، منم دیرم  
شده. ماه پیش یه رستوران جدید تو خیابون بیلستین باز کردم.»

«وا. تبریک می‌گم. باید مامانو بیارم اون جا و هرچی زودتر ببینمش.»

لبخند می‌زنه. «باید این کارو بکنی. بهم خبر بده تا مطمئن شم و خودم براتون غذا بپزم.»

این لحظه خیلی معذبم و مکث می‌کنم، بعد به پایین خیابون اشاره می‌کنم. «ما باید...»

با لبخند می‌گه: «بریم.»

دوباره سرمو تکون می‌دم. سرمو خم می‌کنم و می‌رم جلو. نمی‌دونم چرا این جور می‌واکنش نشون می‌دم، انگار بلد  
نیستم عادی صحبت کنم. یکی دو متر که دور می‌شم، برمی‌گردم پشت سرم رو نگاه می‌کنم. هنوز همون جا  
ایستاده. داره موقع رفتن نگاهم می‌کنه.

سر تقاطع می پیچیم و می بینم رایل بیرون گل فروشی کنار ماشینش منتظر ایستاده. وقتی می بینم ما داریم نزدیک می شیم، چشماش برق می زنن. «ایمیل منو گرفتی؟» می شینه و کمربند امرسن رو باز می کنه.

«آره، راجع به این که نرده ی محافظ بچه یادم باشه؟»

سرسو نکون می ده و بچه رو از کالسکه می آره بیرون. «یکی از اونا براش نخریدیم؟»

دکمه ها رو می زنم تا کالسکه رو جمع کنم و بعد می برم پشت ماشین رایل. «چرا، ولی فکر کنم یه ماه پیش شکست، انداختمش دور.»

صندوق رو می زنه باز شه، بعد انگشتش رو می زنه به چونه ی امرسن. «شنیدی امی؟ مامی جونت رو نجات داد.» امرسن بهش لبخند می زنه و با شیطنت می زنه به دست رایل. رایل پیشونی ش رو می بوسه و بعد کالسکه ش رو برمی داره، می ندازه تو صندوق. در صندوق رو می بندم و خم می شم تا امرسن رو یه بوس کوچولو کنم.

«عاشقتم امی. امشب می بینمت.»

رایل در عقب رو باز می کنه تا بذارش تو صندوق ماشینش. با رایل خداحافظی می کنم تا با عجله برگردم پایین خیابون.

رایل بلند می گه: «لی لی! کجا می ری؟»

می دونم انتظار داشت برم تو گل فروشی، چون همین جوری ش هم بازکردنش دیر شده. شاید هم باید همین کارو بکنم؛ ولی دلم طاقت نمی آره. باید یه کاری بکنم. برمی گردم و می آم سمتش. «یه کاری یادم رفت! امشب که می آم ببرمش، می بینمت!»

رایل دست امرسن رو می آره بالا و با من خداحافظی می کنن. تا سر تقاطع می پیچم، دو سرعت رو شروع می کنم. از مردم رد می شم، می خورم به چند نفر و یه خانوم بهم فحش می ده؛ ولی ارزشش رو داره وقتی از پشت اطلس رو می بینم.

داد می زنم. «اطلس!» داره اون طرفی می ره، برای همین دوباره از بین جمعیت به سختی می گذرم. «اطلس!»

می ایسته؛ ولی بر نمی گرده. سرشو می آره بالا، انگار نمی دونه داره درست می شنوه یا نه.

دوباره داد می زنم. «اطلس!»

این بار که برمی گرده، برگشتنش با هدفه. چشماش می افتن به چشمای من، سه ثانیه مات مون می بره و به هم خیره می مونیم؛ ولی بعدش جفت مون می آیم سمت هم، با قدم های محکم. بین مون بیست قدم فاصله س.

ده.



پنج.

یک.

هیچ کدوم از ما قدم آخرو بر نمی‌داره.

نفس کم آوردم، نفس نفس می‌زنم و مضطربم. «یادم رفت ادامه‌ی اسم امرسن رو بهت بگم.»

دستم می‌زنم به کمرم و نفسمو می‌دم بیرون. «اسمش دُرِیه<sup>۱۲</sup>.»

همون لحظه هیچ واکنشی نشون نمی‌ده؛ ولی بعد کمی گوشه‌ی چشماش چین می‌افتن. لباس یه تکون می‌خورن،

انگار داره جلوی لبخندش رو می‌گیره. «چه اسم محشری واسه‌ش گذاشتی.»

سرمو تکون می‌دم و لبخند می‌زنم و همون جا می‌ایستم.

نمی‌دونم چیکار کنم. فقط می‌خواستم اینو بدونم؛ ولی حالا که بهش گفتم، اصلاً به این که بعدش چیکار کنم یا چی

بگم، فکر نکرده بودم.

دوباره سرمو تکون می‌دم و بعد یه نگاه به اطرافم می‌ندازم، به پشت سرم اشاره می‌کنم «خب... فکر کنم بهتره...»

بین شلوغی خیابونا، صدای بوق، آدمایی که باعجله از کنارمون می‌گذرن و می‌خورن به‌مون. آهسته موهامو

می‌بوسه و هرچی اطراف‌مونه، محو می‌شه.

با صدای آروم می‌گه: «لی‌لی، حالا فکر می‌کنم زندگی‌م درخور تو هست. پس هر وقت آمادگی‌ش رو داشتی...»

کاپشنش رو محکم می‌گیرم تو مشتم و صورتمو سفت می‌چسبونم به سینه‌ش و بر نمی‌دارم. یهو حس می‌کنم

دوباره پونزده سالمه. با شنیدن حرفاش گونه‌هام گل می‌ندازن.

ولی پونزده‌ساله نیستم.

یه آدم بالغ با مسئولیت‌های خودم هستم و یه بچه دارم. نمی‌تونم بذارم احساسات نوجوونی‌م بهم غلبه کنه.

دست کم، نه بدون کمی اطمینان.

می‌آم عقب و بهش نگاه می‌کنم. «تو به خیریه کمک می‌کنی؟»

اطلس هاج‌وواج می‌خنده. «چندین بار. چطور؟»

«یه روزی بچه می‌خوای؟»

سرشو تکون می‌ده. «معلومه که آره.»

«فکر می‌کنی روزی برسه که بخوای از بوستون بری؟»

سرشو تکون می‌ده. «نه. هرگز. همه‌چی این‌جا بهتره، یادته؟»

جوابش اطمینانی رو که می‌خوام، بهم می‌ده. بهش لبخند می‌زنم. «باشه، من آماده‌م.»  
منو می‌کشه سمت خودش و می‌خندم. با همه‌ی اتفاقی که از روز دیدنش تو زندگی‌م افتاد، هیچ‌وقت انتظار این  
پایان رو نداشتم. خیلی بهش امید داشتم؛ ولی تا این لحظه نمی‌دونستم روزی اتفاق می‌افته یا نه.  
با زمزمه می‌گه: «حالا می‌تونم دست از شنا بکشی، لی‌لی. بالاخره رسیدیم به ساحل.»

## یادداشت نویسنده

توصیه می‌شود این قسمت بعد از خواندن کتاب مطالعه شود، به این دلیل که برخی قسمت‌های داستان را توضیح می‌دهد.



اولین خاطراتم مربوط به زمانیه که دو سال ونیم داشتم. اتاقم در نداشت و به جاش یک ملحفه به بالای در وصل شده بود. یادم می‌آد داد پدرم رو شنیدم، به همین خاطر از این طرف ملحفه دزدکی نگاه کردم که پدرم تلویزیون رو برداشت و پرت کرد سمت مادرم و مادرم افتاد زمین.

قبل از سه سالگی من، مادرم ازش طلاق گرفت. جدا از این، هر خاطره‌ی دیگه‌ای از پدرم دارم، خوبه. هیچ وقت با من یا خواهرام تند برخورد نکرد، باوجوداین که هزاران بار با مادرم این رفتارو کرد.

می‌دونستم زندگی مشترک شون خوشونت‌باره، ولی هیچ وقت مادرم در این مورد حرفی نمی‌زد. صحبت کردن راجع به این موضوع، به معنای بدگویی از پدرم بود و این کاریه که مادرم حتا یه بار هم انجامش نداد. دلش می‌خواست رابطه‌ی من و پدرم خالی از تنش‌های بین خودشون باشه. به همین خاطر، برای والدینی که فرزندان شون رو وارد آشفتگی رابطه‌شون نمی‌کنن، احترام خاصی قائلم.

یه بار از پدرم راجع به این خوشونت‌ها پرسیدم. در مورد ارتباطشون خیلی صادق بود. سال‌هایی که با مادرم زندگی می‌کرد، الکی بود و خیلی راحت پذیرفت که رفتار خوبی با مادرم نداشته. درواقع بهم گفت طوری مادرم رو زده که دو تا از مفصلای دستش با برخورد به جمجمه‌ی مادرم شکستن و جاشون انداخته.

پدرم تمام عمرش از برخوردی که با مادرم داشت پشیمون بود. بد رفتاری با مادرم بزرگ‌ترین اشتباهش بود و می‌گفت سنش می‌ره بالا و می‌میره؛ ولی باز دیوانه‌وار عاشق مادرم می‌مونه.

به نظرم این ساده‌ترین مجازات چیزیه که مادرم تحمل کرد.

وقتی تصمیم گرفتم این داستان رو بنویسم، اول از مادرم اجازه گرفتم. بهش گفتم می‌خوام این داستان رو برای زن‌هایی مثل خودش بنویسم. همچنین قصد داشتم اینو برای تمام کسانی که زن‌هایی مثل مادر منو کامل درک نمی‌کنن، بنویسم.

خودم یکی از اونا بودم.

مادری که من می‌شناسم، آدم ضعیفی نیس. اون کسی نبود که بتونم تصور کنم مردی رو که باهاش رفتار خوشونت‌آمیزی داشته، بارها و بارها ببخشه؛ ولی حین نوشتن این کتاب و قدم گذاشتن تو ذهن لی‌لی، سریع متوجه

شدم موضوع اون قدر که از بیرون مشخص و قابل حل به نظر می‌رسه، نیس.

بیش از چند بار حین نوشتن این کتاب، خواستم پلات رو تغییر بدم. نمی‌خواستم رایلی اونی باشه که قرار بود بشه؛ چون تو چند فصل اول عاشقش شده بودم، همون‌طور که لی‌لی عاشقش شد. همون‌طور که مادرم عاشق پدرم شد.

اولین اتفاقی که تو آشپزخونه بین رایلی و لی‌لی افتاد، چیزیه که اولین بار که پدرم رو مادرم دست بلند کرد، اتفاق افتاد. مادرم داشت کاسرول درست می‌کرد و پدرم مشروب خورده بود. پدرم کاسرول رو از فر آورد بیرون، بدون استفاده از دستگیره. به‌نظر مادرم بامزه بود و خندید. تصویر بعدی‌ای که دید، این بود که پدرم جوری روش دست بلند کرد که مادرم از این سر آشپزخونه پرت شد اون سمت.

تصمیم گرفت برای این اتفاق اونو ببخشه؛ چون عذرخواهی و پشیمونی‌ش قابل باور بود یا دست‌کم اون قدر باورپذیر بود که مادرم ترجیح داد فرصت دوباره بهش بده و اونو با قلب شکسته تنها گذاشتن، براش آزاردهنده‌تر بود.

با گذشت زمان، اتفاق‌های بعدی شبیه اولین اتفاق بودن. پدرم بارهاوبارها اظهار پشیمانی می‌کرد و قول می‌داد دیگه این کار تکرار نشه. دست آخر کار به‌جایی رسید که مادرم می‌دونست قول‌هاش توخالی‌ان، ولی تا اون موقع صاحب دو دختر شده بود و پولی هم برای رفتن نداشت و برعکس لی‌لی، مادر من اون قدر حامی اطرافش نبودن. هیچ پناهگاهی برای زنان قربانی خشونت وجود نداشت. اون زمان حمایت‌های دولتی در این زمینه خیلی کم بودن.

معنای رفتن، ریسکِ سقفی بالای سر نداشتن بود؛ ولی برای مادرم از هر راه دیگه‌ای بهتر بود.

پدرم چند سال پیش از دنیا رفت، وقتی بیست‌وپنج‌ساله بودم. بهترین پدر دنیا نبود. بی‌شک بهترین همسر هم نبود؛ ولی به‌خاطر رفتار مادرم، تونستم رابطه‌ی خیلی نزدیکی باهاش داشته باشم؛ چون مادرم هر اقدام اساسی‌ای رو برای خروج از مسیر، قبل از کشیده‌شدن به بیراهه، انجام داد و این کار ساده‌ای نبود. درست قبل از این که من سه‌ساله بشم و خواهر بزرگ‌ترم پنج‌ساله، پدرم رو ترک کرد. دو سال آزرگار فقط لوبیا خوردیم و ماکارونی و پنیر. یه مادر تنها بود که تحصیلات دانشگاهی هم نداشت و خودش دو دختر رو بزرگ می‌کرد، تقریباً بدون هیچ کمکی، ولی علاقه‌ش به ما بهش قدرت برداشتن اون قدم ترسناک رو بخشید.

اصلاً قصد ندارم با شرایط رایلی و لی‌لی تعریفی از خشونت خانگی بدم یا این که با شخصیت رایلی ویژگی‌های بیش‌تر مردهای خشن رو تعریف کنم. شرایط با هم متفاوتند. نتایج متفاوتند. تصمیم من این بود که داستان رایلی و لی‌لی

مثل داستان پدرمادرم باشه. از بسیاری جهات رایل رو شبیه پدرم ساختم. هر دو خوش قیافه، دلسوز، بامزه و باهوشن، ولی بعضی لحظه‌ها رفتاری غیرقابل بخشش دارن.

از بسیاری جهات لی لی رو شبیه مادرم ساختم. هر دو با محبت، با ذکاوت و زن‌های قوی‌ای هستن که فقط عاشق مردهایی می‌شن که اصلاً لایق عشق نیستن.

دو سال بعد از جداشدن از پدرم، مادرم با ناپدری‌م آشنا شد. اون نمونه‌ی کامل یه همسر خوب بود.

خاطراتی که از کودکی ازشون دارم، معیار من رو برای ازدواجم ساختن.

وقتی بالاخره به مرحله‌ی ازدواج رسیدم، سخت‌ترین کار این بود که به پدر خودم بگم که اون کسی نیس که تو راهروی کلیسا منو همراهی می‌کنه و این که از ناپدری‌م می‌خوام این کارو انجام بده.

حس کردم به خیلی از دلایل باید این کارو بکنم. ناپدری‌م به‌عنوان یه همسر کارهایی انجام داد که پدرم هیچ‌وقت انجام نداد.

ناپدری‌م از لحاظ مالی کارهای زیادی انجام داد که پدرم هرگز انجام نداد و ناپدری‌م ما رو طوری بزرگ کرد، انگار بچه‌های خودش بودیم، درحالی که حتا یه بار مانع رابطه‌ی ما با پدر واقعی مون نشد.

یادمه یه ماه قبل از مراسم عروسی‌م تو سالن پذیرایی پدرم نشسته بودم. بهش گفتم دوستش دارم؛ ولی می‌خوام ناپدری‌م منو تو راهروی کلیسا همراهی کنه. انتظار داشتم قبول نکنه و آماده‌ی شنیدن جواب منفی‌ش بودم؛ ولی جوابی که بهم داد، چیزی نبود که انتظارش رو داشتم.

سرشو تکیه کرد و گفت: «کالین، اون تو رو بزرگ کرده. باید هم تو مراسم عروسی‌ت تو رو بسپره دست داماد و تو نباید به این خاطر احساس گناه کنی؛ چون کار درستو داری انجام می‌دی.»

می‌دونستم تصمیم من پدرم رو آزرده‌خاطر کرده؛ ولی به‌عنوان یه پدر اون قدر از خود گذشته بود که نه تنها به تصمیم من احترام بذاره، بلکه از منم بخواد بهش احترام بذارم.

روز عروسی‌م پدرم بین حاضرین نشست و شاهد بود مرد دیگه‌ای با من تو راهروی کلیسا می‌آد. می‌دونستم همه به این فکر می‌کردن که چرا از جفت‌شون نخواستم با من بیان؛ ولی حالا که بهش فکر می‌کنم، می‌فهمم از روی احترام به مادرم این تصمیم رو گرفتم.

این که انتخاب کردم چه کسی با من تا انتهای راهروی کلیسا بیاد، ارتباطی به پدر یا حتا ناپدری‌م نداشت. همه‌ش به خاطر مادرم بود. من خواستم مردی که با مادرم جوری رفتار کرد که شایسته‌ی مادرم بود، افتخار سپردن

دخترش دست داماد رو داشته باشه.

قبلاً همواره عنوان کرده بودم فقط برای سرگرمی می‌نویسم. برای آموزش، ترغیب یا آگاه کردن نمی‌نویسم.

داستان این کتاب جداست. این برای من سرگرمی نبود. طاقت‌فرساترین چیزی بود که تا حالا نوشتم.

هرازگاهی دلم می‌خواست دکمه‌ی حذف رو بزنم و رفتار رایل با لی رو عوض کنم. می‌خواستم صحنه‌هایی که لی لی رایل رو می‌بخشید، بازنویسی کنم و تو این صحنه‌ها زن مقاوم‌تری رو جایگزین کنم - شخصیتی که تمام تصمیم‌های درست رو به موقع می‌گیره - ولی اونا شخصیت داستان من نمی‌شدن. اونم داستان من نمی‌شد.

می‌خواستم یه چیز واقعی راجع به شرایطی که مادرم داشت بنویسم - شرایطی که خیلی از زن‌ها دارن - قصد داشتم عشق بین لی لی و رایل رو واکاوی کنم، تا بتونم لمس کنم مادرم چه حسی داشت. وقتی مجبور شد تصمیم به ترک پدرم بگیره، مردی که با همه‌ی وجود بهش علاقه داشت.

بعضی وقتا با خودم فکر می‌کنم اگه مادرم اون تصمیم رو نمی‌گرفت زندگی‌م چه شکلی می‌شد. اون عشق خودش رو رها کرد تا دخترش هرگز فکر نکنن، چنین رابطه‌ای عادیه. مرد دیگه‌ای ناجی مادرم نشد - یه شوالیه با لباس براق - خودش قدرت ترک پدرم رو پیدا کرد. با آگاهی از این که قراره وارد جدالی تازه شه که به‌عنوان یه مادر تنها فشار بیش‌تری هم بهش وارد می‌شه. برای من مهم بود که شخصیت لی لی درست همین قدرت رو ترسیم کنه. لی لی تصمیم‌نهایی برای ترک رایل رو به‌خاطر دخترشون گرفت. هرچند، این احتمال ضعیف وجود داشت که رایل در نهایت تغییر مثبت کنه؛ ولی بعضی موارد اصلاً ارزش ریسک ندارن. خصوصاً زمانی که اون ریسک‌کردن‌ها تو گذشته باعث شکست شده باشن.

قبل از نوشتن این کتاب، برای مادرم احترام زیادی قائل بودم. حالا که به انتهایش رسیدم و تونستم قسمت کوچیکی از درد و جدالی رو واکاوی کنم، که پشت سر گذاشت تا به جایی که امروز هست، رسید، فقط یه حرف برای گفتن بهش دارم.

می‌خوام وقتی بزرگ شدم مثل تو بشم.

شاید تنها یه اسم به‌عنوان نویسنده‌ی این کتاب عنوان شه؛ ولی بدون افراد ذیل قادر به نوشتن اون نبودم:

خواهرام. حتا اگه خواهر من هم نبودین، همین قدر به شما علاقه داشتم. والدین مشترک که امتیاز ویژه‌ای هست.

فرزندانم. شما بزرگ‌ترین دستاورد زندگی من هستین. لطفاً هیچ‌وقت منو از گفتن این جمله پشیمون نکنین.

تقدیم به الن دجنرس، یکی از تنها چهار نفری که امیدوارم هرگز نبینم. توی تاریکی‌ها نور امیددی. لی لی و اطلس از

وجودت ممنون هستن.

نمونه‌خوان‌ها و اولین حامیان تک‌تک کتاب‌ها. بازخورد، حمایت و محبت بی‌وقفه‌ی شما لطفی بی‌شائبه در حق منه. همگی شما رو دوست دارم.

به خواهرزاده‌م. حالا دیگه هر لحظه ممکنه پا تو این دنیا بذاری و تو عمرم این قدر هیجان نداشتی. می‌خوام همون خاله‌ای بشم که دوست داری.

تقدیم به لیندی<sup>۹۸</sup>. ممنون بابت درس‌های زندگی و نمونه‌های انسان‌های از خود گذشته. و ازت متشکرم به خاطر یکی از تأثیرگذارترین جمله‌ها که تا آخر عمر تو ذهنم می‌مونه. «چیزی به نام آدم بد نداریم. همه‌ی ما فقط آدمایی هستیم که بعضی وقتا کارای اشتباه ازمون سر می‌زنه.» خوشحالم مادر خواهر کوچولوی من هستی.

تقدیم به ونس<sup>۹۹</sup>. متشکرم برای مادرم همسر شایسته‌ای بودی و همین‌طور پدری از خود گذشته. همسرم هیث<sup>۱۰۰</sup>. تو همه‌ی وجودت خوبه. بهترین کسی هستی که به‌عنوان پدر فرزندانم و برای سپری کردن ادامه‌ی زندگی‌م انتخاب کردم. همه‌ی ما خوش‌شانسیم که تو رو داریم.

به مادرم. تو برای همه پر از ارزشی. این می‌تونه بعضی وقت‌ها سخت باشه؛ ولی تا حدی می‌دونی که سختی‌ها خالی از لطف نیستن. کل خانواده‌ی ما از تو سپاسگزارن.

و در آخر تقدیم به پدر عزیزم، اِدی<sup>۱۰۱</sup>. این‌جا نیستی تا خلق این کتاب رو ببینی؛ ولی می‌دونم بزرگ‌ترین حامی این کتاب می‌شدی. تو زندگی خیلی چیزها به من یاد دادی، مهم‌ترینش این بود که محکوم نیستیم همواره همونی که یه زمانی بودیم، بمونیم. قول می‌دم از تو با بدترین تصویرهایی که ازت دارم، یاد نکنم. تو رو با بهترین تصاویری که ازت دارم به‌خاطر می‌آرم، که کم هم نبودن. از تو به‌عنوان کسی یاد می‌کنم که قادر بود به مشکلاتی غلبه کنه که خیلی‌ها قادر به انجام اون نیستن. ممنون که یکی از نزدیک‌ترین دوست‌های من شدی و ممنون که در روز عروسی‌م جوری از من حمایت کردی که متفاوت از هر پدری بود. دوست دارم. دلم برات تنگ شده.

[←۱]

Boston

[←۲]

Maine

[←۳]

Shields Brooke

[←۴]

Jobs Steve

[←۵]

Tillman Pat

[←۶]

Bloom Andrew

[←۷]

Bloom Jenny

[←۸]

Bloom Lily

[←۹]

Burberry

[←۱۰]

Earth Google

[←۱۱]

Melcher

[←۱۲]

Kincaid Ryle

[←۱۳]



Bloom در زبان انگلیسی به معنای نوگل

[←۱۴]

Blossom در زبان انگلیسی به معنای شکوفه

[←۱۵]

Atlas

[←۱۶]

Robert

[←۱۷]

call On آماده برای انجام کار

[←۱۸]

Alex

[←۱۹]

Nebraska یکی از ایالات امریکا

[←۲۰]

Degeneres Ellen

[←۲۱]

Portia

[←۲۲]

Ivory Abigail

[←۲۳]

Carson

[←۲۴]

Burlson

[←۲۵]

Corrigan Atlas

[←۲۶]

Ellis

[←۴۰]

Sampson Levi

[←۴۱]

SeedsAnonymous . در فارسی به معنای بذرها ی بی نام و نشان

[←۴۲]

Jr Connick Harry

[←۴۳]

Andy

[←۴۴]

Brimer

[←۴۵]

Colorado

[←۴۶]

Army Salvation کنند از سازمان‌های مسیحیان که اعضای آن لباس نظامی پوشیده و به مردم نیازمند کمک میکند.

[←۴۷]

Reply

[←۴۸]

Markeston on Bib's

[←۴۹]

Jenny

[←۵۰]

Massachusetts

[←۵۱]

Plaza

[←۵۲]

Cassie

[←۵۳]

الن دجنرس گوینده ی این شخصیت در این انیمیشن میباشد.

[←۵۴]

Marlin

[←۵۵]

Steampunk یک زیر شاخه از ژانر علمی-تخیلی می باشد که در اواخر قرن ۱۹ مطرح شد. صحنه های این خیال پردازی در فضاهایی اتفاق می افتد که در عین فضای ویکتوریایی قرن ۱۹ و کاربرد وسیع موتور بخار، مفاهیم جدید خیال پردازی یا علمی-تخیلی هم در آن ها حضور دارند. گاهی استیم پانک معرف فضای «تاریخ محتمل» است. یعنی معرف خط پیشرفتی که در آن بشر راهی به جز، راه فعلی را برای پیشبرد صنعت پیموده باشد.

[←۵۶]

Podge Mod

[←۵۷]

Ohio

[←۵۸]

HomeGoods از فروشگاه های زنجیره ای، لوازم خانگی در امریکا

[←۵۹]

Gretchen

[←۶۰]

craniopagus .

[←۶۱]

ACE از شرکت های امریکایی معروف، در تولید بانداژ

[←۶۲]

baby

[←۶۳]

